

پرواز به سوی روشنایی



داوید داویدیان (مسرور کرمانشاهی)

پرواز به سوی روشنایی

داوید داویدیان (مسرور کرماشی)

لوس آنجلس - امریکا

تاریخ انتشار:

۱۳۹۷ شمسی - ۲۰۱۸ میلادی

ویراستار:

دکتر ناصر انتظام

فهرست

۵	سرآغاز
۹	پیش‌گفتار
۱۱	سحرگاه ۲۲ دیماه ۱۳۰۱ زاده شدم
۲۷	کنک خوردن از گرجی قوزی
۳۳	مداد سرخ و آبی
۴۱	داستان زورخانه‌ی حسن کمتار
۵۰	به (اکابر) رفتن و شاگردی در نختابی
۵۳	زد و خورد با دوغ فروش
۶۰	دوستی یونا با من
۶۳	آشیخ هادی امام بود، نه خمینی دجال!!
۶۶	عبدالحسین عشقی را چگونه شناختم؟
۷۰	خوردن آب از سقاخانه
۷۲	انجمن شعراء
۷۵	چرا از سربازی معاف شدم؟
۷۹	مبارزه با راننده اتوبوس
۸۳	داخل «هیستروت» سندیکای کارگران
۹۵	شرح مهاجرت ما به اسرائیل

پرواز به سوی روشنایی
داوید داویدیان (مسرور کرمانشاهی)

۱۳۹۷ شمسی - ۲۰۱۸ میلادی

ویراستار:

دکتر ناصر انقطع

چاپ امریکا، لوس آنجلس: ۲۰۱۸ میلادی - ۱۳۹۷ خورشیدی

Parvaz Be Soyei Rowshanaei
David Davidian (Masroor)
Editor: Nasser Engheta
Published USA, Los Angeles:2018
ISBN:978-1-5323-7909-3

سرآغاز

سخنی از «ویراستار» کتاب

در میان کارهای گوناگونی که در درازای سی و اندی سال ماندگاری خود در زمینه ویراستاری در آمریکا انجام داده‌ام، کاری را که شما خوانندگان در دست دارید، نمونه‌ی درخور نگرشی از رویدادهایی است که در درازای این چهل سال، پس از دمیدن بادی مسموم و زهر‌آگین بر سرزمین ما گذشته است.
چهل سالی که یک کفتار آدمخور به نام روح الله خمینی، با قیافه‌ای به ظاهر فریبند، در لباس یک روحانی، پیرمرد خیرخواه! به سرزمین ما آمد، و ناگهان دهان کشیش را گشود، و نفس‌های زهر‌آگینش سراسر سرزمین معطر ایران را مسموم کرد.

نویسنده‌ی کتابی که در دست دارید و کار ویراستاری آن به من سپرده شده است، یکی از هم‌میهنان یهودی مهربان، مردمی صفت و بزرگواری بود، که همچون دیگر مردم جهان چه یهودیان، چه ایرانی مسلمان، چه مسیحیان ایرانی، چه زرتشیان، و چه بهاییان، از بیم مرگ و انتقام این دیو وحشی ریش‌دار، و گرگ‌های دست پروردده‌ی او، به سرزمین‌های دور و نزدیک از خاک ایران پناهنده شدند و هنگامی که به اسراییل رفته بودند دیگر به سوی ایران بازنگشتنند. ولی آقای داوید داویدیان (مسرور) بعد از جنگ جهانی دوم به اسراییل رفته بود.

۱۰۸	چگونه به آرزویم رسیدم؟
۱۲۳	چرا ملاقات با شاه فقید به تعویق افتاد؟
۱۳۹	پرواز از فرودگاه مهرآباد
۱۴۰	خانم مریم حیدرزاده
۱۵۲	دوکلاس سیاه و سفید
۱۶۲	داستان دکتر جانفزا و خانم آغا
۱۷۵	حنای (از ما بهترین)
۱۷۷	دکتر امداد و شهین دخترم
۱۸۷	خداحافظی در بیمارستان (شعر) و دیگر شعرهای مسرور
۱۹۲	سپاس از آقای سلیمان خزانی
۱۹۳	قاضی با وجودان
۲۰۰	عشقی که زنده مانده هنوز
۲۲۳	نظر «ویراستار» در باره مطلب (عشقی که زنده مانده هنوز)
۲۲۷	و برخی دیگر از شعرهای داویدیان (مسرور) جوانی ای جوانی
۲۲۹	دور از وجودان و غرق در حماقت
۲۳۶	خاطراتی دیگر
۲۴۶	داستان شهین دخترم با داوید
۲۵۳	راب داوید ابوخصیرا

داوید داویدیان (مسرور)

این مرد، یعنی «داوید داویدیان»، همانگونه که خواهید خواند با هزاران دشواری و مانع راهی سرزمین تاریخی خود، اسراییل شد. و آنگونه که خواهید خواند، در آنجا ماندگار گردید.

آنچه مرا شيفته و در عين حال شگفت‌زده کرد، شيوه‌ي ساده نوشتن حالت‌ها و رفتارها، و دشواری‌ها، و سراشیب‌ها و سربالابی‌های فراوانی بود که داویدیان با قلم بی‌پیرایه و ساده خود آنها را برشهی نوشت، بر روی کاغذ آورده است. شگفت‌زده از این جهت که او پس از بیش از شصت سال دوری از میهن و هرگز نشنیدن آوای پرطین زبان پارسی، چنین بسادگی و با همان واژه‌های دور از ذهن آن زمان، این کار دشوار را انجام داده، و نزدیک به ۳۰۰ برگ کتاب را پر کرده است.

من به خلاف کارهای دیگر ویراستاری خود حیفم آمد این سادگی و بی‌پیرایگی را، با واژه‌های پیچ و خم‌دار ادبی بیالایم، و ادبیانه و تصنیعی کنم. و همان سبک و سیاق را منتها با رعایت موازین دستوری ادامه دادم.

با داوید داویدیان (مسرور) بجز این بار، پیرامون بیست و چند سال پیش نیز، ندیده و نشناخته با دریافت چامه‌ها و شعرهایی که برایم به امریکا می‌فرستاد آشنا بودم که وی با تخلص «مسرور» برای روزنامه صبح ایران می‌فرستاد. و هرگز گمان نمی‌کردم که مردی که این چامه‌ها را می‌سراید سال‌ها و سال‌ها است، از ایران بدور است و چنین می‌سراید.

سخن را چندان به درازا نمی‌کشم، و در پایان می‌افزایم که این کتاب گذشته از متن آن حاصل کار و دسترنج دست‌اندرکاران آشنا به فن خود چون ماشین‌نویس، غلط‌گیر، صفحه‌بند، صحاف و چاپگر، و سخن کوتاه درآوردن آن به صورت کتابی که می‌بینید، است.

همه‌ی اینها، حاصل کوشش شب و روزی خواهرزاده‌ی آقای داویدیان، یعنی آقای «سلیمان خزانی» است که خوشبختانه در آمریکا، و تقریباً نزدیک من (انقطاع) ساکن است. این مرد، با بزرگ‌گمنشی و نظریلندی، و گشاده‌دستی، و

پرواز به سوی روشنایی

چهره و گفتاری خوش و سخن بزرگوارانه، همه‌ی هزینه‌های سنگین این اثر را پرداخته، وظیفه خانوادگی و همبستگی فامیلی و ملی و دینی خود را به بهترین شیوه انجام داد.

همچنین برادر آقای خزانی (سیمون خزانی) با موشکافی و شکیبایی فراوان کار غلط‌گیری تایپی را انجام داد و سبب پاکسازی و دقت فراوان نوشته‌ی این کتاب شد. با سپاس از ایشان. من، به عنوان یک ایرانی، برخورد با یا می‌دانم از ایشان، به ویژه سپاس‌های ویژه‌ای داشته باشم.

با درود، به همه‌ی ایرانیان یهودی
ویراستار، دکتر ناصر انقطع

پیش گفتار

به نام آفریننده جهان هستی!

به نام (کورش بزرگ) شاه شاهان!

به نام (رضا شاه بزرگ و فرزندش)

خوانندگان ارجمند!

در چهارچوب همه رنگ این جهان هستی که ما در یک بخش کوچک
آن زندگی می‌کنیم و یا به زیان دیگر همانند جهانگردان در این مهمانسرا، یا
کاروانسرا چند صباحی می‌مانیم و خواه ناخواه با کولهباری مملو از خاطرات
تلخ و شیرین، رشت و زیبا جهان را ترک کرده و به خانه‌ی ابدی خویش خواهیم
رفت!

بارها در این اندیشه بودم که شرح حال نود و شش ساله‌ی خود را برای
آیندگان و فرزندانم بنویسم!

بی‌گمان در پیرایش و این نوشته‌ها، خود به تنها ی نمی‌توانم این زندگینامه
را تا آنجا که به یاد داشته باشم مطالب را صادقانه، و دور از پنداشتبافی و اغراق و

خشک‌اندیشی‌ها بر برگ‌های کاغذ بنویسم!

خوانندگان گرامی! همانگونه که خواهید دید، جز در مورد آخوندهای ضد بشری که به نام دین از هیچ جنایتی روگردان نیستند! و فتوای قتل برادران «دینی»‌ی خود را بی‌اندکی اندیشه امضا می‌کنند! و کوچکترین بیم و شرمی در خود احساس نمی‌کنند! من به کسی دیگر توهین نکرده و عفت قلم را نگهداشتام.

امیدوارم خوانندگان این کتاب از شرح زندگی‌ی طفلی که در نهادوند چشم به جهان گشود و چگونه بیست و نه سال از عمرش را در زادگاه عزیزش، نهادوند و کرمانشاه گذرانید و بعدها به اسرائیل مُلکِ اجدادی خود! ابراهیم و اسحق و یعقوب مهاجرت کرد! امید آنکه از خواندن این کتاب از بهره‌های مفیدی برخوردار شوید.

با سپاس فراوان
«مسرور» کرمانشاهی

سحرگاه ۲۲ دیماه ۱۳۰۱

در سحرگاه روز بیست و دوم دیماه ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر نهادوند پا به این جهان پرآشوب گذاردم! خانه ما درب سردار، کوچه‌ی ملا رضا پلاک شماره‌ی هفت یا نه بود!

شادروان پدرم که نامش موسا بود و به زبان عبری او را موشه هیم می‌گفتند! او به کسب و دکانداری سرگرم بود. آن شادروان با وجود اینکه در روزگاران کودکی در (خانه ملا) فقط تورات را یادگرفته بود، ولی از خواندن و نوشتن زبان فارسی بی‌بهره بود، اما مبلغ زیادی به یک نویسنده داده بود که همه‌ی کتاب حافظ را به خط عبری برای وی با خطی بسیار زیبا نوشته بود، پدرم صدای بسیار خوبی داشت، هر شب کتاب حافظ و... تُنگ شراب پهلوی دستش بود، نمن از آن شراب می‌نوشید و با آن صدای روح بخشش می‌خواند! من با اینکه کودک کوچکی بیش نبودم، صدای نازش مرا به خود جذب می‌کرد. شادروان مادرم که او را «مریم خانم» می‌گفتند، صدای آرامبخشی داشت! تا سن سه، چهار سالگی شب‌ها اگر برایم نمی‌خواند خواب به چشمانم نمی‌آمد!

اما این روزگار خوش دیری نپایید که به روزگاری بسیار تلغیت مبدل شد! پدرم به طور ناگهانی به عراق عرب به خانقین دنبال کاری رفت! من آن موقع شش هفت ساله بودم، ملوک شادروان خواهرم دو سه سال بیش نداشت! و مادرم بنا بود خواراک‌ی ما را تهیه کند! آن موقع در نهادوند برای زن‌ها کار نبود ولی یک دکان پشم فروشی بود که نام صاحب دکان مانی بود. مادرم از مانی پشم

می گرفت و با (پلی) پشم می رشت! تا چند شاهی مزد دست بگیرد و با آن مبلغ
مقداری نان سنگک بیات خریداری کند!
بعضی از روزها دکان مانبی بسته بود، یا پشم نداشت! و نانوایی محل نان به
ما قرضی می داد به اطمینان اینکه پدرم می آید و قرض را پرداخت می کند! ولی
چون مدتی طولانی از پدرم خبری به دست نیامد، نانوا دیگر نان نداد!
چند روزی با مقدار گندمی که برای روزهای تنگ در کوزهای نگهداری شده
بود قدری از آن را مادرم می پخت و به جای نان می خوردیم! و حالا پس از
گذشت بیش از هشتاد سال به خاطر دارم که قبل از اینکه خودم از آن گندم
خورده باشم، اول از آن گندم دو کبوتر نر و ماده ای را که داشتم سیر می کردم!

موضوع تعزیه بردنم با زن همسایه

همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی ما مسلمان بودند، مسلمانی که از خرافات به
دور! و با مادرم مثل دو خواهر بودند! یک شب مادرم را با من (به تعزیه) بردند!
برای طفلی سه چهار ساله دیدن (شمرویزید) و کلاه‌خود و زره و خون و
شمشیر بسیار ترس‌آور بود و طفل را ممکن بود به جنون بکشاند، همانطور که
مرا کشانید! مدتی شب‌ها خواب از چشمانم دور شده بود، و اگر چند دقیقه‌ای
خواب می برد وحشت‌زده با زجه و زاری از خواب بیدار می شدم!
مدتی پهلوی دعانویس و ملا و حکیم و... مرا می بردند، ولی همه‌ی این
دعایازی‌ها بی فایده بود! ولی با وجود اینکه امروز من مخالف تمام آن اعمال و
آن دعاها و جادوها هستم، تا آنجا که به یاد دارم سال‌ها یک کیسه کوچک که در
آن می گفتند دعا نوشته شبانه‌روز در گردنم آویزان بود! به یاد ندارم که این دعا
چگونه و چه سالی ازین رفت!
این بود مختصری از یک شب خرافاتی و یک داستان آموزنده!

حاله فرنگ شادروان

قبل از اینکه در کوچه‌ی ملا رضا، خانه بخریم، در اوایل درب سردار بحیاط
بزرگی بود که چهار همسایه در آنجا زندگی می کردیم. یکی از این چهار مستاجر
مسلمان بود که پسر بزرگش دکان شیرینی فروشی داشت، شیرینی‌ها را در خانه
می پخت و آتها را به دکان می برد! وقتی نان شیرینی می پخت، بوی آن در حیات
می پیچید! حاله فرنگ که در حدود شصت هفتاد سال عمر داشت زنی کوتاه قدر
چاق! و بسیار مهربان و خوشرو بود!

حاله فرنگ عروسی داشت که دختریک آخوند بود و با مادرم چندان لطفی
نداشت! ولی حاله فرنگ که روحش تا ابد شاد باد، با مادرم مثل یک مادر و
دختر بودند! ناگفته نماند که جملات فوق را مادرم برای بستگان و دوستان
معرفی می کرد! و اما حاله فرنگ این بزرگ زن، دور از چشم عروس و پسرش
نان شیرینی در زیر پیراهنش پنهان می کرد و او را برای من می آورد!
خواننده گرامی!

امروز نود سال از آن روزگار و ایام طفلی من می گذرد، و من تا امروز و تا
آخرین دقایق عمرم مهربانی آن زن پاکدل و شیرین زبان را فراموش نمی کنم و
فراموش نخواهم کرد. همیشه این مهر و این رفتار انسان دوستانه را در مجالس
و در میان جمع یادآوری می کنم و بر روح و قلب پاکش درود می فرمسم! و
می گویم: ای کاش روزی میسر می شد به ایران می رفتم و بوسه‌ای چند بر مزارش
می زدم و قطراتی اشک وفاداری مملو از قدردانی‌های بی آلایش بر روی قبرش
می فشاندم و قطعه شعری هم برای تسکین قلبم در کنار مزارش می خواندم! و
می گفتم: اگر زن‌هایی چند مانند تو در دنیا وجود داشت، دنیا دنیای دیگری
بود!

شُبی که زهرا هوا به باغشان بود

در کوچه‌ی ملارضا همانطور که در بالا نوشتم، همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی ما مسلمان بودند، آنها هم مانند حاله فرنگ با ما مهربان بودند و تعصب دینی نداشتند! سلام و علیک و صبح‌بخار از روی صمیمیت و قلبی پاک از سوی آنها، همیشه گفته می‌شد.

این همسایه مهربان دختر شانزده هفده ساله‌ای داشت به نام زهرا که مرا بسیار دوست داشت! این همسایه باعی در پنج شش کیلومتری نهاوند داشتند که هر سال خانه را برای حفاظت به ما می‌سپردند و تا آخر تابستان در باغ زندگانی می‌کردند.

من با زهرا انس بخصوصی داشتم گاهی مرا بغل می‌کرد و به بازار می‌برد و برایم (آب نبات) یا (کلوچه) می‌خرید! یک روز که برای چیزی به خانه آمده بود از مرحوم مادرم خواهش کرد که مرا با خود به باغ ببرد و فردا صبح مرا به خانه برگرداند! نمی‌دانم مادرم چگونه راضی شد که من با زهرا بروم! زهرا مرا روی شانه‌هایش گذاشت و به سوی باغ رسپار شدیم، وقتی به باغ رسیدیم مادر زهرا مرا بوسید و مقداری سیب و گلابی جلوم گذاشت! کم کم هوا تاریک شد و من به یاد مادرم افتادم و گفتم من ننه مه میخام!

هوا تاریک بود و زهرا ترسید که به آن تاریکی مرا به خانه برگرداند! ولی من گزیره می‌کرم و می‌گفتم: ننه مه میخام! نمی‌دانم چه طور ساکت شدم و مرا با خودشان به بالای (برج) یعنی (خانه باغ) بردنده و به خواب رفتم! نسیم صبح بیدارم نمود، ناگهان بی بردم که شلوار و زیر شلوار و تشک را (خیس) کرده‌ام! خجلت‌زده در فکر فرو رفتم که اکنون چه باید کرد؟ چگونه می‌توانم این شرمندگی را پنهان کنم؟ اندیشه‌ی بچگانه مرا بر آن داشت که مقداری خاک از روی بام برج جمع کنم و روی (ادار) پاشم!

همان طور که فکر کرده بودم انجام دادم بدون اینکه در نظر داشته باشم که دارم واقعه را غلیظتر درست می‌کنم! ولی به خیال خودم این شرمندگی را اصلاح کردم! خوشبختانه اصالت آن خانواده این موضوع را نادیده گرفتند و حتا اشاره یا رمزی به من گوشزد نکردند و با مقداری آکوبالو و سیب و گلابی به خانه برگردانده شدم!

روح این گونه مردمان همیشه شاد باد! آنها مسلمان بودند و یک گله حیوان خونخوار از خدا و دین و مذهب و وجودان دور! به نام جمهوری اسلامی ایران، و به نام اسلام نابِ محمدی، در کشور (کوروش) شاه شاهان! آنکه - در (تورات) مقدس، به پاس خدماتش نسبت به قوم یهود، که آنها را از بردگی و آوارگی نجات داد، و به بازگشت‌شان به ملک موروثی خود، یعنی (یروشلیم) از هیچ کمکی دریغ نفرمود. نوشته شده است و تا انتهای دنیا بر جای خواهد ماند! خواننده گرامی!

بین تفاوت کار از کجا تا به کجاست
یا بنا به گفته‌ی شاعر:

دانه‌ی فلفل سیاه و خال مهربیان سیاه

هر دو جان‌سوزند، اما این کجا و آن کجا
آری! خواننده ارجمند! این قاتلان! هزاران بی‌گناه بی‌دفاع را گرسنه نگه می‌دارند تا نان نداشته‌ی آنها را به حزب الله و سایر تروریست‌ضد عالم بشریت می‌دهند تا شاید بیشتر آدم‌های بی‌گناه را به قتل برسانند، و دنیا هم چشم و گوشش را بسته!

مثل این است که این بلای آسمانیست و باید بشود! اگر چنین باشد، پس جمهوری اسلامی را باید بلای آسمانی گفت! و نه جمهوری اسلامی!
این تشنۀ به خون‌ها از ایران سرباز و اسلحه به سوریه می‌فرستند تا بشار اسد رئیس جمهور سوریه بیشتر ملت خود را بکشد!

پس از شرمندگی ادارار در باع!

اکنون می خواهم در وصف چگونگی تحصیل در مدارس آن زمان بنویسم! من گویا در کلاس دوم بودم! معلم ما که او را ملامیرزا می گفتیم، آدم قد بلند و چاقی بود، یک دم سیگار (چوب سیگار) به درازی پانزده شانزده سانت در جیش بود که وقتی می خواست سیگار بکشد سیگارش را در نوک آن می گذاشت و در کلاس می کشید! اگر محصلی درش را نبود یا گناه دیگری داشت دم سیگار را از جیش بیرون می آورد و با آن چند بار به روی دست آن طفل می زد! بعضی مواقع همان دم سیگار را بین انگشتان این بچه می گذاشت و با دست های گوشتش فشار می داد! این محصل نازک بدن، این عزیز و نور چشم پدر مادرش مانند مار به خود می پیچید و چاره ای جزگریه نداشت!

چند نوع مجازات دیگر نیز وجود داشت که آنها را شرح خواهم داد! یکی دیگر از جرمها این بود که یک کلاه کاغذی روی سر شاگرد کودن می گذاشتند و شاگران دیگر با دستور و فرمان معلم او را به کلاس های دیگر می برد تا شاگردن آن کلاس به او بخندند! یا به فرمان معلم برای مدتی در گوشش از کلاس به روی یک پا می ایستاد! ما بچه های آن دوره مانند بچه های امروزی هوشیار نبودیم و در سهایمان سنگین و یادگرفتن شان مشکل بود!

خود من هم از همان بچه ها بودم! بیشتر اوقات از آن دم سیگار برخوردار بودم! یک همکلاسی به نام موسی پیش خاصی داشتم که او هم مانند من درس یاد نمی گرفت و از (لذت) آن دم سیگار بهره مند می شد!

بعضی از روزها که می دانستیم اگر به مدرسه برویم کنک خواهیم خورد، از صبح تا ظهر در کوچه های نهادهند می گشیم و ساعت های ظهر به خانه برمی گشیم!

روزهای یکشنبه پیش از رفتن به کلاس کف دست ها را تماشا می کرد اگر

کف دست رنگی بود، این علامت آن بود که دیروز به باع رفته گردو خورده و درس را روان نکرده ایم.

در صفحه پیش، از وضع درس دادن ملامیرزا و دم سیگارش نوشتیم! شور بختانه پدر و مادرها هم دست کمی از ملامیرزاها نداشتند! به خاطر دارم که یک روز پس از التماس در نزد مادرم یک یا دو شاهی از او گرفتم و رفتم بازار یک مرغ آبی که از جنس شمع ساخته شده بود خریدم و با شوق و ذوق زیاد به خانه آوردم! و تشتی پر از آب کردم و رفقا و بچه های همسایه را دعوت کردم که بیایند و با من از این مرغ آبی که در آب بود بیستند و لذت ببرند! آن موقع مثل امروز نبود که هر بچه ای چند نوع اسباب بازی و کامپیوتر و تلفن جیبی داشته باشد. این مرغ آبی کوچک برای ما بچه های بسیار جالب بود! حتا بگو نگوی بچه های بگوش همکلاس هایم رسیده بود و چند بچه شش هفت ساله ساعت های دور این تشت آب می نشستیم و به تماشای این مرغ آبی مصنوعی سرگرم می شدیم. چند روزی بیش از خوشی می بازی نگذشته بود که مادرم یک روز مرغ آبی را آورد مدرسه و او را به ملا میرزا نشان داد و گفت: این مرغ آبی زندگی مرا حرام کرده! ملا میرزا مرغ آبی را زیر پای چاقش نهاد و خورد کرد و با آن دم سیگار چند بار پشت دستم را (نوازش) داد!

بسیار غمگین و ناراحت شدم! نمی دانستم از درد دم سیگار گریه کنم یا برای مرغ آبی؟ به آسانی می توان گفت که آن لحظه تلخ ترین لحظاتی بود که هرگز فراموش نمی کنم و نخواهم از یاد برد! گاهی هم فکرم به آنجا می رود که ممکن است طرز آموزش و فرهنگ آن زمان این گونه رفتاری را با بچه های ایجاب می کرد اگر امروز از من پرسند؟ چه نوع تربیت را برای بچه های امروزی پیشنهاد می کنم؟ خواهم گفت: دوران گذشته!!!

اما سوالی پیش می آید، و آن سوال اینست؟

چگونه می توان چرخ زمان را به عقب برگردانید؟

باری! این داستان کوچک از شادروان ملامیرزای بزرگ بود.

رفتن پدرم به عراق

چون در سلقاس درآمد رضایت‌بخش نبود و در نهادنکار دلخواهش را پیدا نکرد، با دوستش به نام دانیل رفتند به عراق، و ما از مکان و آدرس او بی‌خبر بودیم!

مقدار پولی که برای ما گذاشته بود خرج خوراک شد و تمام شد! در نهادنکاری برای زنها وجود نداشت که مادرم بتواند خرج زندگی‌ی ما را به دست بیاورد!

همانگونه که گفتم تنها مکان درآمد یک دکان پشم‌فروشی بود که نام صاحبش مانبی بود، مادرم چند کیلو پشم از او می‌گرفت و شب و روز با چراغ نفتی می‌نشست و با (پلی) او را می‌رشت و من آن را (گندله) می‌کردم و به مانبی برمی‌گرداندیم و مزدی که مانبی می‌داد فقط برای خرید مقداری (نان بیات) بود و بس! نانخورشته در بین نبود!

بعضی از روزها مانبی به دلیلی دکان نبود! شاید در اثر بیماری یا مسافت دکانش بسته بود، و مادرم چند بار در روز مرا می‌فرستاد که بینم مانبی دکانش باز است یا نه! هر بار که مأیوسانه برمی‌گشتم برایم مشکل‌تر از دفعه پیش بود که به مادرم بگوییم دکان بسته بود، زیرا به ساعت‌های ظهر و شب نزدیک می‌شدیم و نانی در سفره‌ی ما نبود!

حاله‌ای شادروان به نام (صاحب) داشتم که از وضع ما اطلاع داشت! شوهر ایشان که روانش شاد باد شراب تولید می‌کرد. یکی از آن روزگار بسیار تلغی که چیزی نخوردده بودم، خاله‌ام داوود پسر بزرگش را فرستاد که مرا به بهانه اینکه انگور را از خوش جدایم و به آنها کمک بدیم، مرا به خانه‌شان برد! نزدیک‌های ظهر بود! گرسنه هم بودم! خاله صاحب سفره را آماده کرد! من هم در کنار سفره نشسته بودم! همگی مشغول خوراک شدند! من گرچه گرسنه

افتدن در رودخانه

شادروان پدرم در دهکده‌ی بزرگی به نام سلقاس دکان داشت در یکی از سفرهایش به شهر چون مدرسه تعطیل بود مرا با خود به سلقاس برد! او سوار قاطر بود و من پشت او نشسته بودم! از این سفر و سیر قاطر لذت به خصوصی داشت، من نا آن روز سوار قاطر نشده بودم. قاطر به سوی سلقاس روان بود و پدرم با صدای دلنشیش می‌خواند و بی‌خبر از آتجه در پیش است. پدرم گرم خواندن بود و ما به سلقاس نزدیک می‌شدیم!

در نزدیکی سلقاس رودخانه‌ای که گویا نامش گاماساو (گامااس آب) بود و ما مجبور بودیم که از آن رود بگذریم، قاطر وارد رودخانه شد وقتی که خواست از لبه‌ی رودکه به اندازه یک متر بلند بود بالا برود، من از پشت پدرم به درون رود افتادم!

پدرم شناکردن نمی‌دانست که مرا نجات بدهد، اما در کنار رود یک نفر که اهل سلقاس بود و پدرم او را به نام اسکندر می‌شناخت و او سرگرم شخم زمین بود پدرم فریاد زده بود که اسکندر به دادم برس! اسکندر فوراً با لباس داخل رودخانه پرید و مرا چند متر دورتر از جایی که در آب افتاده بودم و مقداری هم آب خورده بودم، نجاتم داد! پدرم به پاس این شهامت و انسانیت یک گوساله‌ی ماده برای او خرید و به خانه‌اش برد! این عمل پدرم در سلقاس ورد زبان‌ها شده بود و اسکندر را اهل ده نجات دهنده‌ی پسر موسا لقب داده بودند! راستی که باید گفت: خوش به آن روزگاران! خوش آن مردمان پاک و بی‌آلایش! شوریختانه ما امروز با مردمی سروکار داریم که با کمریند اتحاری خود را صدها قطعه می‌سازند، تا یک عده زن و بچه و پیر و جوان بیگناه را تکه تکه کنند! و این عمل کافرانه به دستور و تشویق آخوندهای خونخوار و خدانا شناس است!

بودم دست به خوراک نزدم! خاله خوراکی را که پیش گذاشت بود در یک سینی گذاشت و دست مرا گرفت و با سینی خوراک برد. مرتبه دوم که یک اطاق خالی داشتند مرا تنها گذارد شاید خوراک را بخورم! من به تنها یی در حالی که بسیار گرسنه بودم و بوی خوراک مشام را پرکرده بود به طرف خوراک چشم دوخته بودم! گاهی گرسنگی دستم را به سوی خوراک دراز می کرد ولی مثل اینکه یک ماری در بشقاب هست و دستم را می گزد! فوری دستم را می کشیدم! خاله شادروانم پس از ساعتی آمد و دید دست به خوراک نزده‌ام! با تعجب گفت: چرا نخوردی؟ جوابی از من نشیند!

دوباره سینی خوراک را بلند کرد و دستم را گرفت و پایین آمدیم، یک مقداری دیگر به خوراک من اضافه کرد و او را پیچید و گفت این بسته را ببر برای ملوک خواهرت!

بسته را گرفتم و همین که از خانه خاله دور شدم بسته را باز کردم و یکی دو لقمه تا به خانه رسیدم از آن خوردم!

حال که بیش از هشتاد سال از آن روز می گذرد، و گاه گاهی آن روز مانند فیلم سینما از جلو چشمانم رد می شود، حیرت زده از خودم می پرسم؟ راستی این حقیقت است؟ یا به مثل یک فیلم ساختگی است؟ ولی تا چند سال پیش که خاله صاحب زنده بود و گاهی به دیدارش می رفتم، از آن روز بخصوص و تاریخی یاد می کردیم.

فرزندان خاله صاحب این موضوع را از مادرشان بارها شنیده بودند و من را تحسین می کردند! اما خود من سبب رفتار آن روز را نمی دانم به چه چیزی تعبیر کنم! آیا از خجلت بود؟ آیا برای حفظ آبروی خانوادگی بود؟ آیا از غرور شخصی بود؟ و چند آیاهای دیگر که حل این معملا را به خواننده گرامی واگذار می کنم

اگر معنی زندگی این است چرا به این دنیا آمدم؟

بیمارشدنم و (حکیم خادا) شادروان

روزهای بعد از آن روز که خانه خاله صاحب بودم چگونه گذشت را نمی توانم شرح دهم! و از گفتنشان معدوم! روزی ولی با تمام بی‌پولی و بیچاره بودن به بیماری اسهال مبتلا شدم! روزی چند بار (بیرون) می رفتم و در آن کرم‌های ریز دیده می شد. تنها حکیمی که می توانستیم پیشش برویم، حکیم خادا بود! زیرا از بیچاره و فقیر پول طابت نمی گرفت!

با مادرم وقتی داخل محکمه‌اش شدیم و دیدکه من مثل یک مرده بی‌رنگ و بی‌رمق هستم، عصبانی شد و به مادرم گفت چرا حالا این بچه را آورده‌ای؟ نمی دانم مادرم چه جوابی به او داد!

حکیم خادا دواخانه کوچکی جنب محکمه‌اش داشت که هر بیماری دوایش را از آنجا می خرید! ولی از مردم ندارنه حق طابت می گرفت و نه پول دوا!!!

در مورد من پس از عصبانیت و معاینه علاوه بر اینکه حق طابت و پول دوا را طلب نکرد، مقداری هم پول به مادرم داد و گفت: این پول را بگیر و برای این بچه (شیربرنج) درست کن بده بخورد! مادرم همین دستور را اجرا کرد!

نمی دانم چرا در این موقع بیماری و ضعف و ناتوانی و بیچارگی به فکر پدرم افتاده بودم، شب و روز گریه می کردم و می گفتمن: آقامه می خام! یعنی پدرم را می خواهم! از پدرم خبر نداشتم و نمی دانستیم در چه گوشه‌ای از این جهان است! آن موقع تلفن بود اما نه در خانه می باشد! در تلفنخانه تلفن بود اما نمی دانستیم به کجا و به کی تلفن بزنیم! مدت‌ها با این وضع طاقت فرسا دست و پنجه نرم کردیم! یک روز به طور ناگهانی دانیل رفیق پدرم که با هم‌دیگر به

عراق رفته بودند به خانه‌ی ما آمد و از چگونگی وضع و حال پدرم ما را آگاه کرد و مقداری پول هم که پدرم به او داده بود به ما داد! و گفت من برای یک هفته مرخصی آمده‌ام، اگر پیغامی دارید بگویید! مادرم از بیماری من و از تلخ بودن زندگی برایش شرح داد تا پدرم را آگاه سازد! دانیل پس از یک هفته مرخصی به عراق برگشت! پیغام مادرم را به پدرم رسانده بود!

ولی قبل از آمدن دانیل و آگاه شدن از سلامتی پدرم و وضع کار و زندگیش، چند موضوع ناگوار برای ما رخ داد که دو سه تا از آنها را کوتاه می‌نویسم!

مدتی برای امراض معاشر ناگزیر به فروختن تکه‌هایی از اسباب خانه شده بودیم! چیز دیگری که قابل فروختن باشد در خانه‌ی ما نبود. روز شنبه بود و نان در سفره‌ی ما پیدا نمی‌شد! تنها چیزی که مانده بود یک (سرقوری) بود! مادرم آن را به من داد و گفت این را بیر (پاقلا) شاید کسی آن را بخرد و اگر فروختی با همان پول نان بیات بخروی! رفتم، اما امید اینکه سرقوری را بفروشم نبود! در پاقلا خیلی مردم برای خرید و فروش دیده می‌شد! در آن شلوغی داد می‌زدم آی سرقوری آی سرقوری! پس از ساعت‌ها با آن صدای بچگانه و گفتن آی سرقوری زنی که گویا از راه ترحم سرقوری را خرید! به خاطر ندارم که چقدر پول به من داد و سرقوری را گرفت! بسیار خوشحال شدم که موفق شدم سرقوری را بفروشم و حالا می‌روم نان می‌خرم و برای مادرم و ملوک خواهرم که منتظر من بودند نان می‌برم! مانند سربازی که در میدان جنگ فاتح شده و با غرور به خانه رفتم!

مادرم در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مرا در آغوش کشیده و می‌بوسید! حال که ده‌ها سال از آن روز تلخ و شیرین می‌گذرد هنوز نمی‌توانم آن دقایق را فراموش کنم! زیرا در بعضی موارد آن روزها بازگوگشته! آن روزگار و وقایع نظیر آن نیز فراموش نخواهد شد! تا دم مرگ.

از داستان سرقوری و چگونگی فروش آن می‌گذریم و به داستان دیگری که مانند قصه‌ی سرقوری می‌رسیم! در حیاط خانه‌ی ما درخت موکنه‌سالی بود که

انگور زیادی می‌داد! ولی موسوم انگور گذشته بود و انگوری هم نداشت! گرچه من به گرسنگی عادت کرده بودم، ولی مانند گوسفند و بز برای دفع گرسنگی از برگ‌های آن درخت می‌خوردم! یک روز شنبه که نانی در سفره نبود و چیزی هم برای فروختن در خانه نمانده بود، مادرم گفت برو خانه‌ی آدایی آقا هیم بگو نان نداریم فلان مبلغ به ما قرض بده وقتی پدرم آمد پولت را پس می‌دهیم! صبح زود بود، وقتی به خانه‌ی آدایی ام رسیدم دیدم که در اطاق بسته، دانستم که هنوز خوابیده، فکر کردم که چه باید کرد؟ مادرم و ملوک گرسنه و منتظر نان هستند! پس از قدری فکر و دو دل بودن که دست خالی به خانه برگردم؟ یا صبر کنم تا آدایی جانم بیدار شود! تصمیم گرفتم که بمانم تا بیدار شود! اطاقی که آدایی با همسرش شمسی خانم خوابیده بودند توی یک بالکن بود، که می‌باشد از سه پله بالا بروی! روی پله‌ی سومی نشستم، دست زیر چانه منتظر، حوصله‌ام در اثر صبر بسیار سرآمده بود که ناگهان در اطاق باز شد و آدایی مرا دید و با تعجب به من گفت، ها عزیزم چه می‌خواهی؟ در حالی که از خجالت سرم پایین بود، گفتمن: نان نداریم و نه نهادم گفت فلان مبلغ به ما قرض بده وقتی پدرم آمد پولت را پس می‌دهیم! آدایی پول درخواست را به من داد و چند بوسه هم از صورتم گرفت و دستی هم بر سرم کشید! پول را گرفتم ولی در اثر شتاب زدگی از پله‌ی دومی افتادم پایین و دستم خونی شد و به سختی درد می‌کرد! وقتی که افتادم پولی که آدایی جانم به من داده بود از دستم به زمین ریخت! خوب به خاطر دارم که از درد گریه و پول‌ها را از زمین جمع می‌کدم! با گریه و دست زخمی به سوی نانوایی رفتمن! نان بیات خردیم و با عجله به سوی خانه روان شدم! مادرم وقتی خون و زخم دستم را دید گرسنگی اش را فراموش کرد و به فکر زخم دست من افتاد! در خانه شیشه‌ای داشتیم که در آن چند عقرب کشته شده وجود داشت که پس از کشتن آنها یک نوع روغن از بدنشان خارج می‌شود که آن روغن را روی زخم می‌مالند و نتیجه خوبی دارد! پس از زخم بندی به خوردن نان پرداختیم! و چرا آدایی جانم فقط پول یک یا دو نان سنگک را به من داد؟ بعدها معلوم شد که

وضع ایشان نیز چندان خوب نبود که بتواند پول بیشتری به من بدهد!
ولی مادربرزگم را از وضع ناگوار ما آگاه کرده بود و به مادربرزگم پیشنهاد
داده بود که تا بازگشت پدرم ما را ببرد خانه خودش! مادربرزگم به نام خاله
حونکار معروف بود، اگر کسی چشمش درد می کرد پهلوی او می آمد! درمان
می شد و حق زحمت این خدمت مقداری میوه یا سبزی و یا قدری ترخیه و
ماش و عدس بود!

گاهی از دهکده‌های اطراف نزدیک نهادن مثل کفراج، گوش، و غیره، اینها
خربوze، هندوانه و یا روغن و نان ساجی یا یک سبد انگور می آوردند! شوهر
ایشان یعنی پدر مادرم را ملاسحق می گفتند! آن شادروان قد و ریش بلندی
داشت، همیشه تسمی لبهایش را نوازش می داد!

ایشان در دهی به نام دیلر که یکی از روستاهای لرستان بود دکان داشت، و
حکمت هم می کرد! از این جهت لرها او را ملاسحق می گفتند، بسیار دوستش
داشتند مثل یک پیغمبر او را سجده می کردند! او زیاد به شهر نمی آمد، مگر
برای روزکپور و اعیاد! من زیاد او را ندیدم! آنچه در وصفش نوشت از مادرم
شیده‌ام! آن شادروان قصد داشت تا بازگشت پدرم ما را ببرد دیلر، مادرم امتناع
کرده و نرفته بود. مادربرزگم بنا به پیشنهاد دایی ام آمد که ما را ببرد خانه خودش
ولی مادرم پیشنهاد مادرش را هم رد کرد! مادربرزگ اصرار داشت و مادرم
در حالی که گریه می کرد به اصرار مادرش گوش نمی داد! ناگهان مادربرزگ
هم با صدای بلند شروع به گریه کرد! من هم به گریه‌ی آنها که نمی دانستم چرا
گریه می کنند، به گریه افتادم! آنها وقتی گریه‌ی مرا دیدند، به فکر آرام کردن من
افتادند و آرام کردند، مادرم راضی شد و با مادربرزگم رفته خانه‌ی او، ایکاش
نمی رفتم! زیرا برای من رفتن به آنجا مانند یک مصیبت به حساب آمد! علتش
این بود که دایی کوچکم که نام او ریس بود و در حدود بیست سال سن داشت
در خانه مادرش زندگی می کرد! من آن موقع کلاس دوم بودم و درس‌های آن
دوره بسیار سخت بود! شاید هم برای من سخت بود! این دایی خدانا شناس با

شلاق و مشت و لگد مرا می زد مثل اینکه من یک حیوان هستم! حال که آن روزگار گذشته و او درگوری مدفون است، تصور می رود که به مرض سادیست مبتلا بود! زیرا یک انسان طبیعی نباید اینگونه اعمال را با یک کودک روا دارد! به یاد ندارم که تا چه مدتی به دست این دیوانه گرفتار بودم و چگونه از این دام رهایی یافتم!

در آن روزگاری که خانه‌ی مادربرزگم بودیم دوباره مریض شدم، یادم نیست چه مرضی داشتم که گفته بودند باید (حجامت) بکند! روپروری خانه‌ی مادربرزگم مردی کوتاه قد بود به نام خادا که حجامت می کرد! خادا را آوردند و پیراهن مرا از تنم کنند و دست و پاهایم را محکم گرفتند! من نمی دانستم چه از من می خواهند، چرا لختم کردن، چرا دو سه نفری دست و پایم را گرفته‌اند! ولی وقتی تیغ حجامت را که شبیه به چاقو بود در دست خادا دیدم وحشت زده فرباد می زدم و با تمام قوت بچگانه می خواستم خود را نجات بدhem اما بچه‌ی شش هفت ساله چگونه می تواند از چنگ سه چهار تا آدم گنده نجات یابد؟ کاش می دانستم که موضوع حجامت است! و نه اینکه می خواهند سرم را ببرند! ولی وقتی خادا تیغ را برگردام زد، قدری خیالم راحت شد! زیرا معلوم شدکه سر مرا نمی ببرند! من از درد تیغ خادا مانند مار به خود می پیچیدم و خادا تیغ می زد و با یک شاخ گوسفند یا شاخ گاو بود که آن شاخ را روی تیغ زدگی می گذاشت و می مکید تا خون بیشتری از بدن من خارج شود! اثر آن حجامت و آن تیغ زدگی در پشت من نقش بسته! گاهی که فرزندانم این (نفس و نگار) را در پشت من می بینند، از من توضیح می خواهند! و من با شرمندگی از اعمال گذشتگان برای آنها شرح می دهم! واقعاً سرم آور است که با یک طفل بی گناهی این اعمال وحشیانه اجرا می شود! من پدران خود را تقبیح نمی کنم! زیرا این رسوم و طرز معالجه از اجداد ما به یادگار مانده! و اگر من به نوشت این موضوع مبادرت می کنم، مقصودم آگاه ساختن آیندگان از گذشتگان است!

گفتم که دوست پدرم دانیل نام که با پدرم به عراق رفته بود برای یک هفته

مرخصی به نهادن آمده بود و وضع ما و بیماری مرا برای پدرم تعریف کرد! بود! پدرم از شنیدن وضع ما بسیار ناراحت و نگران شده بود! چند روزی نگذشت که به ایران برگشت و با مادرم تصمیم گرفتند که به کرمانشاه کوچ کنند.

قبل از پدرم به تنهایی به کرمانشاه رفت که وضع کار و زندگی را بیند بعداً به ما اطلاع دهد و مادرم با ملوک و من به کرمانشاه کوچ کنیم. پدرم در کرمانشاه خاله‌ای داشت به نام جواهر که سال‌های پیش از ما به کرمانشاه رفته بود! پدرم را تشویق کرده بود که بماند آنجا و ما هم به ایشان بپیوندیم! این طور هم شد! به یاد دارم که چند روز قبل از حرکت ما به سوی کرمانشاه تمام فامیل در خانه‌ی ما گرد می‌آمدند و گریه سر می‌دادند و مثل عزادار می‌نشستند و اشعار جدایی و دوری و فراق می‌خوانندند! من هم با غم و اندوه آنها شریک بودم! دقایقی بسیار تلخ بود!!

پس از چند روز گریه زاری، موقع حرکت به سوی کرمانشاه رسیده بود! آن موقع در نهادن ماشین نبود! از نهادن تا کرمانشاه با خر یا اسب بسیار مشکل و طولانی بود! در کنگاور که شهر کوچکی بین کرمانشاه و نهادن است، ماشین یافت می‌شد! مادرم در کنگاور دختر خاله‌ای به نام خرامان داشت که شوهرش حکیم بود و ما به اطمینان آنها که ما را یاری می‌دهند با یک (چارپادار) که سه الاغ به ما کرایه داد از نهادن به سوی کنگاور حرکت کردیم! مادرم به تنهایی سوار یک الاغ شد و ملوک با من سوار یک الاغ و الاغ سومی نیز مقداری اسباب ناچیز خانه! صاحب الاغها هم سوار یک الاغ و به سوی کنگاور حرکت کردیم! به خوبی به خاطر دارم که تمام بستگان تا مسافتی دور از شهر ما را با گریه بدرقه کردند و ما رفتیم! وقتی به کنگاور رسیدیم شب بود! و مادرم خانه‌ی دختر خاله را نمی‌شناخت! ساعت‌ها، پرسان پرسان گشتم تا خانه‌ی دختر خاله را پیدا کردیم! گرچه به نصف شب نزدیک شده بودیم اما دختر خاله با وجود اینکه از آمدن ما بی اطلاع بود، ما را با آغوش باز پذیرفت! فردای آن شب شوهرش که به حکمت اشتغال داشت، یک ماشین برای ما کرایه کرد تا ما را ببرد کرمانشاه!

ماشین کوچکی بود! صندلی‌های چوبی بدون ریبود بوقش مثل بوق درشکه و طایرهایش مانند طایرهای موتورسیکلت بود! من حالا پس از سال‌ها از خودم می‌پرسم؟ این ماشین چگونه از (گردنی اسدآباد) که بین راه ما بود بالا رفت و پایین آمد! خلاصه به سلامتی وارد کرمانشاه شدیم! پدرم و خاله جواهر در گاراز منتظر ما بودند! با هم به خانه‌ی خاله جواهر رفتیم! خاله جواهر پیرزن مهربانی بود! مدتی ما را نگه داشت تا خانه‌ی خوبی برایمان کرایه کردند و ما خانه‌ی خاله جواهر را ترک گفتیم! من نمی‌دانم که پدرم به چه کاری مشغول بود! مرا به مدرسه بردند! کلاس دوم عصرها که می‌رفتم توی کوچه بچه‌ها همه به من حمله می‌کردند و مرا بدون گناه می‌زدند!

کتک خوردن از گرجی قوزی

در بین بچه‌هایی که مرا می‌زدند پسری بود به نام گرجی، که یک قوز روی سینه و یک قوز در پشتش بود!

یک روز که دیگر از این وضع اسفناک به تنگ آمده بودم، برآن شدم که با تمام قدر تم هر مشت را با لگد محکم جواب‌گو باشم! این دفعه گرجی خواست شروع کند به زدن، به او فرصت زدن را ندادم و دیوانه‌وار بروی قوز گرجی کوبدیم و یک لگد به بیضه‌اش زدم و گرجی با قوزش نقش زمین شد! از درد تخم‌هایش مانند مار به خود می‌بیچید و فریاد می‌کرد! وقتی سایر بچه‌ها این موضوع را دیدند! از من وحشت خاصی در دلشان ایجاد‌گردید، دیگر هیچ بچه‌ای جرأت نزدیک شدن را به من نداشت! آن بچه‌هایی که مرا می‌زدند، پس از واقعه‌ی گرجی با من دوست و مهربان شدند! اکنون که این جملات فوق را نوشتم به خاطرم آمد که گفته‌اند: **اگر می‌خواهی مغز گردو را بخوری آن را بشکن!**

گرچه من فتح نکرده‌ام که یک بچه‌ی قوزی را مغلوب کردم ولی وحشتی که در دل دیگران ایجاد شد من فاتح آن روز بودم.

باری! یکی دو سال از آمدن ما به کرمانشاه می‌گذشت! مدرسه هم تعطیل شده بود! خاله جواهرکه رهمنا و همه کارهی ما بود گفت: تا تعطیلی مدرسه تمام می‌شود، یک خانواده بسیار خوب و محترم، یکی را می‌خواهند که از بچه‌ی آنها مواظبت کند! حقوق خوبی هم می‌دهند! من راضی شدم که با خاله جواهر به خانه یاد شده بروم و از آن بچه مواظبت کنم و رفتم!

این خانه در زیر دالانی بود که شاگردان مدرسه‌ی دخترانه‌ی آکیانس عبور شان از این دالان بود! در یک حصار سه برادر، یعنی سه خانواده زندگی می‌کردند. هر یک از آنها یک شاگرد مثل من داشتند. و یک آشپز زن برای آن سه برادر.

توهین فاروا

بیش از یک هفته از روزی که من پا در آن خانه گذاردۀ بودم نگذشته بود که به طور ناگهانی صاحب خانه یعنی اربابم کنارم کشید و گفت: پسر! طلا و جواهرات خانم را چه کردی؟ من که تا آن دقیقه نمی‌دانستم طلا‌آلات و جواهرات چه رنگی دارند، اظهار بی‌اطلاعی کردم. ولی او قانع نمی‌شد و اصرار می‌کرد که بگو بکی داده‌ای! و من می‌گفتم: بخدا من نبرده‌ام! مرا بسختی با مشت و لگد می‌زد و می‌گفت بگو به کی داده‌ای؟ مشت و لگدهایش آنچنان بی‌رحمانه بود که من طاقم را از دست دادم، و با وجود اینکه از طلا و جواهرات بی‌خبر بودم گفتم بیا بروم تا بگویم به چه کسی داده‌ام! دستم را محکم با دست‌های قوی اش گرفت و به خیابان که نزدیک خانه‌اش بود رفتم! نمی‌دانستم چه کنم، کجا بروم! در خیابان که می‌رفتم در یک بقالی ایستادم و گفتم به این دکاندار دادم! وارد دکان بقالی شدیم و ارباب به صاحب دکان گفت: آن طلا و جواهراتی که این پسر به شما داده مال ماست! لطفاً آنها را پس بدهید! بقال از این حرف برآشافت و با فحاشی ما را از دکانش بیرون کرد! مرد تمام آن وقت دستم را گرفته بود مبادا فرار

کنم! مرا به خانه برد و گفت چرا دروغ گفتی! راستش را بگو جواهرات را به کی داده‌ای! بازکنک زدن شروع شد! بچه‌ای کوچک گرفتار چنگال یک مرد غول پیکری اسیر و بی دفاع چه از دستم برمی‌آمد! گفتم نزن! بیا بروم تا بگوییم به کی داده‌ام! دوباره دستم را گرفت و به سوی خیابان روان شدیم! من از آن همه کنک و ترس با وحشت مانند یک ماهی که سم خورده باشد و بر روی آب بی اختیار شناور است، در خیابان می‌رفتم! در گوشی خیابان مردی نشسته بود که یک جعبه جلوش بود که پول عوض می‌کرد و اگر کسی پول خرد می‌خواست به او مراجعه می‌کرد! گفتم طلاها را به او داده‌ام.

ادامه‌ی توهین فاروا

اربابم به آن مرد صراف گفت: آن جواهراتی که این بچه به شما داده مال ماست! خواهش می‌کنم او را پس بدهید! مرد صراف از جایش برخاست و یک سیلی محکم به صورت او زد و گفت یهودی کثیف، تو دیدی که این بچه به من چیزی داد؟ ارباب که گویا آن سیلی محکم گیجش کرده بود، و نمی‌خواست یک سیلی دیگری نوش جان کند، حرف دیگری نگفت و به خانه برگشتم! حال که سال‌ها از آن روز و دقایق تلخ می‌گذرد، از خود می‌پرسم؟ آیا آن سیلی از خدای من نبود که بیگناه آن همه کنک را تحمل کردم؟ همیشه می‌گوییم کاش در تمام موارد دست عدالت سزای ظالمان را فوری می‌پرداخت! اگر این گونه می‌شد بد نمی‌شد و دنیای امروز دنیای دیگری می‌شد! پس از آن سیلی آبدار، به خانه برگشتم! در حالی که دست من هنوز در دست‌های گوشتن و خرس مانند او بود! به خانه که رسیدیم دیوانه‌وار فریاد زدکه تو سبب این سیلی شدی! و من با وحشت در گوشه‌ی اتاق سر روی زانو غرق در یک دریای بیم و نامیدی که چه خواهد شد نشسته بودم!

مادر اربابم که زنِ کوتاه قد و خیلی چاق که او را خانم بزرگ می‌گفتیم! این

داوید داویدیان (مسرور)

زن به من رحم کرد و به پرسش گفت بیش از این این طفل بی گناه را مت延安 و مزن! خدا را خوش نمی آید! و اضافه کرد که شخصی به نام (اسماعیل جنی) در محله‌ی (چیارخ) زندگی می کنند برو او را پیدا کن تا باید و بگوید جواهرات را کی دزدیده! ارباب رفت و پس از جستجوی زیاد خانه‌ی اسمائیل جنی را پیدا کرده بود و او را با خودش آورد اسمائیل مردی بود با قدی بسیار خمیده! لاغر با موهای سفید نشست و گفت تمام اهل این خانه بیایند و دور من بنشینند! همه بمانند یک دایره حلقه زدیم! نفس‌ها در سینه‌ی همگی ساکت! منتظر که آقای اسمائیل جنی چه عملی می خواهد انجام دهد.

آمدن اسمائیل جنی

اسمائیل با خود یک کتاب قطور آورده بود! نمی‌دانم چه کتابی بود! میخی به بلندی پانزده بیست سانت هم آورده بود! نصف میخ را در وسط صفحات کتاب قرار داد و برای اینکه میخ از کتاب بیرون نیاید با نخی محکم کتاب را بست! اول مرا روپریش نشاند و جملاتی نامفهوم و آهسته در دل می‌گفت! بعدها در حالی که خودش یک سر میخ را با نوک انگشت‌ش گرفته بود، به من گفت پسر جان! تو هم سر این میخ را بایکی از انگشت‌هایت بگیر! من هم مانند خودش با نوک یکی از انگشت‌هایم یک طرف میخ را گرفتم! کتاب را در حالی که به اندازه‌ی نیم متر از زمین بلند کرده بودیم، دقیقه‌ای گذشت و اسمائیل گفت این بچه این طلاها را نبرده! به غیر از من دو تا شاگرد دیگر در آن خانواده کار می کردند! آن دو نفر هم مثل من این (امتحان) را دادند و امتحان آنها هم مانند امتحان من از آب بیرون آمد!

ولی یک زن به نام خانم که آشپز آن خانواده بود وقتی روپری اسمائیل نشست و سر میخ را با نوک انگشت‌ش گرفت، کتاب یک نیمچرخی خورد و اسمائیل گفت طلاها را این خانم برد! خانم آشپزی دزد در حالی که حاشا

پرواز به سوی روشنایی

می‌کرد، دست و پاهایش به تکان آمد و بی‌هوش شد! صاحب خانه از وحشت و دست پاچگی نمی‌دانست چه باید کرد! غوغایی برپا شده بود! یکی می‌دوید آب بیاورد، یکی می‌گفت دکتر بیاورید، و خانم دزد بیهوش بود! خانم بزرگ که مثل رئیس آن خانواده حرف آخر را می‌زد، گفت این زن ممکن است که بمیرد، او را ببرید مريضخانه! همین کار را کردند، او را چند نفری در ماشین نهادند و به سوی بیمارستان حرکت نمودند! اکنون که من این جملات را می‌نویسم هشتاد و پنج سال از آن روز می‌گذرد! تمام آن واقعه‌ی تلخ و ناهنجار در جلو چشم مانند فیلم سینما می‌گذرد.

اسمائیل جنی چه گفت و چه شد؟

پس از اینکه خانم دزد را به بیمارستان بردند و بی‌گناهی من ثابت شد، مرا بردنده به بازار دوکت و دو شلوار و دو کفش برایم خریدند! کوچک و بزرگ آن خانواده مرا می‌بوسیدند! گویا می‌خواستند با خرید آن کت و شلوار جبران آن همه مشت و لگد و توهین ناروا را کنند!

اما هزاران کت و شلوار و کفش و کلاه مرا به دست فراموشی نخواهد سپرد! به راستی، چگونه آن اعمال حیوانی را می‌توان از یاد برد؟

دیگر نمی‌توانست آن قوی پیکر ظالم را ببینم! هر موقع او را در جلو چشم مجسم می‌نمودم یک لرزشی سراپایم را احاطه می‌کرد، و نمی‌دانستم چه کنم؟ پس از تفکر زیاد تصمیم بر آن شدکه آن خانه را ترک کنم! رفتم پهلوی خانم بزرگ که مرا خیلی دوست داشت، گفتم: خانم بزرگ من حالم خوب نیست می‌خواهم بروم پهلوی مادرم! این خانم بزرگ همان زنی بود که به پرسش گفت: من شنیده‌ام شخصی به نام اسمائیل جنی هست که می‌داند به وسیله‌ی جن‌ها بگوید که این جواهرات را کی دزدیده!

مادر بزرگ دستی بر سرم کشید و پرسید چرا حالت خوب نیست؟ نمی‌دانم

چرا بعضم ترکید و به گریه افتادم! خانم بزرگ که از گریه من ناراحت شده بود و شاید هم از آنچه بر من در آن روزها گذشته بود دلش می‌ساخت، بوسه‌ای بر صورتم زد و گفت: بسیار خوب! صیرکن حالا ترا با یک نفر می‌فرستم به خانه پهلوی پدر و مادرت! طولی نکشید که لباس‌هایی که برایم خریده بودند بسته بندی کرد و مقداری هم پول که امروز نمی‌دانم چقدر بود به من داد و مرا به دست کلفتش داد تا به خانه‌مان برساند! خدا حافظی کردم و با کلفت خانم بزرگ آن خانه را ترک کردم!

من تا سن بیست و نه سالگی که از ایران به سوی اسرائیل پرواز کردم، هرگاه از در آن خانه می‌گذشم، به چندش می‌آمدم!!.

خانم بزرگ مرا با کلفتش به خانه‌مان فرستاد!

پدر و مادرم از آنچه بر من گذشته بود اطلاع نداشتند! از دگرگونی حالم بی بردنکه اتفاقی رخ داده! موضوع را شرح دادم! نمی‌خواستند باور کنند آنچه بر من گذشته است! اما وقتی کت و شلوار و کفش و کلاه و مقدار پولی که خانم بزرگ به من داده بود دیدند، از ماجرا آگاه و بسیار بسیار افسرده و غمگین شدند. اما چه از دستشان می‌آمد، زیان به دلداری من گشودند، زیرا ترس و وحشت را هنوز در وجود من حس می‌کردند. حال من آن حال چند هفتی گذشته نبود. مدتی گاه گاه که آن روزها در پیش چشم مجسم می‌شد، چندشی سراپایم را می‌لرزاند. ولی به مرور زمان اندکی آرام شدم و تعطیلی مدرسه تمام شده بود و به مدرسه رفتم. نام مدرسه آلیانس و مختص یهودی‌ها بود. کلاس سوم بودم، شوربختانه محصل خوبی نبودم بیشتر اوقات چون درس روان نبود یا نوشته بودم جریمه‌ام می‌کردند یا با ترکه کف دستم را (نوازش) می‌دادند! یا از ترس به مدرسه نمی‌رفتم. با وجود این، موقع امتحان قبول شدم و رفتم کلاس چهارم. یکی از روزها معلم به نام خلیل روین پور که

روحش شاد باد، گفت: که برای هفته‌ی آینده یک انشاء در مورد معلم بنویسید. من انشاء را نوشتمن و نمی‌دانم چرا و چه طور شدکه یک سطر شعر هم از خودم در اول انشاء نوشتمن، که متن آن این بود:

معلم بود از پدر خوب‌تر

که درسیم بیاموزد او سر بسر

گر چه این شعر بچگانه و اولین شعر من بود، ولی معلم را بسیار خوش آمد و پرسید این شعر را خودت گفته‌ای؟ گفتم آری. آفرین گفت و جملاتی اضافه کرد که آن کلمات در خاطرم نیست. فردای آن روز که به مدرسه رفتم نمی‌دانستم چه افتخاری نصیبم خواهد شد! مانند هر صبح قبل از رفتن به کلاس تمام محصلین در حیاط مدرسه صاف می‌کشند و رئیس مدرسه به بازرسی می‌آمد.

مداد سرخ و آبی

من بی خبر از هر دری، ناگهان شنیدم که رئیس مدرسه می‌گوید: شکرالله داودیان بباید پهلوی من!

با شنیدن این کلمات، در دل با خود گفتم، من کار بدی نکرده‌ام، چرا مرا صدا می‌کند؟ و به سوی رئیس روان شدم. رئیس مدرسه از انشاء و شعری که گفته بودم برای محصلینی که در صفاتی ایستاده بودند شرح داد و انشاء و شعر را نیز خواند! سپس یک مداد شش گوش که نصف آن به رنگ آبی و نصف دیگر ش قرمز بود به من اهداء کرد! آفرین گفت و به سرودن شعر تشویقم کرد. من از خوشی در پوستم نمی‌گنجیدم! باور نمی‌کردم که این منم که مورد تشویق و تفقد رئیس مدرسه قرار گرفته‌ام! باور نمی‌کردم که من آن طفلم که از گرجی قوزی و رفایش کتک می‌خوردم و گریه می‌کردم. باور نمی‌کردم که من آن بچه بیچاره هستم که بی گناه آن همه کتک و مشت و لگد را بیهوده از

یک خدانا شناس تحمل کردم تا اینکه یک جادوگر به نام اسمائیل جنی از آن گرفتاری رهایم کرد.
اما به خود می گفتم: آری! این منم! که امروز این جایزه نفیس را گرفته‌ام.
نفیس از آن جهت گفتم که این مدادهای ششگوش و دو رنگ تازه به ایران وارد شده و کمیاب بود! از آن روز به بعد در میان تمام محصلین من مورد محبت خاصی قرار گرفته بودم! بعضی شاعر خطایم می کردند. این روزهای خوش هم چندان نپایید و به دلایلی مجبور به ترک مدرسه و به دنبال صنعت رفت! مدتی در یک کارگاه میکانیکی به شاگرد سرگرم کار شدم. چند ماهی در آنجا دم دست یک مکانیک به نام شاگرد مکانیک گماشته شده بودم. ولی دیدم فقط مرا برای فلان آچار را بیاور و ببر می خواهند!

ترک مدرسه و دنبال صنعت

حس کردم که آن مکانیک نمی خواهد که من چیزی یاد بگیرم. آن موقع در کرمانشاه فقط یک گاراژ تعمیر ماشین بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه به دنبال صنعت دیگری بروم.

پس از مدتی جستجو، یک دکان سلمانی که صاحبش یک مرد (ارمنی) بود مرا به شاگردی گرفت! چند ماهی هم در این دکان سلمانی وقت تلف کردم زیرا کار من این بود که ظهرها که او برای خوردن و استراحت به خانه می رفت، من در دکان باشم و به مشتری بگویم: بفرما بنشین الان ارباب می آید! ولی در این مدت که می دیدم چگونه سر می تراشد، از او یادگرفته بودم یک روز ارباب دیر برگشت و مشتری حوصله اش سر آمد و می خواست برود به او گفتم اگر بخواهی، من سرت را درست می کنم. او قبول کرد و من مشغول شدم! در میان کار بودم که ناگهان ارباب رسید. وقتی دید آنچه را باورش نمی آمد گفت: کی به تو اجازه داده که سر درست کنی؟ با قهر و عصباتی گفت برو بیرون و

یک اردنگی هم دم در دکان بدرقه‌ام کرد با چشمان اشک‌آلود به خانه برگشتم.
مرد مسنی به نام مردخا اصفهانی همسایه‌ی ما بود که دکان عرق فروشی داشت. به من گفت من شاگردی داشتم که چند روزیست که رفت، می‌خواهی پهلوی من کارکنی؟

گفتم آری. کار من این بود که دکان را جارو کنم و بروم از چشمکه که در آن نزدیکی نبود یک کوزه‌ی بزرگ آب بیاورم و شب‌ها برای عرق خورها از دکان کبابی که رو بروی مغازه‌ی ما بود کباب بخرم! پس از مدتی که با کبابی آشنا و خودی شده بودم از من پرسید تو چه قدر حقوق می‌گیری؟ یادم نیست چقدر گفتم او گفت من دو برابر می‌دم و هر روز دو سیخ کباب! به این پیشنهاد رضایت دادم و فردای آن روز در دکان کبابی مشغول کار شدم! کار مانند دکان مردخای اصفهانی بود.

ترک یاد گرفتن صنعت و شاگرد کبابی

دکان را جارو و تمیز می‌کردم، کوزه‌ی آبی می‌آوردم و چند کیلو گوشت را می‌بایست چرخ کنم و می‌کردم. مدتی با کیف این کار را انجام می‌دادم و از لحاظ حقوق راضی بودم و سپاس می‌گفتم. یک روز صبح با عشق و علاقه‌ای به دکان کبابی رسیدم، صاحب دکان پرسید: تو یهودی هستی؟ گفتم آری گفت چرا از اول نگفتش من یهودی‌ام؟ گفتم تو نپرسیدی و من نگفتم! گفت من یهودی نمی‌خواهم و افسوس که روز اول نگفتش. از اینجا هم افسرده و نومید به خانه برگشتم!

فراموش کردم که بنویسم چرا به آسانی مردخا اصفهانی را ول کردم! زیرا از او دل خوشی نداشت. ظهرها به من پول و یک (کاسه‌ی چوبی) می‌داد و می‌گفت برو ماست و نان سنگک بیات بخر و بیا. وقتی بر می‌گشتم نان را در آن کاسه‌ی چوبی ترید می‌کرد و بدون قاشق با دست می‌خورد و به من

می‌گفت بخور! من هم از لاعلاجی و ناچاری از آن کاسه بدون قاشق با دست می‌خوردم. ولی چه خوردنی! یک روز گفت: مسلمان‌ها می‌گویند این پنج انگشت که ما با آنها خوراک می‌خوریم اینها (پنج تن آل عبا) هستند! هر کس با این پنج انگشت خوراک بخورد، پنج تن به او قوت و سلامتی می‌دهند. من با آن سن بچگی گفتم: اما ما مسلمان نیستیم! او گفت فرقی ندارد. خواستم بدانی چرا من با دست خوراک می‌خورم!

باری، پس از اینکه کبابی جوابم کرد، در بین راه از پریشانی نمی‌دانستم کجا هستم و به کجا می‌روم. ناکامی‌ها یکی بعد از دیگری برای یک کودک ده ساله بسیار مشکل و ناروا بود. ای کاش این ناکامی‌ها و شکست‌های روحی با همین چیزها پایان می‌یافتد! ولی شوربختانه به قول شاعر که فرمود:

کیان هنوز از نتایج سحر است
باش تا صبح دولت بدهد

کبابی جوابم کرد، چون فهمید من یهودی هستم

پس از اینکه به جرم یهودی بودنم کبابی جوابم کرد، در جستجوی کار دیگری شدم. از اول خیابان شروع کردم، دکان به دکان پرسیدم. شاگرد می‌خواهی؟ شاگرد می‌خواهی؟ تا مدیر یک رستوران گفت: ما برای شاگرد آشپز ترا می‌خواهیم، مایل هستی؟ گفتم آری. شروع به کار کردم. ولی تنها شاگرد آشپز نبودم. هر صبح می‌بایست رستوران را تمیز و جارو کنم و مانند مکان‌های دیگر بروم دو تا کوزه از چشمکه که تقریباً یک کیلومتر راه بود آب بیاورم! و شب‌ها با خواهرش به نام (تامارا) که گارسون بود همراه او باشم! خاصه وقتی که مشتری‌ها او را صدا می‌کردند، طولی نکشیده من آشپزی را از آشپز یادگرفتم. تمام این آشپزی چهار جور خوراک به نام‌های کتلت، پانکت، چیپس و چهارمی کباب برگ بود. که گوشت آن را اول تکه تکه می‌کردم بعد آن را در یک لانجين می‌ریختم و مقداری سرکه و جوش شیرین و پیاز خورد

شده داخل گوشت می‌کردم، گوش را به هم می‌زدم و با یک سریوش آن را می‌پوشیدم. بعد از دو سه روز گوشت کباب در دهان مانندکره نرم و لذت‌بخش بود!

بین آشپز و صاحب رستوران دشمنی سختی ایجاد شده اورا بیرون کردند و به من گفتند از امروز تو آشپز ما هستی و حقوق آشپز هم بگیر! ولی وقتی دیدم که آشپز را چگونه به خواری بیرون کردند، بسیار ناراحت و غمگین شدم. با خود در دل گفتم چنین روزی نصیب من هم خواهد شد. این افکار و یک دلسربی از آنها و افسردگی آشپز مرا بر آن داشت که آنجا را ترک کنم. چند روزی با دلسربی کار می‌کردم! عاقبت یک روز به آنها گفتم: که من از اینجا می‌روم. دلیلش را پرسیدند؟ در حالی که اشک از چشمانم روان بود، گفتم: من می‌روم که او برگردد!

پس از ترک رستوران

دو برادر به نام‌های رحمن و عبدالله همسایه‌ی ما بودند، این دو برادر در دهی به نام (حمیل) دکان داشتند، وقتی دیدند که من بیکارم پیشنهاد کردند اگر مایل باشم به شاگردی آنها بروم به دهستان حمیل رضایت دادم و با آنها به حمیل رفتم!

کار یا وظیفه‌ی من در آن ده این بود که صبح دکان را جارو کنم، صبحانه که معمولاً تخم و روغن بود درست کنم و جلو آنها بگذارم. چند بار هم در روز چایی درست کنم، و دو سه بار منقل و وافور آماده بسازم! الاغی هم داشتند که می‌بایست به او رسیدگی بشود. هر روز دو بار او را تا رودخانه می‌بردم که آب بخورد. کاه و جو برآش می‌بردم و وقتی او را می‌بردم رودخانه برای خوردن آب از سواریش لذت می‌بردم. این تنها کیف من در آن ده بود. پس از مدتی به یاد پدر مادر و رفقا افتادم و دلم گرفت و به گریه افتادم. از حمیل تا

کرمانشاه خیلی راه بود! ولی در نزدیکی حمیل دهی بود به نام (حرسم) در آن ده یک نفر یهودی به نام (موشه گر) دکان داشت و می‌خواست به کرمانشاه برود. حمیل سر راه حرسم می‌باشد، موشه گر آمد پرسید اگر بیمامی هست که برسانند. رحمان گفت به جای پیغام این بچه را با خودت ببر. موشه گر راضی شد و حرکت کردیم. خودش تنها سوار اسب شد و افسار اسب را به من داد. هوا تاریک شده بود. من از خستگی خواب و بیدار به رفتن ادامه می‌دادم. گه گاهی یک آلوی ترش به من می‌داد و می‌گفت این آلو برای این است که خوابت نبرد! این یهودی کافر برای رفع خستگی حتاً چند دقیقه‌ای پیاده نشد که من سوار بشوم.

وقتی به خانه رسیدم و خواستم کفشم را از پایم به درآرم ممکن نشد! زیرا پاهایم به سختی ورم کرده بود. مجبور شدیم از بالا شکافی به کفش بزنیم تا بتوان پا را آزاد کنیم!! مقصود از نوشتن این سرگذشت این بود که آدم‌هایی هم مثل موشه گر وجود دارند.

قبل از رفتن به حُمیل در خانه (یهودا درازه) چه گذشت؟

پس از ترک آشپزی در رستوران مدتی کاری پیدا نشده باب دل من باشد. در آن موقع ما در خانه‌ی «یهودا درازه» که مردی بلند قد و بسیار احمق بود (کرایه نشین) بودیم. همسایه‌ای جوان داشتیم به نام (شابرا) که با دو تا چوب در زیر بغلش راه می‌رفت! شابرا که معروف بود به (شابرا شله) این شابرا تحصیل کرده هم بود! شادروان پدرم به او گفت که شب‌ها به من درس بدهد و فلان مبلغ را دریافت کند. شابرا راضی شد و من شروع به درس کردم. این درس‌ها در ساعت‌های هفت تا نه شب ادامه داشت. و من چون مدرسه را ترک کرده بودم، بسیار مایل بودم که خواندن و نوشتن پارسی را تکمیل کنم. زیرا می‌خواستم در سروden اشعار، غلط املایی تا حد امکان نداشته باشم. در

ضمن حساب هم یاد می‌گرفتم. غافل از اینکه صاحب خانه که همان «یهودا درازه» بود شب‌ها از پشت در اتاق گوش می‌داد تا بداند که هر شب «شابرا» در خانه‌ی ما چه می‌کند. اتفاقاً آن شب شابرا درس جمع و تفریق و منها یادم می‌داد. از من پرسید: اگر یک بزاری صدمتر پارچه داشته باشد و چهار متر آن را بفروشد، چند متر از پارچه می‌ماند؟ در جواب گفت: نود و شش متر. شابرا به این گونه جمع و تفریق و مت و نیم مت و چه مبلغی باید پرداخت، تا آخر وقت ادامه داد.

در آن موقع از بغداد به طور قاچاق پارچه‌هایی از قبیل (جرسه) جوراب‌های (فیلدقر) زنانه و محمل که در ایران نبود می‌آوردند. و اگر کسی را در موقع خرید و فروش این اجناس می‌گرفتند، روزگار آن شخص سیاه می‌شد! یهودا درازه وقتی از پشت در این مت و نیم مت و حساب و کتاب را شنیده بود، آن شب تا صبح از ترس خواب به چشمانش نیامده بود. به خیال اینکه ما قاچاقچی هستیم. صبح زود با قدم درازش دم در اتاق ایستاد و گفت: همین ساعت خانه را خالی کنید. خانه‌ی من جای قاچاق بازی نیست! هر قدر که می‌خواستیم به او بفهمانیم که او در اشتباه است، اصلاً گوش نمی‌داد. مکرر می‌گفت: همین حالا خانه را خالی کنید. پدر و مادرم وقتی این سماحت را از او دیدند، چاره‌ای نبود جز خالی کردن خانه. از او مهلت چند ساعتی خواستیم تا خانه پیدا کنیم. قبول کرد و ما همان روز خانه‌ای پیدا کردیم و رفیم. این داستان را هم نوشتیم که خواننده گرامی بداند، در زندگی اشخاصی مانند (موشه گر) و (یهودا درازه) وجود دارند و ما باید با آنها بسازیم. بگذریم!

وقتی که مدرسه را ترک کردم همیشه یک حس حقارت در وجود مرا رنج می‌داد، زیرا به دانستن تکمیل زبان پارسی به خصوص در سروden اشعار احتیاج مبرمی‌داشتم!

مصمم شدم که بکارهایی دست بزنم که آزاد باشم تا بتوانم شب‌ها درس بخوانم! در (جلوخان) رویروی مدرسه‌ی آکیانس که آنجا چهارکلاس درس

خوانده بودم، بنگاه فرهنگی ای افتتاح شده بود که با دیدن تابلوی آن بسیار خوشحال شدم. در آن بنگاه دو کلاس دیگر درس خواندم در حالی که روزها بکارهای مختلف مشغول بودم! برای پیدا کردن کار روزانه بار دیگر به خیابان روی آوردم و پرسیدم شاگرد می خواهی؟ (البته به دکان هایی که قبل از آنها برای شاگردی نپرسیده بودم) در دواخانه دارو گرفتند آری! در آن داروخانه که مرا بچه صدا می زدند، بعد از سالها همین بچه که من بودم، شدم داماد خواهرش، یعنی صاحب این دواخانه دایی همسرم شادروان، روضه بود!

کار من در آن دواخانه این بود که هر مریضی از محکمه دکتر که مطیعش روپروری دواخانه می بود بپرون می آمد، بروم و به او بگوییم دواخانه‌ی دکتر اینجاست. گرچه دکتر شاگردی داشت به نام شعبان، که به مریض‌ها می گفت بروید دواخانه روپرور! وقتی می خواست برود خانه برای اینکه به مریض‌ها می گفت بروید دواخانه روپرور، مبلغی دریافت می کرد. یکی دیگر از وظایف من این بود که چون شیشه‌های دارو را می شناختم، او نسخه را می خواند و من شیشه‌های مورد نظر را جلو دستش می نهادم. شب‌هایی که نوبت کشیک او بود، رختخواب او را از خانه به پشت می گذاردم و به داروخانه می آوردم، و فردا، آنها را به خانه برمی گرداندم. ظهرها با هم به خانه می رفتم. دم حیاط اتاق کوچکی بود که در ان اتاق پیرزنی زندگی می کرد به نام آباجی که این آباجی کلفت آن خانواده بود. به من گفته بودند که در اتاق آباجی باش نا آقای دارو گر که نام کوچکش عزیز بود بمانم نا آقا پس از صرف خوراک ظهر و استراحت با هم به داروخانه برگردیم. من با آباجی در یک سینی خوراک می خوردم. چون در آن دواخانه حقوقمن کم بود به فکر کار دیگری افتادم. یکی از دوستانم گفت در کارخانه‌ی (سیلو) کارگر می خواهند و حقوقش سه چهار برابر حقوقیست که تو از دواخانه می گیری. به سیلو رجوع کردم و در آهنگری آنجا کار را آغاز کردیم. سیلو کارخانه‌ای بود که مهندسین

آلمانی و ایتالیایی آنجا را برای نگهداری گندم می ساختند. جنگ متفقین بر ضد آلمان نازی شروع شد. مهندسین آلمانی و ایتالیایی بطور ناگهانی غیب شدند. ساختمان سیلو ناتمام ماند. به یاد ندارم که پس از غیب شدن آنها سرنوشت سیلو به کجا کشید. من پس از مدتی (چکش زنی) در آهنگری، بیکار و سرگردان شدم. متفقین سرتاسر ایران را اشغال نموده بودند. نان گندم یافت نمی شد. نان لوپیا بود ولی بیشتر مردم که از این نان می خوردند به استفراغ سختی دچار می شدند.

نان لوپیا و نان گندم

در آن روزها من ۱۶ - ۱۷ ساله بودم. دو سه سال در گود زورخانه‌ی حسن کمتار ورزشکار و کشتی گیر بودم. در محله‌ی ما بعضی از روزها، نان گندم می دادند. ولی آنقدر مردم برای خرید نان می آمدند که ازدحام و غوغای برقا می شد و نانوا نمی دانست در آن شلوغی نوبت چه کسی است که نان بگیرد. از من که آن موقع داش محله شده بودم. تقاضای کمک می کرد و من نان را به نوبت می دادم و نانوا پول می گرفت. کسی فریاد نمی زد و همه راضی به خانه می رفتدند.

داستان زورخانه‌ی حسن کمتار

من در زندگی عاشق ورزش بوده و هستم. ولی شوربختانه یهودی‌ها زورخانه‌ای یا باشگاهی برای ورزش در کرمانشاه نداشتند. در کرمانشاه سه زورخانه وجود داشت. یکی از آنها در چال حسنخان بود که پهلوان نامی ای او را (علی اصغر کله شیر) می گفتند. ایشان با قدکوتاهی که داشت در کشتی کسی نبود که او را بر زمین بزند. نفر دوم در آن زورخانه (قلی خان) بود که

او را (قلی آتشبار) هم می‌گفتند. شایع بود که در موقع کتک کاری ده نفر را مغلوب می‌نمود. ولی وقتی از بازار عبور می‌کرد شخصی بسیار متواضع و مهربان بود. این پهلوان یک روز در زورخانه موقع (شنا) قلبش گرفت و از این دنیا بی‌وفا رخت بر بست.

قلی آتشبار مرد

گویا در محله‌ی (چیا سرخ) هم یک زورخانه وجود داشت که (علی عاصمی) که مردی قدبلند و با قدرتی که آن زورخانه به نام ایشان بود، از وضع زندگی او اطلاع بیشتری به یاد نیست. ولی زورخانه‌ی حسن کمتار که من آنجا ورزش می‌کردم یک راننده‌ی لیلاند به نام (یدی پهلوان) مربی نوجه‌ها بود! در ورودی زورخانه می‌باشد کوتاه باشد، به معنی اینکه ادعای بزرگی نکنید! افتاده باشید! تکبر نداشته باشید! فخر مفروشید!

رفتن من به زورخانه

در برگ پیشین نوشتمن که من عاشق ورزش بودم، می‌خواستم سالم و قوی باشم، می‌خواستم بروم زورخانه، ولی شنیده بودم که برای یهودی حرام است داخل زورخانه بشود و اگر یک یهودی در توی گود دیده شود، آن نگون بخت از زورخانه سالم بیرون نخواهد آمد! زیرا یهودی بنا به گفته آخوندهای خرافاتی نجس می‌باشد و نباید تن او با تن یک مسلمان برخورد نماید! گرچه من نویستده‌ی این سطور سرتاسر قرآن را مرور کرده‌ام و با این جمله برخورد نکردم که آخوندها می‌گویند، عکس در سوره‌ی بقره در صفحات اول قرآن نوشته شده: تورات و انجیل هر دو کتاب‌های آسمانی می‌باشند. آنها را محترم بشمارید.

این گرگ‌ها که خود را در پوست میش پنهان کرده و به نام اسلام ناب محمدی!! از هیچ عمل غیرانسانی روگردان نیستند، جوان‌ها را به انتخار و وعده‌های بهشت دروغی به برادرکشی تشویق می‌کنند. همگان شاهد و ناظر این فجایع هستیم و احتیاج به شرح بیشتری از طرف من نویسنده نیست.

باری! اگر از موضوع آداب زورخانه اندکی دور شدم معدوم. در سطور بالا نوشتمن که من عاشق ورزش بودم، اکنون سوالی که پیش می‌آید آنست که در راه عشق از جان باید صرف نظر کرده‌یا نه؟ من با تمام وجودم، از جان گذشتن را انتخاب کردم.

تصمیم شدم که به زورخانه بروم، یک روز دل به دریا زدم و با صدگونه خیال‌های گوناگون که به کجا دارم می‌روم؟ چرا می‌روم؟ چه خواهد شد؟ به راهم ادامه می‌دادم و می‌رفتم. دم در ورودی حس می‌کردم که من گوسفنده هستم که با پای خود به سلاح خانه می‌روم! داخل شدم و در گوشه‌ای بالای گود نشتم.

وارد شدن به زورخانه حسن کمتار

در گوشه‌ای نشتم و تماشا می‌کردم، به ناگاه کارگر زورخانه آمد و پرسید لنگ می‌خواهی؟ گفتم خیر، کارگر بدون اینکه از هویت من اطلاعی داشته باشد، رفت و من به نشستن و تماشا کردن ادامه دادم، لنگ را روی زیرشلوار بطرز شلوارکشی می‌بندند. آن روز را به تماشا گذراندم. در آن روز نکته‌ای جالب جلب توجه‌ام را کرد و آن این بود که دیدم تمام ورزشکاران روی دست و بازو خال کوییده‌اند. فکر کردم که اگر من در بین آنها خال نداشته باشم، ممکن است که به یهودی بودم من پی ببرند. چاره‌ای جز کوییدن خال ندیدم. جویا شدم که چگونه خال می‌کویند؟ وقتی از چگونگی آن آگاه شدم، روی هر دو دستم را پر از خال کردم. تا اندازه‌ای خیال راحت بود که ممکن است با این عمل آزادانه به

зорخانه بروم و ورزش کنم، همینطور هم بود!

зорخانه برای من مانند مکان مقدسی بود که باید هر روز در آن عبادت کنم. هر قدر که در گود می ماندم، احساس خستگی در وجودم نبود! یکی از روزها حسن کمتار به (یدی پهلوان) گفت: ای (کوله مرجان) دو دور ورزش می کنند و می رون، وا او می ماند. یدی پهلوان که مشغول لباس کنندنش بود، نظری دوستانه به من افکند و هیچ نگفت! من هم هیچ نگفتم.

مدتی با خیال تقریباً راحت ساعت‌ها در زورخانه بودم بدون آنکه کسی از یهودی بودن من باخبر باشد. شوربختانه یک شب که او را (شب گلریزان) می گویند، تمام محترمین شهر از جمله رئیس شهریانی، مالیه، استانداری، و غیره دعوت می شوند تا بیایند و به کشتی پهلوان کرمانشاه، با پهلوان همدان که با ده تن از (نوجه) هایش برای کشتی دعوت شده‌اند تماشا کنند. تمام کشتی‌گیرها تخته شنا در دست و دو پهلوان به هم‌دیگر تعارف می کنند که دیگری وسط گود عمل شنا را اجرا کند!

ناگهان در بالای گود سید مهدی را دیدم. خانه‌ی سید مهدی آن طرف کوچه‌ی ما بود. ایشان کبوتر داشت، من هم این طرف کوچه کبوتر داشتم. گاهی یا کبوتر او داخل کبوترهای من می شد، یا بعکس. ولی کبوترها را برمی گرداندیم. به این واسطه ما هم‌دیگر را می شناختیم و او می دانست که من یهودی هستم. از طرف دیگر، چون مهمان‌های کشتی‌گیر یازده نفر بودند و تخته شنا کافی نبود! سید مهدی بدون تخته شنا داخل گود شد و مستقیم به سوی من آمد و با طرز خشم به من گفت: تخته شنا را بدء و از اینجا بال بگیر و برو بیرون! نمی دانم چرا و به چه جرئت و قدرتی گفتم: نمیدم. گفت: یهودی نجس می خواهی جا گیر (خیر) بشوی؟ من آن روز چیزی از خیر نشنیده بودم بعدها تحقیق نمودم و دانستم که خیر قلعه‌ای بود که یهودی‌ها از ترس محمد در آنجا اقامت کرده بودند و بنا به گفته‌ی راویان، یک روز به جرم اینکه اهل آن قلعه از (محمد) برگشت بودند، محمد با (علی) آمد و روی یک چهارپایه نشست و فرمان داد تا

سر هفت صد نفر از آن بی گناهان بی دفاع را علی از تن جدا کند و علی این فرمان را اجرا کرد!

باری، وقتی که سید مهدی آن حرف‌های ناروا و تلغخ را به من گفت و دیدم که کار دارد به جاهای خطرناکی کشیده می شود، تخته شنا را پرت بر زمین کردم و پریدم بالای گود. و با عجله لباسم را پوشیدم و از آن زورخانه برای همیشه با چشم‌اندازی پر از اشک، خود با خود خدا حافظی کردم و رفتم! ناگفته نماند که آنچه بین سید مهدی و من گذشت، بیش از یک ثانیه نبود. خوشبختانه تمام حضار سرگرم جایی بودند که تخته شنا را بگزارند و شنا بروند. شانس دوم این بود که رئیس شهریانی و سایر محترمین شهر بالای گود نشسته و منتظر شروع برنامه بودند.

پس از ترک زورخانه

در حصار ما اتفاقی بود که مقداری زغال و هیزم در آن انباشته شده بود، آنها را بیرون ریختم و چند تخته شنا و یک میل خردیم و به چند نوجوان یهودی گفتم بیایید تا من آنچه در زورخانه آموخته‌ام، به شما یاد بدهم. این جوان‌ها که مانند خودم تشنیه ورزش بودند آمدند و در این اتفاق محقر با من ورزش می کردند. شنیده بودم که سال‌های پیش در محله‌ی یهودی‌ها حمام سبیه زورخانه است از مدتی، به دلایلی بسته شده. نظر به اینکه تقریباً حمام سبیه زورخانه است به صاحبش که دین (بهائی) داشت، مراجعه کردم و خواست خود را گفتم، با خوشحالی و با گفتن «موقفیت» کلید حمام را به من داد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. شاید که از خوشی کلید را هم بوسیده بودم.

در بین یهودی‌های کرمانشاه، جوانی به نام یوسف «اورام لته» معروف بود که در ضرب زدن دست و پنجه‌ی بسیار خوبی داشت او را پیدا کردم، وقتی جریان را به او گفتم بسیار خوشحال شد و اظهار کرد که برای ضرب گرفتن آماده

است. با یک دنیا آرزوی برآورده شده زورخانه شروع به کار کرد! عده‌ای برای حفاظت و نظافت داوطلبانه خدمت می‌کردند. هر روز بر عده‌ی ورزشکاران افزوده می‌شد. شب و روز از این پیشرفت و موفقیت به خود می‌بالیدم. غافل از اینکه یک نومیدی روح شکنی نیز در راه است. یک روز که با یک عشق و افتخار به در ورزشگاه رسیدم، دیدم که قفلی روی قفل ما زده‌اند! وقتی از صاحب خانه علت این قفل را پرسیدم، گفت: می‌خواهی «ایسرائیل خانه» را به آتش بکشی؟ نه و نه و نه! از اینجا هم نومید و شرمنده به خانه برگشتم!!

نومید از ورزشگاه به خانه برگشتم

پس از اینکه صاحب ورزشگاه یک قفل روی قفل ما زده بود ناچار به اتفاقی که در حصارمان بود به ورزش ادامه دادیم. گرچه این اتفاق کوچکتر از آن حمام بود و جا برای (مرشد) و ضرب آن نبود. خدا را شکر کردم که لااقل این جای کوچک را دارم که بکلی از ورزش نامید نشوم.

درست در آن روزها شنیده بودم که عده‌ای لات مسلمان روزهای شنبه در محله‌ی یهودی‌ها می‌آیند و به آنها یکی که از (کنیسا) بیرون آمده و به سوی خانه می‌روند، این عده‌ی لات نسبت به آنها اعمال زشت و ناروا انجام می‌دهند.

تصمیم گرفتم که پای آنها را از محله‌ی یهودی‌ها قطع کنم. یک روز جمعه به نوچه‌های منظورم را گفتم و از آنها خواستم که فردا صبح فلان ساعت در فلان جا حاضر شوند و به آنها گفتم: من نمی‌خواهم که شما داخل زد و خورد شوید. من شمارا برای پشتگرمی و نظارت می‌خواهم، اگر خدای نخواسته احتیاج به کمک شد آن وقت داخل شوید.

حرف ناروا و ناشایسته‌ای که سید مهدی در زورخانه به من گفته بود هنوز در گوشم صدا می‌کرد و آن لحظات مانند یک فوج سرباز در پیش چشم رژه

می‌رفتند. به خود گفتم فردا قهرم را بر سر این لات‌ها خالی خواهم کرد، شب را با هزار فکر و خیال که چگونه با یک ضربه هر کدام را نقش زمین سازم و...! صبح شنبه طبق گفته‌های دیروز، همگی در جای معین منتظر آمدن لات‌ها بودیم. ناگهان رسیدند، طولی نکشیده برا دران یهودی ما از (کنیسا) بیرون آمده به سوی خانه روان بودند. من مانند شیری که صیدش را در کمین است به آن عده‌ی لات چشم دوخته بودم. ناگهان دیدم یکی از آن بخت برگشته‌ها ریش (ملاعزرا) را گرفت و یکی دیگر از عقب با انگشت عمل بسیار زشتی انجام داد. برای من دیدن این عمل کافی بود که به او حمله کنم و با دو ضربه مهلک او را نقش بر زمین سازم و به آن دیگر برسم.

آنها پنج نفر بودند. من دیوانه‌وار، برق‌آسا سه تای آنها را نقش بر زمین کردم. دو تای دیگر از چنگال و مشت‌های فولادی من پا به فرار نهادند. این سه تا که صورت یکی‌شان خونی شده بود افتان و خیزان خود را به یک قهقهه‌خانه که در آن اطراف بود رسانیده بودند. برا در یکی از این سه تاکتک خورده، در آن قهقهه‌خانه نشسته بود. برا در به برا در شرح کتک خوردنش را می‌گوید. تمام حضار شتابان به سوی محله‌ی یهودی‌ها که من و نوچه‌هایم محل حادثه را ترک و به خانه‌های خود رفته بودیم آمدند.

آن عده‌ی قهقهه‌خانه ده‌ها مسلمان عابر را با خود همراه و به محله‌ی یهودی‌ها ریخته بودند. هر یهودی را که دیده بودند بی‌رحمانه تا دم مرگ او را زده بودند. یکی از این یهودی‌ها از بستگان من به نام «داوود داودیان» بود که او را در حالت بی‌هوشی به بیمارستان برده بودند.

خوشبختانه این واقعه وقتی روی دادکه ارتش متفقین در ایران حکم‌فرما بود. وقتی مسئولین امور از این وضع خطرناک مطلع شدند چندین سرباز آمریکایی وارد محله‌ی یهودی‌ها شدند تا از جان و مال آنها حفاظت کنند. چند روزی حکومت نظامی برقرار بود. کم کم وضع به حال عادی برگشت.

و من آنچه را که خواستم شد!
پای کثیف آنها از محله قطع شد!

(چیاکووت) دهکده‌ای که دوریش سه یا چهار کیلومتر راه بود از چشم‌آب بیاورم. گویا بیشتر منظورش این بود که قدری خستگی از بدنم دور شود!

دو کلاس دیگر در بیگاه فرهنگی

پس از اینکه کار در فرودگاه تمام شد، یک روز با دو تا بشقاب و یک چوب، یک ترازو درست کردم و ده پانزده کیلوکشمش خریدم. در کیسه‌ای بر دوش و با پا تا سربازخانه رفتم.

در مدت کمی سربازها تمام کشمش‌ها را خریدند و منفعت خوبی هم داشت. فردای آن روز مقدار بیشتری کشمش بردم و همه‌اش فروخته شد. مدتی هر روز بیشتر از روز دیگر کشمش می‌فروختم و استفاده می‌بردم. خوشحال که از این ابتکار عمل دارم استفاده می‌برم و احتیاجی به شاگردی اینجا و آنجا را ندارم، غافل از اینکه به کار و بار این چرخ‌گردون اعتباری نیست. یک روز که سربازها دورم را گرفته بودند و من کشمش به آنها می‌فروختم، ناگهان (چاوش) آمد و کیسه‌ی کشمش را پرت کرد و گفت: اگر دفعه‌ی دیگر اینجا بیایی به زندان خواهی رفت! نومید، در حالی که اشک در چشم‌مانم حلقه زده بود کشمش‌های توشیده را جمع کردم و از آنجا رفتم. در بین راه خانه تصمیم گرفتم که شب‌ها به تحصیل ادامه دهم. روزها با وجود ناکامی‌ها که در بعضی از کارها نصیم شده بود، با وجود سن کم شکسته نشدم و به کارهای سخت و آسان تن می‌دادم. از جمله، شاگرد بنا. در میدانچه‌ی شیر و خورشید سرخ ایران، آن پلی که وجود دارد، من در موقع ساختنش شاگرد بنا بودم. در اثر کارهای سخت کمرم به درد می‌آمد و چند مرتبه به بهانه‌ی (ادرار) می‌رفتم و چند دقیقه‌ای دور از چشم اوستای بنا می‌نشستم تا از درد کمر رنج نبرم. اوستا به این موضوع پی برده بود. ولی از راه رحم و انسانیت چشم پوشی می‌کرد. من تا پایان ساختن پل آنجا کار کردم. گرچه آن کار برای طفلی ده دوازده ساله بسیار طاقت‌فرسا و سخت است.

و یهودی‌ها آزادانه و با اطمینان کامل به محل آمد و شد می‌کردند! گرچه عده‌ای از یهودی‌ها در آن روز فراموش نشدند بسختی مجروح شده بودند، اما ارزش این آزادی و سرفرازی را داشت. و این درسی بود برای آیندگان. زنده باد قدرت و زور، مرگ بر خرافات.

کار در فرودگاه کرمانشاه

در آن روزها شنیدم که کارگر می‌خواهد. به آنجا مراجعه کردم. کارفرما همان روز مرا به کار واداشت. اما عجب کار سختی. چه کاری بود؟ و من چه می‌بایست انجام دهم؟ در دوری رضا شاه فقید، چون احتیاجی به این فرودگاه نبود! سرتاسر آن مملو از خارهای مغیلان و گیاهان هرزه شده و باید این خارها به بلندی یک آدم بود. سوریختانه دستکشی هم در میان نبود، مارهای کوچک و بزرگ، ماشاء الله فراوان، در زیر دست و پا جولان می‌دادند. و رژه می‌رفتند. نمی‌دانستیم مواطن این باشیم که تیغی در دستمان نرود یا ماری پایمان را (نبوسد!) کرده‌ای که شخم و دروکار آنها بود فقط یک روز می‌مانند و فردای آن روز به این کار نمی‌آمدند. من گروهی از رفقاء را با خود بردم که کارکنند. ولی هیچکدام بیش از چند ساعتی تاب نیاوردند و فرار را برکار ترجیح دادند. سر عملی من که نامش صفائی بود مرا مانند فرزندش دوست داشت و می‌گفت: تو پسر با غیرتی هستی، زیرا می‌دید که کرد و شهری و جوان و مسن چگونه از زیر این کار در می‌روند و من ادامه می‌دهم! در آن روزهای بسیار گرم، کوزه‌ای به من می‌داد که بروم از چشم‌می

و من آنچه را که خواستم شد!
پای کثیف آنها از محله قطع شد!

و یهودی‌ها آزادانه و با اطمینان کامل به محل آمد و شد می‌کردند! گرچه عده‌ای از یهودی‌ها در آن روز فراموش نشدنی بسختی مجروح شده بودند، اما ارزش این آزادی و سرفرازی را داشت. و این درسی بود برای آیندگان. زنده باد قدرت و زور، مرگ بر خرافات.

کار در فروندگاه کرمانشاه

در آن روزها شنیدم که کارگر می‌خواهند. به آنجا مراجعه کردم. کارفرما همان روز مرا به کار و اداشت. اما عجب کار سختی. چه کاری بود؟ و من چه می‌بایست انجام دهم؟ در دوری رضا شاه فقید، چون احتیاجی به این فروندگاه نبود! سرتاسر آن مملو از خارهای مغیلان و گیاهان هرزه شده و باید این زمین‌ها گسترد و وسیع را به وسیله‌ی داس درو کرد. سختی دروکردن آن، این بود که بلندی این خارها به بلندی یک آدم بود. شوریختانه دستکشی هم در میان نبود، مارهای کوچک و بزرگ، ماشاء الله فراوان، در زیر دست و پا جولان می‌دادند. و رژه می‌رفتند.

نمی‌دانستیم مواطن این باشیم که تیغی در دستمان نزود یا ماری پایمان را (نبوسد!) کرده‌ایی که شخم و دروکار آنها بود فقط یک روز می‌مانند و فردای آن روز به این کار نمی‌آمدند. من گروهی از رفقایم را با خود بردم که کارکنند، ولی هیچکدام بیش از چند ساعتی تاب نیاورندند و فرار را برکار ترجیح دادند. سر عمله‌ی من که نامش صفائی بود مرا مانند فرزندش دوست داشت و می‌گفت: تو پسر با غیرتی هستی، زیرا می‌دید که کرد و شهری و جوان و مسن چگونه از زیر این کار در می‌رونند و من ادامه می‌دهم!

در آن روزهای بسیار گرم، کوزهای به من می‌داد که بروم از چشم‌می

(چیاکووت) دهکده‌ای که دوریش سه یا چهار کیلومتر راه بود از چشم‌هه آب بیاورد. گویا بیشتر منظورش این بود که قدری خستگی از بدنم دور شود!

دو کلاس دیگر در بنگاه فرهنگی

پس از اینکه کار در فروندگاه تمام شد، یک روز با دو تا بشقاب و یک چوب، یک ترازو درست کردم و ده پانزده کیلوکشمش خریدم، در کیسه‌ای بر دوش و با پا تا سربازخانه رفتم.

در مدت کمی سربازها تمام کشمش‌ها را خریدند و منفعت خوبی هم داشت. فردای آن روز مقدار بیشتری کشمش بردم و همه‌اش فروخته شد. مدته ای هر روز بیشتر از روز دیگر کشمش می‌فروختم و استفاده می‌بردم. خوشحال که از این ابتکار عمل دارم استفاده می‌برم و احتیاجی به شاگردی اینجا و آنجا را ندارم، غافل از اینکه به کار و بار این چرخ‌گردون اعتباری نیست. یک روز که سربازها دورم را گرفته بودند و من کشمش به آنها می‌فروختم، ناگهان (چاوش) آمد و کیسه‌ی کشمش را پرت کرد و گفت: اگر دفعه‌ی دیگر اینجا بیایی به زندان خواهی رفت! نومید، در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود کشمش‌های توشیده را جمع کردم و از آنجا رفتم. در بین راه خانه تصمیم گرفتم که شب‌ها به تحصیل ادامه دهم. روزها با وجود ناکامی‌ها که در بعضی از کارها نصیب شده بود، با وجود سن کم شکسته نشدم و به کارهای سخت و آسان تن می‌دادم. از جمله، شاگرد بنا. در میدانچه‌ی شیر و خورشید سرخ ایران، آن پلی که وجود دارد، من در موقع ساختنش شاگرد بنا بودم. در اثر کارهای سخت کمرم به درد می‌آمد و چند مرتبه به بهانه‌ی (ادرار) می‌رفتم و چند دقیقه‌ای دور از چشم اوستای بنا می‌نشستم تا از درد کمر رنج نبرم. اوستا به این موضوع پی برده بود. ولی از راه رحم و انسانیت چشم‌پوشی می‌کرد. من تا پایان ساختن پل آنجا کار کردم. گرچه آن کار برای طفلی ده دوازده ساله بسیار طاقت‌فرسا و سخت است.

نظر به اینکه مزد این کار رضایت‌بخش بود، و می‌خواستم به خانواده کمک کرده باشم، برای این گونه کارها آماده بودم.

به (اکابر) رفتن و شاگردی در نختابی

دوستی داشتم به نام (لالزار) آن شادروان به من پیشنهاد کرد که در کارگاه نختابی با او کار کنم. در آن موقع نختابی صنعت مهمی به حساب می‌آمد. پیشنهادش را پذیرفتم و فردای آن روز با او در نختابی آغاز به کار کردم. در آن موقع وضع خانواده به گونه‌ای بود که صبح‌ها مقداری نان خالی برای ناهار با خود می‌بردم.

پشت کارخانه قطعه زمینی بود که آنجا گوجه فرنگی یا به گفته‌ی کرمانشاهی‌ها (تماته) کاشته بودند. در آخر کار که تماته‌های خوب و درشت چیده شده، صاحب مزرعه تماته‌های کوچک و نرسیده را که قابل چیدن نیست و او را (شارو) می‌گویند ول می‌کنند تا فقرا و محتاجان برای خود بچینند و ببرند. من از دیوار کارخانه بالا می‌رفتم، به آن طرف کارخانه می‌پریدم و چند دانه تماته می‌چیدم و باز از آن دیوار که چندان بلند نبود بالا می‌آمدم و این نانخورشت من بود که آن هم مدتی بیش نبود.

مدتی از آن روزگار تلغی و نداری گذشت. در شاه بازار کرمانشاه دکان کوچکی برای پدرم کرایه کردیم که فقط نخ بفروشد. و من که نختابی را یاد گرفته بودم محلی را برای نختابی اجاره و یک چرخ نختابی تهیه و شروع به کار کردم از همین دکان کوچک استفاده‌ی سرشاری داشتم.

روزگار به کام، از آن بدینه رهایی یافته به سوی خوش‌بختی شتابان. کارخانه‌ای که در او شاگرد بودم، و نانخورشت ظهرم دو دانه تماته بود، بیچاره استادم که رفیق هم‌دیگر بودیم، ناگهان بیمار گردید و دارفانی را وداع گفت. من مالکیت این نختابی را خریدم. این نختابی که در او شاگردی بیچاره و فقیر

بودم، این کارخانه در حصار اندرونی واقع بود که در قباله نوشته بود: حق عبور از حصار بیرونی! من از صاحب خانه‌ی بیرونی «پیامی دریافت کردم که به من اجازه‌ی عبور نخواهد داد. و در ورودی را نخواهد گشود.

حق عبور به زور

نام صاحب خانه‌ای که برایم پیغام فرستاد، «گوهر طوطی سنه‌ای» بود. او دارای یک عروس و یک پسر به نام «ابراهیم» بود. شوهر نداشت، ولی دکان عرق فروشی‌ای داشت که از آن دکان امرار معاش می‌کرد. زنی بود قوی هیکل، بالا بلند و بیشتر از صد کیلو وزن داشت. پرسش هم تقریباً مثل خودش چاق بود. من فکر کردم که اگر بخواهم به راه قانون حق خود را بگیرم این کار طولانی خواهد شد. و چرا یک زنی باید به من زور بگوید؟ چاقوی بزرگی را که در خانه داشتم براق کردم و شب رفتم متزل او. وقتی داخل اتاق شدم که همه اهل خانه دور هم‌دیگر نشسته بودند! گفتم گوهر خانم، خوب گوش بده که چه می‌گوییم، گفت چه می‌خواهی بگو. گفتم تو فقط این یک پسر را داری، اگر فردا من بیایم و در حصار بسته باشد با این چاقو سر این پسر یکدانهات را می‌برم و او را مانند یک گلدن برایت می‌گذارم روی میز! و اضافه کردم، فهمیدی چه گفتم؟

در حالی که همه بهت زده بودند چاقوی براق را بستم و از آنجا خارج شدم! چاقو کار خودش را کرد، فردای آن شب ساعت شش صبح در حصار باز بود. بعدها با هم‌دیگر دوست صمیمی شده بودیم. منظورم از نوشتن جملات فوق این نبود که خود را یک چاقوکش، یا یک لات معرفی کرده باشم. منظورم این بود که وقتی کسی می‌خواهد حق کسی را ناحق کند و می‌خواهد به او زور بگوید، هر کس که در هر مقام و مسلکی که باشد، حتی به تهدید باید متول شد!!

کاروانسرای مشیری

قبل از اینکه ملکت نختابی همسایگی با گوهر خانم را خریده باشم، در کاروانسرای مشیری انباری اجاره کرده و در آن انبار نختابی می‌کردم. پنج نفر شاگرد و خودم.

تازه‌کرده بهاری به بازار آمده بود، آن روز هوس کردم که نان و کره بخورم. به یکی از شاگردها که مسلمان بود، پول دادم که نان و کره بخورد و یک لیوان دوغ از دوغ فروشی بیاورد، شاگرد نان و کره و دوغ را آورد و گفت: دوغ فروش گفت: اگر برای یهودی است دوغ را نبر! این حرف بسیار بسیار مرا ناراحت کرد، به حدی که ندانستم چه می‌خورم. می‌خوردم و فکر می‌کردم چه عملی انجام دهم که قلبم را تسکین دهد و قلب او را تکان بدهد و بشکند. نان و کره و دوغ تمام شد، لیوان دوغ از آن لیوان‌های بزرگ (کریستال) بود. من نصف یا ربع او را (شاشیدم) و به همان شاگرد دادم و گفتم: این لیوان را برایش ببر و بگو یهودی دوغت را خورد و این شاش را برایت فرستاده. شاگرد اول از بردن لیوان با شاش امتناع ورزید. ولی در اثر فشار من مجبور شد و لیوان را برد. و به او گفتم مبادا در بین راه آن را دور بریزی شاگرد لیوان را با شاش برد، و من آماده برای یک پیش آمد بسیار فوق العاده و خطernاک آماده شدم. شاگردم با ترس و لرز لیوان را به او می‌دهد و می‌گوید: یهودی عوض دوغی که برایش فرستادی، برایت شاش فرستاده! او اول باور نمی‌کند. ولی وقتی محتوى لیوان را بومی کند و باز بومی کند تا مطمئن شود که آنچه شاگردم به او داده و دیوانهوار فریاد می‌زند شاش است و عابرین را از این موضوع آگاه می‌کند. عده‌ی کثیری بهت زده اطراف دوغ فروش جمع شده و هر کسی پیشنهادی می‌کند.

این دوغ فروش نامش (عزی مrai) بود. (عزی مrai) خودش سلاخ بود. اما دو تا پسر جوان داشت که این دو پسر تا ظهر که پدرشان در سلاخ خانه بود.

دوغ می‌فروختند. ظهر که پدرشان می‌آمد آنها می‌رفتند. این دوغ درون لانجینی بیرون از یک قهقهه خانه در گوشه‌ای گذاشته شده بود و این قهقهه خانه جایگاه لات و لوت و دزد و چاقوکش بود.

«عزی مrai» علاوه بر انبوهی که جمع شده بودند، لیوان را با شاش برد و بود و به آنها که در قهقهه خانه نشسته بودند نشان داده بود و موضوع دوغ و شاش را برایشان شرح داده بود. جنب قهقهه خانه یک دکان زغال و هیزم فروشی وجود داشت، تمام آنها بیکه در قهقهه خانه نشسته بودند، یک تکه هیزم برداشته و با آن عده‌ی انبوه یا علی یا علی گویان، به سوی نختابی هجوم آوردن! من که می‌دانستم چه واقعه‌ای در پیش خواهد آمد، به خدای عالم قسم می‌خوردم که تنها فکری که در آن لحظه در سرم بود، فکر این بودم که شاگرد کوچکم به نام «شمونیل» زیر دست و پا نابود خواهد شد. او را بلند کردم و نشاندمش توی تاقچه و به او گفتم: مبادا پایین بیایی.

سیل خروشان آدم‌ها برای نابودی یک جوان یهودی بدر نختابی رسیدند. مرد دوغ فروش اول کسی بود که با لباس‌های چرب سلاخی و کارد و چاقو تیزکنی که به کمرش بسته بود، دم در ایستاد و گفت: کجاست کسی که برای من شاش فرستاده؟ من در حالی که یک چوب ضخیم به بلندی یک متوجه با آن نخهای تاییده را جمع می‌کردیم، در دست داشتم گفت: من فرستاده‌ام! با قهر تمام یک لگد محکم به چرخ نختابی که دم در مانع ورود می‌شد، زد. و چرخ بر زمین افتاد و داخل کارگاه شد و یک عده که شماره آنها را نمی‌دانم بگویم با او داخل شدند. شاگردها جز آنکه او را در تاقچه گذاشته بودم همه فرار کردند.

زد و خورد با دوغ فروش

زد و خورد شروع شد. من به تنهایی در مقابل یک عده خونخوار که برای کشتن یک نفر آمده بودند، من در آن دقایق حس می‌کردم که این‌ها با من یک

من و رئیس شهریانی

من تا آن ساعت و آن روز به کسی دروغ نگفته بودم، ولی مجبور بودم آنچه

داوید داویدیان (مسرور)

۵۴

گرگ یا پلنگی که داخل شهر شده و باید او را کشت رفتار می کردند و من با خود می گفتم اکنون دقایق آخر عمر من است. در این صورت تا آخرین دقیقه تمام قدرت باید جنگید و جنگید! اما به قول معروف «یک شیر بین دو رویاه ذلیل است!»

من یکی می زدم ده چوب هیزم سراپایم فرود می آمد. خون از سر و بدنم جاری بود. پیراهنم آغشته به خون شده بود. در مقابل چند تا از آنها را خونی کرده بودم. ولی در اثر ضربات زیاد و ریزش خون، گیج شدم و افتادم. عده‌ای از آنها به خیال آنکه مرا کشتن و من مرده‌ام، رفتند. ولی من به هوش آمدم. چوبی که با آن جنگیده بودم در پهلویم نیافتم. چند نفری که مانده بودند با خود دوغ فروش مشغول شکستن چرخ‌ها و غارت بقچه‌های نخ بودند. آنها سرگرم شکستن و غارت بودند و من با اینکه سراپا غرق خون بودم و هنوز از قسمتی از بدنم خون می چکید، کارگاه را ترک کرده رفتم!

در آن موقع مرحوم ملوک خواهرم از بچه‌ی دکتر فتح‌اله نگهداری می کرد، این دکتر فتح‌اله دکتر افسران و پاسبان‌های شهریانی بود. مستقیم با همان وضع به محکمه او رفت و وقتی مرا با آن همه خون مشاهده نمود، بهت زده پرسید: کی تو را اینطور خونی کرده؟ حقیقت را از اول تا آخر برایش شرح دادم! ایشان از کرده‌ی من، از حس و تعصب ملیتم در دل تحسین کرد. ولی باز با حیرت گفت: پسر چطور و با چه جراثت این کار را کردی؟ و گفت رئیس شهریانی با من بسیار دوست می باشد، من تو را پهلوی آن می برم، ولی آنجا بگو من از یک دوغ فروشی دوغ خوردم و وقتی فهمید که من یهودی هستم، مرا کتک زدند. با هم به شهریانی رفتیم رئیس شهریانی وقتی مرا دید و علت را پرسید.

پرواز به سوی روشنایی

۵۵

را دکتر فتح‌اله به من گفته بود اجرا کنم، یعنی حقیقت را نگویم. و در جواب پرسش رئیس شهریانی گفتم: جناب رئیس، من دلم خواست از یک دوغ فروشی دوغ بخورم، و خوردم، ولی وقتی که دوغ فروش دانست که من یهودی هستم، مرا با دوستانش و مشت و لگدکتک زدند.

رئیس شهریانی در حالی که بسیار ناراحت به نظر می آمد، به یک پاسبان گفت: با این جوان برو و این دوغ فروش را بیاور، و ما رفتیم وقتی به محل رسیدیم، عده‌ای جمع شدند و در حضور پاسبان به من حمله نمودند. پاسبان با هفت تیرش یک تیر به هوا خالی نمود و گفت: هرکس به او نزدیک شود، به او تیر خواهم زد! وضع قدری آرام شد. ولی وقتی دوغ فروش حقیقت را برای پاسبان گفت، پاسبان پیشنهاد نمود که دوغ فروش جریان را بنویسد و هرکس واقعه را دیده امضا نماید. یک صفحه کاغذ بالا بلندی را پراز امضا‌ی آنها یی که دیده بودند که من لیوان او را با شاش برایش فرستاده بودم به پاسبان نشان داد. و یک گونی با خود به خاکروبه برد تا چند لیوان و لانجين دوغ را که شکسته و به خاکروبه ریخته بود، جمع کند و با خود به شهریانی بیاورد. درین راه من در این فکر بودم که با این مدارک من با دروغی که گفته‌ام چه خواهد شد؟

هنوز تمام سراپایم به سختی درد می کرد و خون‌های خشک صورت نمایانگر این بود که از یک مرگ نجات یافته‌ام. خواه ناخواه به اتاق رئیس شهریانی رسیدیم. هنوز دکتر فتح‌اله امینی نرفته بود. به مجرد ورود به اتاق، رئیس که هنوز از حقیقت خبر نداشت، رو به سوی دوغ فروش کرد و گفت: پدر سوخته خواستی قتل بکنی؟ دوغ فروش مثل اینکه نمی دانست چه کسی در مقابل اوست، یا از دهانش پرت شده، یا از خدای من بود، گفت: پدر سوخته خودتی! رئیس با خشم تمام بلند شد و با مشت و لگد شروع به کتک زدن او کرد.

پس از کتک خوردن دوغ فروش

پاسبان که از حقیقت واقف بود، واسطه شد که رئیس بیشتر او را نزند. و اصل موضوع را با مدارک و امضاهای جلو رئیس گذاشت. رئیس با مشاهده مدارک اندکی در فکر فروخت که چگونه این معما را حل کند.

در یک دوراهی بسیار پیچیده قرار گرفته بود. ولی مجبور بود که به هر نحوی موضوع را تمام کند. به دوغ فروش گفت: این جوان کار خوبی نکرده که لیوان تو را با شاش برایت فرستاده. و تو هم بدکردهای که او را به قصد کشت زدهای. در این صورت من پیشنهاد می کنم، که همدیگر را بوسید و تو تعهد نمایی که نه خودت، نه فرزندات و نه دیگری در این مورد به او کاری نداشته باشید. دوغ فروش که کتک مفصلی از رئیس شهریانی خورده بود، حاضر شد پیشنهاد رئیس را قبول کند. این عهده نامه در آنجا نوشته و امضای شد.

دوغ فروش به خانه اش رفت و دکتر فتح الله دست مرا گرفت و به محکمه اش که به آن نزدیکی ها بود برد تا به زخم های سر و صورت من بپردازد. زخم ها پانسمان شدند و من هم به خانه رفتم. خیال کردم که کار تمام شد. ولی دیدم نه تمام نشده، زیرا چند روزی بعد از واقعه، سه چهار نوجوان از دور شروع به پرتا ب کردن سنگ کردند. من چون به رئیس شهریانی دروغ گفته بودم، خجالت کشیدم که دوباره پهلویش بروم و شکایت کنم.

یکی از شاگرد هایم به نام موسا برادری داشت به نام اسعد که به خرید و فروش گاو و گوسفند اشتغال داشت. پاتوقش در همان قهوه خانه ای بود که دوغ فروش هم جنب آن دوغ می فروخت. یک روز اسعد برادر شاگردم، شتابان آمد و به من گفت فوراً فرار کن! علتش این است که دوغ فروش توی قهوه خانه سکته نمود و چند دقیقه قبل از مردن گفت قاتل من آن یهودی می باشد که برایم شاش فرستاد، انتقام مرا بگیرید و مرد. من با عجله لباسم را پوشیدم و از کارگاه خارج شدم.

داستان یونا و من

این داستان داستانیست بسیار بسیار جالب و آموزنده. این داستان برای پیر و جوان، زن و مرد، مانند چراغ قرمزی در زندگی خواهد بود. یعنی، خطرها در پیش است و باید هوشیار بود.

من با «یونا» یک دوست صمیمی، بی ریا، مثل دو برادر بودیم. او هم به ظاهر مثل من بود. ولی در باطن دشمن من بود و من نمی دانستم. دوستی من با او نوعی بود که کت و شلوارمان از یک پارچه یک رنگ و یک خیاط بود که کفش مان یک فرم و از یک کفash بود، فقط تنها فرقی که بین کفshman بود این بود که در آن دوره هر کس که می خواست مبلغی پول اضافی می داد و کفash یک (جیرجیرک) توی کفsh می گذاشت که وقتی راه می رفت صدای این جیرجیرک جلب توجه بنماید. ولی (ژیگولو) ها جیرجیرک ها را دوست داشتند! روزهای شنبه هر دوی ما با آن کت و شلوار یک رنگ برای گردش از خانه بیرون می رفتیم. بعضی ها تصور می کردند که ما دوقلو هستیم. یونا دوره سربازیش رسید و سرباز شد، وقتی مرخصی داشت و پیش می آمد، مبلغی پول به او می دادم که جیش بی پول نباشد. در ارتش ایران یک سرباز و یک پاسبان با همدیگر در کوچه بازار می گشتند تا مشمولین فراری که از خدمت سربازی سریچی کرده اند دستگیر گشته و به ارتش تحويل دهند. من بین سریچی ها بودم. و غیر از یونا هیچ کس این موضوع را نمی دانست. یک روز یونا و یک پاسبان در محل کارم آمدند و یونا مرا کنار کشید و آهسته به گوشم گفت من نمی دانم این پاسبان از کی فهمیده که تو متمرد هستی. قدری پول بده تا دهانش را بیندم. دادم. اگر چه دانستم که این آش را خود «یونا» برایم پخته و باید این قورباگه را بیلعم و هیچ نگوییم. البته به خود یونا هم مقداری دادم و رفتند. ولی ندانستم که این کار ادامه دارد. فردای آن روز پاسبان به تنها بی آمد و گفت: لباست را بپوش و بیا.

در حالی که از خشم خونم در بدنم به جوش آمده بود شبح یونای خیانتکار مکار در جلو چشمانم مجسم شده بود. به پاسبان گفتم: مگر دیروز که با یونا آمدی مبلغی پول نگرفتی؟ امروز دیگر چه می‌خواهی؟ گفت علاوه بر اینکه از سربازی فراری هستی، توهین هم می‌کنی؟ من دیدم که این رشته سر دراز دارد. به او گفتم: گوشهاست را خوب بازکن که چه می‌گوییم، و گفتم: تا سه می‌شمارم اگر رفتی جان بدربردی، اگر نرفتی همینجا می‌شود قبرت. گفت تهدید هم می‌کنی؟ فرصت گفتن یک کلمه‌ی دیگر به او ندادم. در حالی که روی پله‌ی اول کارگاه ایستاده بود، اورا دو دستی بغل کردم و با تمام قدر تم کمرش را فشار می‌دادم و او مانند مار به خود می‌پیچید. و فریاد و التماس می‌کرد. ولی من گوش به فریاد و التماس او نمی‌دادم. همان طور که مثل یک بچه‌ای در بغلم بود او را بردم ته کارگاه که فریادهایش از خارج شنیده نشد، خیانت یونا در وجود من جنونی ایجاد کرده بود که نمی‌دانستم چکار می‌کنم اورا از بغلم رها کردم و چند مشت به سرو صورتش زدم. پاگونش را کندم و کلاهش را لگدمال نمودم. در حالی که نیمه نفسی داشت و گیج هم شد بود به او گفتم باز رشوه می‌خواهی؟ یک لگد هم بدرقه راهش نمودم و بیرون شدم! و به او گفتم دفعه دیگر اینجا نیایی‌ها! ولی دانستم که این ماجرا تمام نشده و خوب است که کارگاه را ترک کنم تا بیشم چه پیش خواهد آمد؟ وقتی خواستم از حصار کارگاه خارج شوم دیدم در را از پشت بسته و حلقه‌ی دق الباب را گرفته و منتظر امداد است.

هوا بسیار سرد و زمین بخ زده بود و کمترکسی در محل دیده می‌شد. گفتم در را رها کن و هر جا که بخواهی با تو می‌آیم. گرچه منظورم فرار بود. در را نیمه باز نمود و گریانم را محکم گرفت. در محله یهودی‌ها دو راه وجود داشت که به سربازخانه می‌رفت. یک راه مسلمان‌نشین و دیگری یهودی‌نشین. در اول دو راهه او خواست از راه مسلمان‌نشین برویم! و من خواستم از محل یهودی‌ها برویم. در آن موقع کفش سربازها و پاسبان‌ها پوتین بود، ته این کفش‌ها را برای اینکه سایده نشود، میخ‌هایی که سرگرد و درشت می‌کوییدند. من در حالی که

یقه پیراهنم در دست او بود، کمربندش را گرفتم و به طرف محله‌ی یهودی‌ها کشاندم، چون زمین یخزده و لیز بود مثل اسکی سرخورد و خواهی نخواهی به طرف من آمد. همین که به اول کوچه خانه خودمان رسیدیم، دم در حصاری که یک پله پایین‌تر از سطح کوچه بود ایستادم، در حالی که پشتیش به آن در قرار گرفته بود با یک تکان یقه‌ام را رها و با دودستی او را نوی در حصار انداختم و یک لگد محکم به روی سینه او زدم، برق آسا فرار کردم، او ترسید به دنبال من بیاید. ولی یونا که در قهوه‌خانه‌ای در انتظارش بود وقتی وضع او را می‌بیند، محل دکان شادروان پدرم را به او می‌گوید برو پدرش را جلب کن تا پسرش را تحويل دهد. پاسبان که نامش محمدخان و بین مردم قدری سرشناس بود، طبق آدرس و نشانی که یونا به او داده بود می‌رود و به پدرم می‌گوید: پسرت مرا کنک زده و فرار کرده، تو باید او را تحويل بدھی!

روبروی دکان پدرم مرد خیاطی بود به نام محمود آقا که با پدرم دوست بود پدرم صدایش می‌زند و می‌گوید بیا بین این از من چه می‌خواهد. اتفاقاً محمود آقا با پاسبان آشنایی داشت، وقتی وضع پاسبان را می‌بیند، و علت را می‌پرسد، پاسبان داستان را برایش شرح می‌دهد، محمود آقا به او می‌گوید: خدا به تو رحم کرده که از دست او زنده بیرون آمده‌ای. او دیوانه‌ی خطرناکیست. بیا تا من پاگون و کلاحت را درست کنم، و یک آفتابه آب می‌آورد تا سرو صورتش را بشویم، ده تومان هم به او می‌دهند و به او می‌گوید: هم اکنون برو مسجد خدا را سپاس بگوکه زنده مانده‌ای! او رفت. ولیکن آقای «یونا» از سر من دست بردار نبود. او مادری داشت به نام «جواهر قوزی» که بندانداز بود و گاهی هم می‌آمد و صورت مادرم را بند می‌انداخت. این خانم قوزی برای بی‌گناهی یونا هزارها قسم پیر و پیغمبر و تورات و قرآن را خورده بود. پدر و مادر خوش باور من مرا قانع کردند که او دوست من است و نه دشمن.

من گفته‌های آنها را شنیدم، ولی به بی‌گناهی یونا تن ندادم. یونا پس از مدتی خدمت سربازیش به پایان رسید و از خدمت ارتش بیرون آمد و بکار

داوید داویدیان (مسرور)

نختابی برگشت. دوستی ما ادامه پیدا کرد و حتی دو سه بار در خانه‌ی ما شام و ناهار خورد. من بی خبر از نقشه‌ی تازه او که قتل و نابودی من بود، مدتی مانند سابق شبها می آمد و با هم می رفتیم گردش. بیشتر اوقات می رفتم سراب. آنجا در صحن باغ قهوه‌خانه‌ای بود با صفاکه مشروب هم داشت. چند ساعتی را در آن قهوه‌خانه می گذراندیم و به خانه برمی گشتم. گاهی او پول مشروبات را می داد، ولی بیشتر اوقات من می دادم.

یک روز شب دیدم یونا آمد و فقط کت قهوه‌ای را که با هم خریده بودیم پوشیده. من هم فقط شلوار قهوه‌ای را که با هم خریده بودیم پوشیدم که بشود یک دست کت و شلوار، این کت و شلوار همان کت و شلواری بود که یک خیاط برایمان دوخته بود!

از خانه که بیرون آمدیم گفت امروز نمی رویم سراب، گفتم پس کجا بروم؟ گفت پشت (سیلو). گفتم در اطراف سیلویک (دباخانه) هست که بوی گندش تا چند کیلومتر می رسد، علاوه بر این آنجا نه قهوه‌خانه هست نه جای نشستن، گفت اما مزارع گوناگون هست که دیدنشان لذتبخش است. ما در حالت بحث جای خوب و بد اینجا و آنجا بودیم که ناگهان خود را در یک دامی گرفتار دیدم که درک و شرح آن بسیار مشکل است. می رفتم و بخود می گفتم: من گوسفندی هستم که به سلاح خانه می روم. ولی از طرف دیگر به زور و قدرت و توانایی خود انکا داشتم که هر پیشامدی که باشد او را در هم خواهم کوبید! در این اندیشه‌های جور و اجور بودم که از دور وجود چند نفر بر تصویراتم افزودند، و اکنون نود درصد می دانستم که باید برای یک نبرد خوبین آماده شوم! ولی این عده کی بودند و در آنجا چه کاری می خواستند انجام دهند؟

دوستی یونا با من

آقا یونا این عده‌ی چهار نفری را که (بنا به گفته‌ی خودش) برای کشتن

پرواز به سوی روشنایی

من آماده کرده بود آنجا یک باریکه راهی بود که هر دو طرف آن سبزی کاشته بودند! ولی سوراختنه کسی در آن حوالی دیده نمی شد! جز آن چهار نفری که برای کشتن من آنجا آمده بودند!

یکی از آنها تک و به فاصله‌ی تقریباً بیست متر کنار همان جاده سه نفر ایستاده بودند. وقتی ما به آن سه نفر رسیدیم آنکه تک ایستاده بود با صدای بلند به زیان‌کردی گفت: شلوار قهوه‌ای (یعنی من) و لی از آنجا که گاهی دستی از غیب ورق را برمی گرداند، آنها کت قهوه‌ای شنیدند یعنی یونا! به یک چشم بر هم زدن آن سه نفر یونا را از پای درآورده! آن نفر تک به اشتباه آن سه نفر پی برد و فریاد زد و گفت: شلوار قهوه‌ای شلوار قهوه‌ای. من دیگر کاملاً مطمئن شدم که حدسی که زده بودم درست بوده. نظر به اینکه در اول زد و خورد با یونا من به دفاع از او چند مشت به آنها زده بودم و ضرب دستِ مرا چشیده بودند و یا بکار و بار خدا پی برده بودند، و یا دلیل دیگر به من نزدیک نشدن! من یونا را در همان مزرعه گذاشتم و به خانه برگشتم! دیری نگذشته بود که یونا با سر و صورت خون آلود و در حالت ضعف آمد و در حالی که می گریست، گفت: آمده‌ام حقیقت را بگوییم و از شما معذرت طلب کنم. او بلا فاصله گفت من امروز دیدم که خدایی وجود دارد و اضافه کرد: شما را به همان خدایی که من او را امروز دیدم، مرا بیخشایید. شادروان‌ها مادر و پدرم به رحم آمدند و گفتند ما هر دو تو را می بخشیم. ولی بگو چرا با این پسر اینگونه رفتار می کنی؟ یونا در حالی که اشک چشمانش را پاک می کرد گفت بخدا خودم هم نمی دانم، شاید از حسادت همکاریست که او ترقی می کند و من عقب مانده‌ام. شادروان پدرم گفت راست گفتی، زیرا فرزندان یعقوب هم از حسادت یوسف برادر خود را به چاه انداختند.

خواننده گرامی، باور کردن آنچه که نوشتمن می دانم که مشکل است، ولی به خدای عالم قسم می خورم که آنچه نوشتمن حقیقت است و داستان نیست! از دوستان برجذر باشید!!!

حمام شادروان (آشیخ هادی)

داوید داویدیان (مسرور)

منظورم از نوشتن این واقعه‌ی بسیار جالب، این است که بگوییم در دوران آوارگی ملت رنج دیده‌ما، یعنی یهودی‌ها، بخصوص یهودی‌هایی که به ایران رفتند ارتباط مسلمان‌های کاشان، همدان، اصفهان و چند شهر کوچک و بزرگ دیگر با یهودی‌هایی که در کرمانشاه، نهاوند و چند شهر دیگر زندگی می‌کردند، فرق داشت! من امیدوارم که بعد‌ها در موضوعات بالا مطالب دیگری بنویسم.

شب عروسی و حمام رفتن!

بچه حمام را گرفتم و رو به حمام (اگرشن) که تنها حمام یهودی‌ها بود، به راه افتادم. وقتی به حمام رسیدم، مسئول گرمخانه گفت: شوربختانه (گازوئیل) نرسیده و آب گرم نیست. گفتم اهمیت ندارد. با آب سرد می‌شویم. خندید و گفت می‌خواهی مريض بشی؟ نه عزيزم، من به تو اجازه نمی‌دهم که با آب سرد حمام کنی. پس ازنومید شدن از او به يادم آمد که به همان نزدیکی حمامی وجود دارد به نام (حمام آشیخ هادی) خود به خود گفتم می‌روم آنجا. هر چه شد، پاداباد رفتم. می‌رفتم و فکر می‌کردم که کاری نشود که امشب به جای عروسی دچار دردسری بشوم. به در حمام رسیدم و داخل شدم. حمامی که نمی‌دانست من یهودی هستم مرا بالخند تحويل گرفت و حتی پرسید لنگ می‌خواهی؟ گفتم خیر، لنگ دارم. با حمامی سرگرم صحبت بودم که پرسش به نام (فتی) که مرا می‌شناخت، بیخ گوشی به پدرش گفت که من یهودی هستم. پدر فتی با من سوال و جواب می‌کرد، که ناگاه آقای آشیخ هادی با جلوه‌دارش وارد شد. دیدکه حمامی با من مثل این است که بحشی در میان است. از حمامی موضوع را پرسید. حمامی در حالی که از صورتش نشان عصبانیت معلوم بود، گفت این

يهودیست. و به اینجا آمده می‌خواهد حمام کند. آقا فرمود: اذیتش نکنید و رو به من کرد و گفت: می‌خواهی حمام کنی؟ ندانستم چه بگوییم. بگوییم آری، بگوییم نه. در حالی که لباس را می‌پوشیدم گفتم: خدانگهدار. و رفتم.

آشیخ هادی امام بود، نه خمینی دجال!!

چرا نوشتم آشیخ هادی امام بود و نه مانند خمینی دجال. همه می‌دانیم که در هر حصاری یک چاه آب وجود داشت که از آن برای خوردن استفاده می‌شد. گاهی طنابی که به (دلو) بسته می‌شد به علی پاره می‌شد و دلو به چاه می‌افتد. ولی یک مرد (نایبنا) که مسلمان بود، با دریافت پول کمی در ته چاه می‌رفت و دلو را به بالا می‌آورد. روزی که به چاهی می‌رود، در وسط چاه پایش لیز می‌خورد و به ته چاه می‌افتد و می‌میرد. صاحب این خانه لقب «الیاهو غر» داشت. پرسش رفیق من بود، اتفاقاً آن روز من خانه‌ی آنها بودم که این واقعه‌ی ناگوار رخ داد.

در شهر شایع شده بود که یهودی‌ها یک مسلمانی را کشته و او را انداخته‌اند در چاه. چند ساعتی از این خبر در دنیا نگذشته بود، که صدها شاید هزارها مرد و زن و پیر و جوان به سوی آن خانه هجوم آوردند. در حالی که در حیاط را بسته بودیم، فریادهای وحشت‌زای آنها به گوش می‌رسید. ترس و وحشت سرایای همه‌ی ما را می‌لرزاند. آنها می‌کوشیدند که در حصار را کنده و از پاشنه بیرون بیاورند و ما را به قتل برسانند. در بین آنها یک نفر پیشنهاد می‌کند که به محضر آشیخ هادی برویم و از ایشان (فتوا)ی قتل یهودی‌ها را بگیریم. حضرت شیخ هادی از آنها می‌پرسد؟ شما به چشممان خودتان دیدید که یهودی‌ها او را کشند؟ در جواب گفته بودند: خیر! آقا فرموده بود، پس چگونه از من چنین فتوای را می‌خواهید؟ و اضافه می‌فرماید که در مملکت ما قانون هست. شهریانی هست. بروید به قانون مراجعه کنید. علاوه بر این، اینها پناهنده‌ی ما می‌باشند. و آزارشان

گناه است. عده‌ای از آنها به شهربانی مراجعه کردند و حقیقت ثابت شد.
منظورم از نوشتن دو صفحه در وصف شادروان آشیخ هادی این بود که
بگویم: در بین مسلمان‌های ایران مردان پاک نهادی مانند شادروان آشیخ هادی
هم بودند و آخوندگایی مانند نوری همدانی، جانور ضد عالم بشریت هم وجود
دارند!

قاسم مصروفی و توران جزایری

قاسم شادروان پسر مرحوم (احمدخان مصروفی) نوه‌ی (سالارالدوله) بود.
شغل او تحصیلدار شهرداری کرمانشاه بود. او علاوه بر شغلی که داشت، در
اطراف کرمانشاه املاک زیادی نیز داشت. او هر سال شب عید با یک زن
عروسوی می‌کرد و فردای آن شب، زن سال گذشته را طلاق می‌داد! خیلی‌ها
منتظر این طلاق بودند، زیرا در موقع طلاق آن زن‌ها با پول نسبتاً زیادی به خانه‌ی
کس و کارشان برمی‌گشتند. بعد از طلاق این زن‌ها مثل دخترش بودند، و اگر
احتیاجی بود به حد امکان کمکشان می‌کرد.

از بین بیست و چهار زنی که با آنها ازدواج کرده بود چهار تای آنها را تا آخر
عمر در حصار بزرگی که داشت نگهداری می‌کرد. یکی از این چهار زن سلطان
کاشی نام داشت که یهودی بود که او را از جنده‌خانه بیرون آورده بود که بنا به
گفته‌ی خودش متکب ثواب بزرگی شده و در آن دنیا به بهشت خواهد رفت!
دومی زن قدکوتاهی به نام (بتول) بود که معلوم نبود چرا او را طلاق نداده
بود. بعضی‌ها می‌گفتند برای جاسوسی و نگهداری. سومی زن زیبایی به نام
(توران) بود که چند ماهی از عروسی آنها نگذشته بود.

چهارمی مادر (قاسم) رفیق من بود که به جز قاسم یک دختر هم داشت که
شهرکرده بود.

یک روز با قاسم و چند رفیق دیگر از تاق بستان برگشته بودیم، همه سرخوش

و نیمه‌مست، هر کدام به خانه‌ی خود رفیم، ساعتی از آمدن من به خانه نگذشته
بود که ناگهان قاسم هراسان وارد خانه شد و گفت زود لباست را بپوش و بیا
بیرون و مکرر می‌گفت زودباش. جریان را پرسیدم گفت، روزگارم سیاه شد!
بسیار نگران شدم و به او گفتم بگو چه شده؟ بابا مرده؟ در حالی که حرکاتش
بسیار وحشت‌آک بود، گفت، در حالی که با (توران) بالای تخت خواب بودم بابا
سر رسید و من از پنجه فرار کردم! گفتم چرا این کار را کردی؟ زن پدر مثل مادر
است چه طور این عمل را کردی؟

قاسم چه بود و کی بود؟

در صفحه‌ی قبل، از پدر و مادر و زن پدرهایش نوشتمن و اکنون می‌خواهم
مختص‌تری در وصف خود قاسم بنویسم. بسیار جالب است و برای زندگانی مفید.
قبل از دوستی من با قاسم، او بعضی موقع به محله‌ی یهودی‌ها که نزدیک
به خانه‌شان بود می‌آمد و به جوان‌های محل می‌گفت: وقتی با من برخورد
می‌کنید، هم سلام و هم تعظیم کنید. و می‌کردند!! آن موقع او جوانی بیست
ساله، ورزیده، خوش اندام و زیبا بود. کسی پیدا نمی‌شد که جلو او را بگیرد و به
او بگوید: تا اینکه یک روز با من برخورد کرد و گفت: چرا تعظیم نمی‌کنی؟ من
که چنین روزی را پیش‌بینی کرده بودم، بین گوشی، آهسته به او گفتم من شاخت
را می‌شکنم. با من (سرشاخ) نشو! زهرخنده‌ای بر لبانش نمایان گشت و دستش
را برای دوستی به سوی من دراز کرد. از آن روز دوستی ما روزافزون بود. چند
نفر از رفقا به من گفتند او را ول کنم. می‌گفتند دوستی با او خط‌نماک است و
یک روز تو را خواهد کشت. اما من به زور بازوی خود متکی بودم و گوش به
این حرف‌ها نمی‌دادم. با (پارتی بازی) پدرش که در کرمانشاه نام نیکی داشت،
قاسم در اداره‌ی ثبت اسناد مقام خوبی داشت. رشوه هم بطور معمول می‌گرفت.
در آمد خوبی داشت. آن شب که قاسم را پدرش با زن جوانش در تخت‌خواب دیده

بود و قاسم پیش من آمد.
ساعت‌ها با هم نشستیم و فکر کردیم که حالا چه باید کرد؟! قاسم یکبار دیگر خانه‌ی پدرش را مگر به خواب بینند. آن شب قاسم در خانه‌ی ما خوابید و فردای آن روز خانه‌ای اجاره کرد و یک کلفت جوان و یک زن از (فاحشه‌خانه) به نام ملوک جزایری که از یک خانواده محترم کرمانشاهی بود و به تازگی در (جنده خانه) افتاده بود، او را (صیغه) و خانواده‌ای تشکیل داد. همین قاسم در مورد مهاجرت من به اسرائیل سهم بسزایی داشت. که بعداً در مورد آن خواهم پرداخت.

عبدالحسین عشقی را چگونه شناختم؟

سال‌ها که در پشت بام می‌خوابیدم، سحرگاهان از یک بام در اطراف بام ما صدای مناجاتی می‌شنیدم که هوشم را از سرم می‌برد. آرزو داشتم که صاحب این صدای دلنشین را بشناسم و با او دوست شوم و از این دوستی و آن صدای ملکوتی لذت ببرم. از بختم دو دل بودم که این سعادت روزی نصیبم شود، اما این موضوع به من و دیگران می‌گوید: درهای امید همیشه باز است. نومید باش. اندکی صبر داشته باش!

یکروز با رفقا به (ناق بستان) رفته و در گوشه‌ای از چمنش بساط را پهنه کرده بودیم، سرگرم از باده‌ی ناب که ناگهان چند متی دور از بساط ما، صدای کسی به گوش می‌رسد که سال‌ها آرزوی دیدن خواننده‌اش را داشتم. اینک آن خواب تعبیر می‌شد. شتابان به سوی آن صدا رفتم و دیدم که جمعی دایره‌وار نشسته و او می‌خواند. دست به سینه ایستادم و مجذوب گوش می‌دادم. چند دقیقه‌ای بود که آنجا ایستاده بودم که یکی از آن جمع، ندیده و نشناخته، به رسم و مرام مهمان دوست مردم کرمانشاه، به من گفت: آقا بفرما بنشین! گفتم با یک دنیا سپاس من تنها نیستم، اجازه می‌فرمایید رفقایم هم بیایند؟ گفت البته بفرمایید.

بفرمایید. با یک دنیا خوشحالی بساط را جمع کردیم و به سوی آن جمع ملحق شدیم.

من تمام وقت به فکر این بودم که او را با خود دوست کنم. او را بخرم پس از ساعت‌ها تعارفات و احترامات، موقع رفتن به او گفتم: من شاعر. عضو انجمن دانشوران و شاعرا هستم، اگر اجازه بفرمایید شعری در وصف این صدای ملکوتی شما بسرايم و تقديمتان کنم. از اين پيشنهاد بي سابقه بي اندازه خوش آمد و دستش را روی سينه‌اش گذاشت و چند بار سپاس گفت. من فرصت را غنيمت شمرده از ايشان دعوت کردم که یک روز به خانه‌ی ما بیاید!

عشقی دعوت مرا پذیرفت

آن روز موعود با کمال بی‌صبری منتظر آمدن کسی بودم، که سال‌ها آرزوی دیدارش را داشتم. ناگهان دیدم که او به سوی خانه‌ی ما می‌دود و یک نفر به دنبالش می‌دود! بهتر زده پرسیدم چه می‌خواهد از او؟ آقا اول بوسیله‌ی یک معرفی نامه خود را معرفی کرد که او پلیس مخفی است، و گفت این آقا که عشقی بود در محله‌ی یهودی‌ها با مشت چشم یک یهودی را کور کرده و به اینجا فرار کرده. او را باید دستگیر کنم.

گفتم، این بساط را می‌بینی؟ گفت، منظورت چیست؟ گفتم، یعنی بفرما بشین با ما چیزی صرف کن. استکانی عرق میل بفرما، بعداً او را ببر. گفت: غیرممکن است باید او را ببرم. وقتی دیدم که سخت می‌گیرد، آهسته مبلغی پول در دستش گذاشت، تماشایی به پول کرد و گفت: به به رشوه هم می‌دهی؟ تو هم باید بیایی. من دیدم موضوع دارد سخت می‌شود. در حالی که عصبانی شده بودم، به او گفتم، گوشت را خوب بازکن که بفهمی چه می‌گوییم و اضافه کردم گفتم: تاسه می‌شمارم، اگر از اینجا رفته، جان سالم به در برداری، اگر نروری، اینجا گورت خواهد شد! و شروع به گفتن یک دو شدم، هنوز شماره‌ی سه را نگفته

بودم، مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت: این امتحان بود، خواستیم بدانیم یهودی می‌تواند رفیق مایا شد! از آن روز تا روزی که به اسرائیل مهاجرت کردم در بین آن دسته دارای احترام زیاد بودم، بخصوص خود عشقی که لااقل یکی دو بار در هفته ملاقات و به گردش می‌رفتیم. من در اینجا وظیفه‌ی وجودی خود می‌دانم که واقعه‌ی تلخ و ناگواری را برای شما بنویسم تا بدانید در دوره‌ی ما یعنی شست هفتاد سال پیش دوست فدایکار پیدا می‌شد!

داستان بسیار تلخ عشقی

روز سال، یعنی روز (سیزده بدر یهودی‌ها) یک روز قبل با عشقی قرار گذاشتیم که روز سال وقتی کارش را تمام می‌کند باید تاق‌بستان و من ساعت سه روی پل منتظر خواهم بود که بین انبوه مردم دنبال ما نگردد. ساعت سه طبق قرار قبلی با عشقی، روی پل منتظر او بودم. در چنین روزی برای نظم چند ژاندارم سوار اسب بین مردم می‌گردند. نمی‌دانم چرا بین چند جوان یهودی با چند جوان مسلمان زد و خوردی رخ داد. من میانجی شدم، به ناگاه عشقی رسید و به خیالش که این کتف کاری برای من است و شروع به زدن جوان‌های مسلمان کرد. جنجال بزرگی درگرفت. در این میان من نمی‌دانستم چکار می‌کنم و چه بایدم کرد؟ در آن لحظه شادروان «حبیب یونسی» که با من دوست بسیار نزدیک بود و در اتوبوس دامادش نشسته بود، وقتی مرا در آن میانه می‌بیند، به دامادش می‌گوید: داویدیان را دریاب. دامادش که جوان قوی هیکلی بود از پشت گردن مرا گرفت و به زور مرا داخل ماشینش انداخت و بسرعت از آنجا دور شد و به سوی کرمانشاه حرکت کرد. من هر چند خواهش و التماس کردم که مرا پیاده کن، می‌خواهم بدانم چه بسر دوستم آمد، تمنا و التماس من سودی نداشت، وقتی به کرمانشاه رسیدیم، با تاکسی به تاق‌بستان برگشتم تا بدانم

چه بر سر عشقی آمد. شنیدم که ژاندارم‌ها او را به سختی کتف زده‌اند به نحوی که او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.

دنیا به نظرم تیره و تار شد. خود را به بیمارستان رساندم. ولی پرستارش اجازه ندادکه او را بینم. مقداری پول به او دادم و گفتم فقط یک دقیقه. گفت برو بینش، اما نه بیش از یک دقیقه. داخل شدم. سلام کردم. در حالی که چشم‌هایش را با تنظیف بسته بود. گفت: خوشحالم که تو را نمی‌بینم. شرمنده‌ام که مرا نکشتند تا بگویند در این دوره رفیقی در راه رفیقش کشته شد!

به جای من عشقی معذرت خواست!

باری، منظورم از نوشتن داستان عشقی این بودکه بگویم در دوران دربدره و سرگردانی و خانه بدوشی با اشخاصی مانند (عزیزمای) دوغ فروش که با او ماجرا داشتم که چرا من که یهودی بودم از لیوان او دوغ خورده‌ام؟ و لیوانش را نجس کرده‌ام. و هم دوستی مانند «عبدالحسین عشقی» داشتم که از دادن جان در راه یک دوست یهودی دریغ نداشتند! و دیدیم که شوربختانه در سال ۱۹۷۸ که به ملاقات شاه فقید به ایران رفتم یک عده عمامه بر سر فاجعه ساز ضد عالم بشریت (سینما رکس) آبادان را از بیرون قفل کردن و ۴۵۰ انسان بیگناه برسانند! همین رفسنجانی کوسه بعدها معلوم شدکه نقشه‌ی چگونگی سوزاندن سینما رکس را او مهیا کرده و به مجریان این فاجعه داده بود! من در این موضوع و چرا ملاقات با شادروان شاه فقید صورت نگرفت داستان آن را خواهم نوشت. و اکنون که از نیک و بد سخن گفته شد می‌خواهم واقعه‌ی دردناکی دیگر را بنویسم.

رفته بودیم همدان برای عبدالله برادر همسرم یک همسر پیدا کنیم. خانه‌ی یک یهودی را به ما نشان دادند که یک دختر خوب و زیبا دارند، پرسان پرسان

خانه را پیدا کردیم، معلوم شدکه علاوه بر دخترش، یک اندرونی هم دارد که او را کرایه می دهد، و این خانه هم خواست ما بود، خانه را اول کرایه کردیم، بعداً در مورد دخترگفتگویی داشتیم، مردم بسیار خوبی بودند، یک روز گرمنی که از گردش بر می گشتم، نشنه هم بودم، سقاخانه‌ای را در کوچه دیدم.

خوردن آب از سقاخانه

جامی را که با زنجیر بسته بودند پر از آب کردم و نوشیدم، وقتی آب را نوشیدم، دیدم حمالی، با کوله پشتی اش بغل دستم ایستاده، گفت تو یهودی هستی؟ گفتم: آری فرمایشی هست؟

گفت: چرا از این آب خوردی؟
گفتم: مگر کثیفه؟

گفت: این آب کثیف نیست، تو کثیفی!
گفتم: کجای من کثیفه؟

گفت: نه خودت، نه لباست، دینت کثیفه! آب سقاخانه فقط مال مسلمان هاست!

گفتم: چرا روی یک تابلو نوشته که فقط مسلمان باید از این آب بخورد؟
گفت: بدیهودی، تو به ما دستور هم میدی؟

گفتم: آقا من اهل دعوا نیستم، من مهمان شما هستم، من کرمانشاهی هستم، اگر یک وقت گزارت به شهر من افتاد یا پهلوی من و رسم مهمانداری را بیاموز!

گفت: من بیایم خانه‌ی یهودی؟ و ادامه داد و گفت: سقاخانه را کثیف کرده بست نیست، می خواهی خودم را هم کثیف کنی؟

گفتم: آقا عزیز من مهمان شما هستم، من آمده‌ام از شهر شما لذت ببرم، نیامده‌ام دعوا بکنم، یک صلوات بفرست و بگذر، شتر دیدی، ندیدی!

گفت: یعنی سقاخانه جای آب خوردن شتر است؟ چرا کفر می گویی؟

سقاخانه به یاد لب‌های تشنی شهدای اسلام است و تو او را جای آبخور شتر می‌پنداری؟

گفتم: این جمله‌ی (شتر دیدی؟ ندیدی) از قرن‌های پیش گفته شده یعنی این موضوع را نادیده بگیر و بگذر!

گفت: یعنی کور بشم؟ توکور بشی که دیگر سقاخانه‌ای نبینی و کثیف نکنی!

من دیدم که با یک متعصب نادان در گیرم و من باید کوتاه بیایم تا این ماجرا به جای بدی نرسد. راه خود را گرفتم و هنوز یک قدم نرفته بودم ناگهان از پشت سر، ضربت محکمی بسرم کوفت، من که تا آن دقیقه نمی‌خواستم در یک شهر غریب با کسی کتک کاری کنم، بر ق آسا چند مشت فولادی در گله‌ی پوکش کوییدم، نقش بر زمین گشت و من پا به فرار نهادم، خوشبختانه کسی در کوچه نبود.

من قصد کتک کاری را نداشتیم، و بیش از آن نیز طاقت شنیدن حرف‌های خرافاتی او را هم نداشتیم و می‌خواستم به هر نحوی که باشد از این دردرس رهایی یابم. اما وقتی او از پشت سر به من ضربت زد چاره‌ای نبود جز آنکه با او مقابله کنم و آن مشت‌های فولادی را بر فرقش بکوبم.

پس از فرار من عده‌ای مسلمان جمع شده و به سوی آن خانه که اجاره کرده بودیم، به راه افتاده بودند، من در حیاط اندرونی خود را برای یک زد و خورد بسیار سخت و ناگوار آماده کرده بودم.

از صاحب خانه پرسیده بودند که این جوان کرمانشاهی کو؟ صاحب خانه به آنها گفت: من در حیاط ایستاده بودم و کسی را ندیدم که داخل این خانه شده باشد اگر باور ندارید، بفرمایید و بگردید. آنها داخل حیاط می‌شوند و تمام اتاق‌ها را زیرو رو می‌نمایند. و در حصار متوجه در اندرونی نمی‌شوند. با عصباتیت از آنجا خارج می‌شوند و ما فردای آن روز همدان را ترک کردیم.

انجمن شعراء

هر هفته روزهای سه شنبه در سالن روزنامه‌ی کرمانشاه انجمنی به نام (انجمن شعراء و دانشوران) برپا و در همان روزنامه، اشعار شعراء درج می‌شد. تنها آرزوی من این بود که روزی در آن انجمن عضویت داشته باشم و شعری هم از من در آن روزنامه منتشر شود! اما این آرزوی خامی بود. زیرا به خود می‌گفتم یک بچه یهودی بیست و شش ساله، کجا و این انجمن کجا؟ یک روز در خیابان به دوستی مسلمان برخورد کردم که او هم مانند من تشنی این انجمن بود. پس از احوالپرسی به او گفتم بیا برویم انجمن شعراء.

با دوستم بسوی انجمن شعراء روان شدیم

از پله‌ها به مرتبه دوم در ورودی انجمن رسیدیم. رفیق اندکی در راگشود نظری به جمعی که در سالن نشسته بودند، افکند و آهسته به من گفت: اینجا برای من نیست و رفت، من دل به دریا زدم و داخل شدم، سلامی گفتم و یک صندلی خالی دیدم و نشستم. آن وقت فهمیدم که چرا رفیقم داخل سالن نشد، زیرا تمام آن جمع اشخاص مسن و پیر بودند، در بین شعراء یک مععم هم نشسته بود، هر یک از شعراء شعری خواندند، منشی انجمن که «باقرقاکری» نامش بود، از من پرسید شما شعری دارید؟ گفتم خیر! آن شادروان با تبسی مملو از مهر و محبت فرمود اهمیت ندارد، دفعه‌ی دیگر! من تمام وقت در این فکر بودم که بدانم رئیس انجمن کیست؟ شناختم، دیدم پیرمردی هفتاد هشتاد ساله به نام اقبال ناظمی که روانش تا ابد شاد باد رئیس انجمن بود. در پایان جلسه به او گفتم: استادگرامی، اجازه می‌فرمایید برای پایین رفتن از پله‌ها دست استاد را بگیرم؟ مثل این بود که از خدا می‌خواست که کسی او را هدایت کند! دو دستش را روی

سینه‌اش نهاد و فرمود: بسیار ممنون خواهم شد. زیر بغلش را گرفتم و از پله‌های مرتبه‌ی دوم به پایین آوردم. هوا بسیار سرد و زمین بخ زده بود، دانستم به تنها بی در این وضع یخ‌بندان برای ایشان خطر لیز خوردن و افتادن زیاد است. از ایشان اجازه خواستم که تا منزل همراهشان باشم. پذیرفتند. بازو در بازو به سوی خانه می‌رفتیم. از او پرسیدم آیا مایلند که هفت‌هی آینده بیایم منزل ایشان و با هم‌دیگر به انجمن برویم؟ فرمود سپاس فراوان و اضافه کرد یک ربع ساعت زودتر از وقت بیایم تا شعری را که می‌خواهم در انجمن بخوانم اگر احتیاج به تصحیح باشد ایشان اصلاح فرمایند. بی‌نهایت خوشحال شدم. در جلسه قبلی گفته شده بود که استقبال از شعر حافظ به همان وزن و قافیه شعری بگوییم! من تمام آن هفته نمی‌دانستم که شب است یا روز، خواراک خورده‌ام یا نه، ده بار شعر را زیر و رو کردم، عوض بدل کردم، تا شعر را پاکنویس کردم.

با استاد به انجمن شعراء رفتیم

طبق قرار قبلی با استاد یک ربع ساعت زودتر به منزل ایشان رسیدم و شعر را دو دستی، در حالی که تمام بدنم می‌لرزید به ایشان دادم. ایشان شعر را مرور فرمودند، پس از اتمام مرور شعر، گفتند: بسیار زیبا سروده‌ای، اصلاحی لازم ندارد، و امشب او را بخوان! در انجمن وقتی نوبتم شد شعر را با اطمینان کامل خواندم. استاد به منشی انجمن فرمود: این شعر را این هفت‌هی در روزنامه منتشر کن. در آن دقایق چه بنویسم؟ خود بخود می‌پرسیدم من خواب می‌بینم؟ یا بیدارم و این حقیقت واقعی است؟ ولی حقیقتی بود! در همان هفته با بی‌صبری تمام روزنامه را دریافت کردم، اگر بنویسم که در آن لحظه مثل این بود که این روزنامه سند یا قباله‌ی این دنیاست که من در دست دارم، و چرا؟ من جواب این چرا را به خواننده‌گرامی محول می‌کنم.

دوستان واقعی در میان شاعران

علاوه بر استادم شادروان (اقبال ناظمی) علی سالک بود که مرا با خود به (خانقه) می‌برد که عالم درویشان حقیقی را از نزدیک ببینم. گاهی در قهوه‌خانه‌ی خود به کشیدن قلیان مرا دعوت می‌کرد و ساعتی چند از اشعار خود و دیگران برایم دکلمه می‌کرد.

آفایان عبدالله نکونام و فریدون نکونام، این دو شاعران عموم و برادرزاده بودند، من با عبدالله و عده‌ای دیگر بعضی از روزهای جمعه در تاق بستان عالمی داشتم.

شعرای دیگر هم بودند که من با آنها میانه‌ای نداشتم. شادروان (معینی کرمانشاهی) که عضوانجمن ما بود، کمتر به انجمن می‌آمد! یکی دو سال قبل از آمدن من به اسرائیل به تهران کوچ کرد. آن شادروان طبع سرکشی داشت. به یاد دارم که می‌گفت: جانشین عارف و عشقی خدا داند منم!!

چرا پس از سال‌ها خدمت، از سربازی معاف شدم

از سال ۵۱ که به اسرائیل مهاجرت کردم، هر سال از هنگ پیاده نظام ارتش برای یک ماه خدمت احضار می‌شد و با تمام وجود روانه‌ی پایگاه‌هم می‌شدم! در جنگ شش روزه وقتی به پایگاه رسیدم وضع را غیرعادی دیدم. هنوز به ما نگفته بودند که چه خبر است. در جاده‌ها یک سرباز با یک سطل پر از رنگ سیاه، چراغ‌های ماشین‌ها را رنگ می‌کرد، من وقتی این موضوع را دیدم به «فرج» با جناقم که همقطار بودیم، گفتم فرج، این علامت خوبی نیست.

در پایگاه بعکس همیشه لباس و اسلحه‌ی نو به ما دادند و گفتند به روی بسته‌های شخصی نام خود را بنویسید و «بامبار» بگزارید. بعداً فرمانده لشکر

فرمان دادکه صفت بیندیم، وقتی صفت آراسته شد گفت سربازهای گرامی، چند ساعت پیش ارتش نیرومند اسرائیل تمام هوایپماهای مصر را با خاک یکسان کرد و به سوی قاهره در حرکت است و پیش می‌رود! اضافه کرد که ما در سرحد سوریه آمدیم که اگر سوریه یا اردن بخواهند به پشتیبانی مصر برخیزند ما، در اینجا جوابگوی آنها باشیم. قبلاً یک تراکتور (خل دریا) در کیسه‌های کوچک در بسته حاضر کرده بودند که بعدها یعنی همان شب آن کیسه‌ها را با تمام آلات جنگی و مسلسل که بر دوش داشتیم، بسته‌های «خل دریا» را برای سنگر با خود از کوهی بالا ببریم که دشمن در قله همان کوه سنگر بسته بود. نور افکن‌های آنها کوه را مثل روز روشن کرده بودند! به نحوی که مورچه‌ای را از قله‌ی کوه می‌توان دید. ترس سرایای فرج (با جناق) مرا فراگرفته بود. از من تمنا نمود که از او جدا ششم و می‌گفت در این کوه اگر توکشته شدی من اطلاع بدhem و اگر من کشته شوم، تو این خبر را بدhem. البته اگر گرگ و شغال جنازه‌ی ما را نخورند! من مرتب او را دلداری می‌دادم، گرچه خودم هم فکر می‌کردم که سرنوشت زن و فرزندانم چه خواهد شد؟ چند بار برای بردن خل از کوه بالا و پائین می‌کردیم، و هر لحظه منتظر گلوله‌ای بودیم!

چرا از سربازی معاف شدم؟

آن شب پس از سنگریندی پشت سنگرها دراز کشیده و در انتظار یک نبرد سرنوشت‌ساز بودیم. گویا قبلاً به دشمن گفته بودند که دست از پا خطا نکنند. زیرا برای آنها عاقبت وخیمی خواهد داشت! همانطور هم شد، در مدت جنگ شش روزه حتی یک نیر از طرف سوریه یا اردن به سوی ما شلیک نشد. و ما چند روز پس از جنگ سلامت به پهلوی زن و فرزندانمان برگشتم!

در جنگ دیگر که از نام و تاریخ آن معذورم، به پایگاه خوانده شدیم. به ما گفتند که خبر داریم که امشب سربازهای دشمن می‌خواهند داخل خاک ما

داوید داویدیان (مسرور)

شوند، و ما باید آنها را غافلگیرکرده و نابود سازیم. یک ماشین باری برای بردن ما حاضر، عده‌ای سوار و عده‌ای هم می‌خواستند سوار بشوند، ناگهان سربازی را دیدم که (شبکور) است و بارها شب‌ها از من تقاضای کمک می‌کرد. به فرمانده گفتم که (سولومون) شبکور است خوب نیست که با ما بیاید. گفت فضول نباش. برو بالای ماشین. گفتم برای چه این کور باید با ما بیاید؟ باز همان گفته‌ی قبلی را به من گفت.

در حالی که از این موضوع اعصابم کاملاً بدنم را می‌سوزاند، یک زنجیر فشنگ داخل مسلسل نمودم و او را رو به آنها که سوار ماشین شده بودند گرفتم و با فریاد به آنها گفتم: همه از ماشین پیاده شوید و تحت فرمان من باشید! اگر زود پیاده نشوید شلیک می‌کنم و همه را می‌کشم! و مسلسل را رو به فرمانده گرفتم و به او گفتم: حالا تو و همه‌ی سربازها تحت فرمان من هستید. در غیر خواست من شلیک می‌کنم! معاونش که مرا دوست داشت، در حالی که چند قدمی دور از من ایستاده بود گفت داویدیان چه می‌خواهی تا من اجرا کنم؟ گفتم فقط سولومون که شبکور است با ما نباید این تنها خواست من است. معاون به آن بدیخت شبکور گفت: سولومون! تو اینجا بمان و از اثاثیه‌ها نگهداری کن. آن وقت اول کسی که به بالای ماشین پرید من بودم. اما این موضوع اینجا خاتمه نیافت!

پس از اینکه آن شب (سولومون) آن سرباز شبکور را با خودمان نبردیم و من مانع آمدن او بودم، فردای آن شب مرا در یک چادر که دادگاه صحرایی خوانده می‌شد احضار کردند، رفتم، سرهنگ که مقام رئیس دادگاه صحرایی را داشت، از من پرسید: حقیقت است که دیشب مثل یک آرتیست سینما بازی کرده‌ای؟ در جواب گفتم: من نمی‌دانم چه شنیده‌ای که جوابت را بدهم. اما می‌گویم، من امروز جواب تو را نخواهم داد. من آمده‌ام از وطنم، و ملتمن دفاع کنم و شاید کشته هم بشوم. من نیاماً محکمه بشوم. بعد از جنگ مرا محکمه کنید. به تمام پرسش‌های شما جواب خواهم داد! و امیدوارم آن وقت عدالت مجرم را

به مجازات اعمال خویش برساند. گویا نایب سرهنگ تمام واقعه‌ی دیشب را به سرهنگ گفته بود و فرمانده‌ی مرا مقصراً نموده بود. که چرا آن سرباز شبکور را می‌خواسته برای یک هدف بخصوص فعال کند. سرهنگ مرا برای چند روز به مرخصی فرستاد، وقتی که از مرخصی برگشتم، همان آش و همان کاسه. این بار با فرماندهان دیگر، نصف شب برای یک هدف، یک عده‌ی بیست نفری از پایگاه بیرون آمدیم، وقتی به چند متري مرز دشمن رسیدیم، ما را قسمت کردند، من با مسلسل، یک سرباز کمکی من، یک تفنگدار، و یک افسر از سربازهای دیگر جدا شدیم. این افسر که فرمانده من بود ما را برد بالای یک تپه و گفت اینجا جای تو و کمکی توست. وقتی مسلسل را بر زمین نهادم، پایه‌های مسلسل در خل فرو رفته بود افسر گفتم غیرممکن است که در اینجا من بتوانم بجنگم. گفت: هش هش! یعنی ساکت باش. حرف نزن، گفتم هش هش کدامه؟ من به تو می‌گویم من در اینجا نمی‌توانم با دشمن بجنگم و اگر باز بگویی هش هش بدان که با تمام قوتم فریاد می‌کشم.

من را از تپه پایین آورد و گفت: اینجا خوب است؟ با وجودی که علف‌های تیغدار به بلندی یک مترا سرتاسر آن زمین را پوشانده بودند، چون خاک آن‌جا سفت بود و پایه‌های مسلسل فرو نمی‌رفت و می‌توانستم به هر طرف که بخواهم، آن را بچرخانم، با پا علف‌ها را تخت کردم و گفتم خوب است! پشت مسلسل دراز کشیدم تا دشمن را غافلگیرکنم.

قبل از اینکه پشت مسلسل قرار بگیرم از آن افسر پرسیدم که سربازهای دیگر کدام سمت رفته‌اند؟ باز گفت هش هش! گفتم می‌خواهم بدانم که وقتی برمی‌گردد آنها را با دشمن اشتباه نکنم!

آهسته در گوشم گفت: ما در مرز دشمن هستیم کم حرف بزن. من بیش از اندازه حوصله نداشتیم و دیگر از او سوال نکردم. نیم ساعت بعد از این سوال و جواب‌های ناراحت کننده گفت: ما چهار نفریم هر یک از ما می‌تواند یک ساعت بخوابد و سه نفر دیگر کشیک بدهد. با وجود خستگی و کم خوابی

شب‌های پیش، گفتم من نمی‌خوابم. اینجا خانه ننه که نیست که من بخوابم. تو اگر می‌خواهی بخوابی، بخواب. اول او خودش یک ساعت خوابید، بعداً کمکی من، سومی هم خوابید و بیدار شد. خواب و بیدار شدن این سه نفر بر من تأثیرگرده بود، من هم خواب و بیدار بودم. ناگهان گفت: آمدن من به خیال اینکه دشمن آمد، برق‌آسا مسلسل را برداشتم به اولی نشان می‌گرفتم تا به یک ضربه تمام آنها را که دوازده سریاز بودند از پای درآورم، نمی‌دانم بخت کدام از آن عده سریاز یاری نمود که من با صدای فرمانده آنها آشنا بودم که با صدای بلند به زبان عبری حرف زد و دانستم چه فاجعه‌ای رخ می‌داد اگر فرمانده آنها در آن لحظه حرف نمی‌زد! حالم به نحوی دگرگون و منقلب شد که نتوانستم از جایم بلند شوم! اعضای بدنم را حس نمی‌کردم، خود بخود می‌گفتم دیدی که چه شد، وا بالای سرم ایستاده و با تک پا به من می‌زند و می‌گوید بلند شو بلند شو! من به سریاز کمکی ام گفتم من حالم خوب نیست و نمی‌توانم این مسلسل را بکشم، توا را بگیر، او گرفت و من به سختی نتوانستم بلند شوم و راه بروم او از جلو می‌رفت و من پشت سرش به سوی پایگاه برمی‌گشتم.

وقتی داخل خاک اسرائیل شدیم و قدری حالم خوب شده بود با تمام قوتم از پشت سریک مشت به صورتش نواختم!

وقتی مشت را به صورتش زدم تا رویش را برگرداند، یک مشت دیگر به صورت او زدم و با او گلاؤیز شدم، او را بر زمین زدم و دو دستی گلویش را می‌فرشدم که او را خفه کنم، سریازها به زور او را از چنگ من رها کردند. این بار دادگاه صحرایی پس از محاکمه و شنیدن شرح این ماجرا و تقبیح نمودن فرمانده مرا نزد دکتر اعصاب فرستاد. دکتر پس از یک رشته معاینات یک دفترچه‌ای به من داد سوال کردم این دفترچه چیست؟ گفت معافی از سریازی! در حالی که دفترکوچک در دستم بود اشک از چشم‌ام جاری شد و یک حس حقارت سرایا بهم را احاطه کرد و با خود گفتم که من دیگر ارزشی ندارم!؟ من آنچه که کردم حق داشتم، من شایسته‌ی جایزه هستم. من از آمدن آن سریاز شبکور

مانعت کردم که آن شب برای غافلگیری دشمن با ما نیاید! در عوض من از سریازی باید رانده شوم؟ با خود بسیار از این گونه سوال‌ها می‌کردم و می‌رفتم. سال‌ها این چراها مرا همراه بودند. آبی بود و ریخته شده! اکنون که ده‌ها سال از آن روزهای تلخ و ناگوار می‌گذرد، من این بی‌عدالتی را فراموش نکرده و نخواهم بخشید!!

مبارزه با راننده اتوبوس

یک روز خبردار شدم که پدر و مادرم با یکی از خواهرانم «سارا» و برادر کوچکم «عبدالله» آمده‌اند و در (شعر علیا) هستند. شعر علیا، سی کیلومتر دور از نهریا و در حوالی حیفا است. از این خبر بی‌نهایت خوشحال شدم، با شادروان راننده بليت خريدم و نشستيم. یوسف پسرم که یک ساله بود شروع به گزیده کرد، من به روضه گفتم تا اتوبوس پر می‌شود من می‌روم برای یوسف یک آبنبات بخرم، و رفتم، وقتی خواستم داخل اتوبوس شوم، راننده ممانعت کرد. گفتم: چرا؟ گفت جا نیست! گفتم این خانمی که اینجا نشته و صندلی

خالی بغل دستش جای من است. او همسر من است. این بليت که در دست من است چند دقیقه قبل از خودت خريدم! من رفتم این آبنبات را برای این بچه خريده‌ام، چرا با من این گونه رفتار می‌کنی؟ مثل این بود که اصلاً این حرف‌ها را نشنیده، من تا آن ساعت این راننده را ندیده و نمی‌شناختم. بسیار بسیار از این واقعه خشمگین شده بودم به خود می‌گفتم آیا این حقیقت است آنچه به من می‌گذرد؟ من از ایران به اینجا آمده‌ام که برادران دینی با من این گونه رفتار کنند؟ و من تسلیم این حرکات ناروا بشوم؟ نه و نه! امروز تا دم مرگ در این موضوع باید مبارزه کنم. به زور داخل شدم و رفتم پهلوی روضه نشستم. او هم ماشین را خاموش کرد و رفت به متصدی راننده‌ها شکایت. متصدی آمد و گفت چرا

داوید داویدیان (مسرور)

مزاح هستی؟ پیاده شو! به او بليت را نشان دادم و قضيه را برایش شرح دادم و خيال کردم که او حق به جانب من می دهد و به راننده دستور می دهد که ما را ببرد و موضوع را حل شده پنداشتيم. ولی دیدم نه من اشتباه می کنم، زیرا پس از همه‌ی اين حرف‌ها، به من گفت: اتوبوس مال اوست و نمي خواهد ترا ببرد! اين قضاوت دور از حق، آتشی در جسم و روح افروخت، مصمم شدم که امروز به هر قيمتي که برایم تمام شود زير اين بار نروم، به متصدی گفتم: من امروز با همين ماشين باید مسافرت کنم.

اور فت و با يك پاسبان آمد، پاسبان بدون اينکه از قضيه باخبر شود گفت: از ماشين پیاده شو! گفتم پیاده نمي شوم. او خواست با زور مرا پیاده کند. ولی ديدکه نمي تواند. من آن ميله‌ی آهنی را که پهلوی صندلی راننده وصل بود دو دستی محکم گرفتم، پاسبان با تمام قوت نتوانست مرا از آن لوله‌ی آهنی جدا کند. متصدی از شهریانی به کمک آمد. فوراً دو پاسبان از شهریانی رسید. اين دو پاسبان هم موفق نشدند مرا از آن لوله جدا سازند. به راننده گفتند: که با تمام مسافرها بروند شهریانی! رفتيم. رئيس شهریانی در حالی که زنجير سگ بسيار بزرگی در دستش بود، به من گفت چرا مزاحم کار راننده شده‌اي؟ من تا آن دقيقه خيال می کردم شاید کسی گوش به حرفم فرا دهد، تا بدانند که من مزاحم نیستم، من عدالت می خواهم. ولی رفتار و گفتار او مرا دیوانه نمود و نمي دانستم چه می گويم و چه عملی انجام می دهم. از اتوبوس به بیرون پريدم و با صدای بلند فرياد می کشيدم، حتا جمله‌اي را گفتم که هنوز از آن گفته پشيمانم. در آن موقع که من از ماشين بیرون بودم، راننده فرصت را غنيمت شمرد و می خواست حرکت کند، ولی من در زير چرخ ماشين درازکشيدم و می گفتم بفرما. بيا روی سينه‌ام. دوباره ماشين را خاموش کرد. در بين مسافرين مردي بود که دست راستش را در جنگ از دست داده بود و از اول واقعه ناظر بود از آنچه می گذرد. ناگهان با صدای بلند گفت: ننگ بر شما، شرم بر شما، من از اول تا حال شاهد اعمال راننده و رئيس شهریانی و پاسبانها بوده‌ام. شما با اين مهاجر تازه که به اميدی به

پرواز به سوي روشناني

اين کشور آمده، او را مأيوس می کنيد. در عوض تشویق و کمک چند نفر دیگر به پشتیانی از آن آقا و من، دهان به تقيیح راننده و پاسبانها گشودند، کم کم وضع رو به و خامت می رفت! رئيس شهریانی چاره‌اي نداشت جز به راننده بگويد که ما را ببرد و برد!!

راننده ما را برد، و من بعد از يك مبارزه موقعيت‌آميز به ديدار پدر و مادر و خواهر و برا درم نائل شدم.

آن روز تلغی و شيرین، برای زندگی من سرنوشت ساز شد.

آن موقع ما در (معبرا) يعني جایگاه موقت زندگی می کردیم، بعضی از مهاجرین در يك چادر بزرگ و بعضی در يك اتاق پنج در چهار، که از (چينکو) يا از حلبي بود، دو سه سال زندگی را می گذرانديم تا به نوبت خود به آپارتمان سکونت دائم بروم! يك روز ساكنين «معبرا» در يك جا جمع شدیم تا يك نفر را انتخاب کنیم که در ادارات نماینده‌ی ساكنین باشد. يك نفر که تا آن دقیقه با او آشناي نداشت بلند شد و گفت: در بين ما يك نفر نشسته که من به چشم خود ديده‌ام چگونه در راه حق مبارزه می نماید، و شرح آن روز تلغی راننده و اتوبوس را برایشان تshireح نمود! ساكنين پس از شنیدن اين واقعه يك صدا مرا انتخاب کردن و يك پروتوكول نوشتند و به ادارات مربوطه فرستادند!

از همانجا فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی شروع شد، نظر به اينکه روانشاد پدرم می گفت که بن گوريون (ماشیح) (يعني (ناجي) ملت یهود است و خودم به واسطه اينکه حزب بن گوريون حزب کارگر بود به آن حزب پيوستم، فعالیت من در آن حزب شبانه روزی بود. من در آن موقع در يك کارخانه پارچه‌بافی امرار معاش می کردم. صبح‌ها کار و بعد از کار به فعالیت می پرداختم، در «نهريا»، در همین شهری که من در آن زندگی می کنم، پایه گذاران آن یهودی‌هایی هستند که از چنگال نازی‌های هيتلری گریخته و به اينجا آمده و در اوایل يك (موشاب) يعني يك (ده اشتراكى) بنا کردن. من روزی که وارد اين شهر شدم فرداي همان روز

به گلکاری و نظافت با غچه‌های موشاب مشغول کار شدم، چه روزهای خوش و خوبی بود.

مبارزه با رانده و مقاد آن

آن موقع در نهریا فقط صد و پنجاه خانواده‌ی مهاجر ایرانی ساکن بودند. من تمام آنها را در حزب کارگر، داخل و نامنویسی کردم. سران این صد و پنجاه خانواده هرگرفتاری که داشتند به من رجوع می‌کردند و من تا حدامکان کمکشان می‌کردم. به این جهت به هیچ حزبی بستگی نداشتند. در مبارزات انتخاباتی در جلسات حاضر می‌شدند، هر وقت من دستم را به علامت مثبت یا منفی بالا می‌بردم تمام آنها همان عمل را انجام می‌دادند! در بین جوامع دیگر این همبستگی وجود نداشت، هر کسی به حزب دیگری عضویت داشت و برای آن حزب فعالیت می‌کرد، همه از اتحاد ایرانی‌ها مطلع بودند و می‌دانستند در موقع انتخابات اگر رأی فلانکس را که ایرانی تبار است می‌خواهند باید به داویدیان رجوع کنند. مثلاً اگر شهردار می‌خواست برای پنج سال دیگر انتخاب شود، می‌دانست که با کمک من موفق خواهد شد از این لحاظ مرا دعوت می‌کرد و تقاضای کمک داشت. به او می‌گفتمن کمکت خواهم کرد، مطمئن بود که کمک مرا کاملاً خواهد گرفت! زیرا معروف شده بودم که آری من آری بود و نه من نه! خواهد بود.

از جوامع دیگر هم عده‌ی کثیری به ما پیوسته بودند، و من دارای اسم خوب و با قدرت شده بودم. رفقاً به من می‌گفتند: موقع آن رسیده که تو در یکی از ادارات داخل شوی تا بتوانی به آسانی به گرفتاری‌های مردم رسیدگی کنی. من آنها را به صبر و شکیانی فرامی‌خواندم.

داخل «هیستدروت» سندیکای کارگران

فردای آن روز که وارد «نهریا» شدم پانزده سال به کارهای سخت و آسان تن دردادم. مدتی با گل و گلکاری و کندن علف‌های بیهوده در با غچه‌ها، جاده‌سازی، ساختمان، در یک کارخانه‌ی پارچه‌بافی کار می‌کردم. در آن روزها در «هیستدروت» یکی از کارمندانها به جرم خیانت از کاربرکنار شد. آن موقع در انجمان شورای حزب اکثریت که مربوط به حزب «بن گورین» بود، تصمیم گرفته می‌شد چه کسی باید به جای آن خیانتکار بنشیند، در جلسه یک نفرگفته بود من «داویدیان» را پیشنهاد می‌کنم. اکثریت با این پیشنهاد موافقت کردند. ولی رئیس «هیستدروت» زنی را که (دلخواهش) بود پیشنهاد کرده بود، گرچه اکثریت به من رأی داده بودند.

این خبر همان شب به گوش من رسید، تمام شب خواب به چشم نیامد. صحیح زود لباس را پوشیدم و با اعصاب برانگیخته روانی «هیستدروت» شدم، او هنوز نیامده بود. منتظرش ایستادم تا آمد. سلام گفتمن، در حالی که سرش از تکبیر پایین بود، به زور جواب سلام را داد و رفت، بی‌آنکه پرسد چه می‌خواهی! دنبال او رفتم تا داخل اتفاقش شد، من هم داخل اتفاق شدم، وقتی روی صندلی اش نشست، نزدیک او شدم، با خشم بسیار عینک او را با دست چپ از چشمش قاپیدم و با دست راست دو انگشتمن را بازکردم و زیر دو چشمش گذاشتمن، گفتمن: هر دو چشم را با این دو انگشت بیرون می‌آورم تا آن (جنده) ای را که می‌خواهی عوض من بیاوری هرگز نبینی، و عینکش را روی سینه او کوییدم و از اتفاق خارج شدم!

این آقای رئیس که از شهر عقولاً به «نهریا» آمده بود؛ و آنجا کثافتکاری کرده بود، و سابقه‌ی خوبی نداشت، صلاحش این بود که این قورباگه! را که داویدیان است، ببلعد و دم نزند و بلعید!

در جلسه دوم بدون آنکه از آنچه در بین ما دو تن گذشته بود حرفی بگوید با رأی سایرین رضایت خود را اعلام کرد. همه‌ی رفقاء انجمن به من تبریک گفتند.

آقای رئیس هم تبریک گفت و به من گفت: فردا بیا در «هیستدروت» و شروع به کارکن. من آن شب تا صبح پاک خواب به چشم‌ام نمی‌آمد، از این موقوفیت که برای زندگیم سرنوشت ساز بود، به خودم می‌باید. چند روز گذشته مانند پرده‌ی سینما از جلو چشم می‌گذشت و تکرار می‌شد، از خوشی در پوست خود نمی‌گنجیدم، راستی موقوفیت آنقدر شادی بخش است؟

در «هیستدروت» شروع به کار کردم

وظایفی که من مسئول اجرای آنها بودم، جذب مهاجرین، رسیدگی به محلات، مدافعان حقوق نجارها، تهیه لوازم دینی برای کنیسهای محلات و مستمندان، پرداخت مبلغی ماهانه به سالمندان که امروز دیگر پرداخت نمی‌شود و... یک منشی که با دو سه زبان آشنایی داشت، برای ترجیمه مهاجرین، و در هر محله از ساکنیش انجمنی انتخاب شده بود که در موقع لزوم افراد آن با من می‌نشستیم و در چند موضوع گفتگو می‌کردیم و من برای حل خواستهای آنها به ادارات مربوطه رجوع می‌کردم. از میان افراد انجمن یک نفر ماهانه مبلغی می‌گرفت که سرپرست آن انجمن باشد. اما موضوع جذب مهاجرین کار بسیار سختی بود که من با تمام وجودم به آن بستگی داشتم. می‌دانستم که این مهاجر تازه وارد حال طلفی را دارد که حالا زانیده شده! اورا باید تروخت و خشک کرد باید خوراک به او داد، باید حرف زدن و راه رفتن را به او یاد داد تا به روی پاها یش بتواند بایستد. من گرچه قدری زبان روسی یادگرفته بودم، ولی با کمک مترجم از مهاجر تمام وضع زندگیش را در خارج می‌پرسیدم، تا بتوانم بدانم به چه کاری باید او را راهنمایی و کمک کرد.

در دو (کیوتس) مهاجرین را شش ماه شبانه درس می‌دادند و در روز چهار ساعت کار از آنها می‌گرفتند. بعد از آموزش زبان عربی به حدکافی، آنها را به (کورس)‌های مختلف برای یادگرفتن صنعت می‌فرستادم. بعد از انجام کورس به همان رشته صنعتی که یادگرفته بودند مشغول کار می‌شدند، و گاهی هم موقوفیت کم بود، ولی بیکار هم نمی‌ماندند، به کار دیگری دست می‌زنند، ارتباط من با مهاجر قطع نمی‌شد، مرا مانند برادر یا پدر می‌شناختند که در روز ورود به این کشور من بودم که آنها را در آغوش می‌گرفتم و قدم به قدم راهنمای چراغ شب‌های تار آنها بودم. هرگرفتاری یا پیشامدی که ناراحتی‌شان می‌کرد، جایی را برای کمک جز پهلوی من نمی‌شناختند، و می‌دانستند که من با تمام وجودم و به حد امکان کمک خواهم کرد.

باز هم در هیستدروت

مهاجرین (گرجستان) گفته بودند ما داویدیان را بیشتر از پول دوست داریم! روزنامه‌ی (معاریب) لقب پدر گرجستانی‌ها را به من داده بود! و یک روزنامه که به زبان آلمانی منتشر می‌شد نوشتند بود: «داویدیان دوست واقعی و خدمت‌گزار مهاجرین است».

در مجالس شادی و اعياد با احترام تمام شرکت می‌کردم. همان طور در موقع خاکسپاری و گریه زاری ساعات همراه آنها بودم، و گاه قطره اشکی از چشم‌ام جاری می‌شد.

قبل از مهاجرین گرجستانی، از مراکش سیل مهاجر به سوی اسرائیل روان شده بود، من آن موقع هنوز ماسین نداشتم. یک موتور سیکلت داشتم که بغلش یک نشیمن داشت که با او مهاجرین را برای پیدا کردن کار یا مقصد دیگر با این موتور می‌بردم. یک روز برای گرفتن جواز کسب برای یکی از مهاجرین ایرانی به شهرداری رفتیم، از دربان پرسیدم معاون شهردار رسیده یا خیر؟ جواب داد خیر.

به مهاجرکه نامش «الی عزر» بود گفتم ما در اتفاقش می‌نشینیم تا باید، نظر به اینکه این معاون که نامش مالیک و بسیار با هم دوست بودیم، به خود اجازه دادم که داخل اتفاقش بشوم تا باید، آن موقع اتفاق انتظار و صندلی متحرک در بین نبود. همه چیز ساده بود، ایشان یک صندلی چوبی داشت که یک بالش از خانه آورده بود که نشینم گاهش نرم باشد. من آن روز در پارچه‌بافی شب کار کرده بودم، و صحبت هنوز نخواهد بودم، سرم گیج و خواب در چشمانم گردش می‌کرد، خواب و بیدار صدھا فکر و اندیشه از جلو چشمانم رژه می‌رفتند، کار کردن شب بسیار سخت و جانفرسا است، خاصه ساعت‌های سحر، صحبت ناگهان فکر غیرقابل تصوری در معزم رسخ کرد، خود بخود گفت: چرا من ازکسی برای کس دیگر تقاضای کمک و امداد بخواهم چرا؟ خودم آن امدادگر نباشم؟ چرا برای یک محتاج یا درمانده به دیگری پناه ببرم؟ از این چراها بسیار از خود می‌پرسیدم و مطرح می‌کردم. ناگهان از جای خود بلند شدم و برای یک لحظه روی صندلی معاون نشتم و با خود عهد بستم که من باید روی این صندلی بنشینم تا بتوانم بدون شخص دیگری به درماندگان کمک کنم و فوراً از صندلی معاون بلند شدم، بر سر آن صندلی که هدف من بود نشتم! اما از آن لحظه که با خود عهد بستم تا (نشتم) بیست و چند سال طول کشید! و چرا؟ دلایل جورواجور راههای پیچ در پیچ، سیاست، شب نخوابی، (تعیض پوست)، صبر (ایوب)، و صدھا دلایل دیگر. من اول به صبر متول شدم، زیرا صبر قدرت، و امیدواری برای ادامه به راه هدف را به انسان می‌دهد. گاه گاهی از خودم می‌پرسیدم؟ تو یک کارگر (سیاه پوست) هستی، چگونه می‌توانی در شهری که یهودی‌های آلمانی پایه گذار آن می‌باشد، و از عقل و دانش و سیاست معروف و مشهورند با آنها رقابت کنی! علاوه بر این مهاجرین اروپایی که هر کدام از آنها به دو سه زبان تکلم می‌کنند، و همه دارای صنعت و معلومات هستند، تو چطور می‌خواهی با آنها مقابله نمایی! ولی تمام این حرف‌ها و خیالات در مقابل هدف و تصمیمی که گرفته بودم، ارزش پرکاره‌ی نداشت! و به خود می‌گفتم آهسته آهسته، پیش

به سوی هدف! در بین مردم بدون در نظر گرفتن دین و مذهب تا توانستم تخم محبت کاشتم، در مقابل حتایک سیگار ناقابل ازکسی نگرفتم. در بعضی موارد از جیب خودم مستمندان را یاری می‌نمودم، پلیتیک و سیاست هم در راه ترقی بسیار دخیل می‌باشد. اما من به راستی مشهور بودم، طلای ناب بی‌خلل. آدایی ریبی برادر کوچک مادرم، وقتی شنید که من در حزب بن گوریون فعال هستم، گفت: من تو را بزرگ کرده‌ام، تو انسانی راست می‌باشی، نرdban را اگر راست بگذاری و بخواهی بالا بروی، از پله‌ی دوم بر زمین پرتتاب خواهی شد و دست و پایت خورد می‌گردد! به او گفتتم: من وقتی که به شخص راست گو و راست کردار مشهور شوم، همان نام نیک مرا به بالا می‌برد و نه نرdban، همین طور هم شد!

در فرودگاه بن گوریون چه شد؟

گویا ساعت چهار بعد از ظهر روز بیست و سه ماه مارس هزار و سیصد و یک بود که با روضه و شهین و پروین و پسرم «لنین» که بعدها نام او را به «یوسف» عوض کردم، از هواپیما در فرودگاه بن گوریون پیاده شدیم. من اولین کاری که کردم، زانو زدم و این خاک را که اجدادم ابراهیم و اسحق و یعقوب برای من به (ارت) گذاشته‌اند بوسیدم! گرچه نتوان ایران را که در (دوران آوارگی)، قوم یهود را پناه داده از یاد برد، ما قرن‌ها مهمنان آن ملت نجیب و مهمنان پرور بوده‌ایم و اکنون به (خانه) برگشته‌ایم. هزاران سپاس از میزان‌های ما، هر چند که در بعضی از شهرها آخوند و خرافات حکم‌فرما بودند، اما ضد این ناروایی‌ها و آخوند بازی‌ها و خرافات، چه از دستمان برمی‌آمد؟ جز سوختن و ساختن، خوردن عسل گاهی نیش زنبور هم دارد!

اگر در اینجا از نیش و نوش زندگی آن دوران حرفی نگوییم ممکن است که بعدها چیزی بنویسم، ولیکن مهر مادر یعنی مهر وطن مهر زادگاه از دل‌های ما زدوده نشده و تا آخر عمر مانند سکه در قلب ما نقش بسته! همان طور که

داوید داویدیان (مسرور)

در کودکی از پستان مادر شیر نوشیده‌ایم، همان طور از خاک آن مملکت گندم خورده و آب نوشیده‌ایم، جسم و روح ما پروریده شیر مادر و آب و گندم آن دیار می‌باشد! اگر کسی بخواهد فراموش کند، آن شیر مادر و آن گندم در وجود و عروق او به فریاد می‌آیند و می‌گویند: فراموش ممکن ما هنوز در جسم تو هستیم! خواننده گرامی، معدوم که از موضوع فرودگاه خارج شدم، اکنون بازگشته و ادامه می‌دهم، پس از بوسیدن خاک اجدادیم دو چمدان و یک بسته‌ی بزرگ که در چمدان جا نمی‌گرفت، از فرودگاه خارج شدیم. خارج از فرودگاه منتظر ماندیم تا ماشین باید و ما را ببرد پس از ساعتی یک ماشین باری آمد، وقتی خواستم سوار بشوم دیدم که بسته نیست شده! با زبان بی‌زبانی و لال بازی می‌گفتم: بسته‌ی من کو؟ آنهایی که دور و بر ما بودند به زبان عبری که من نمی‌دانستم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، من به خودم گفتم: به قول معروف، اول پیاله و درد!

در فرودگاه چه گذشت؟

بسته در فرودگاه بن‌گوریون (نابود) شد، و شخصی که مسئول بردن ما بود عجله داشت که حرکت کند. من چاره‌ای نداشتم جز اینکه از بسته چشم پوشی کنم و سوار ماشین بشوم. و به خود گفتم: فرض کن که این بسته را از ایران با خود نیاورده بودی، و از اینکه امروز به اسرائیل رسیده‌ای میلیارد‌ها ارزش دارد. من بالای ماشین باری نشسته بودم، وقتی از (خدیرا) شهری که بین راه ما بود عبور کردیم، بوی گل‌های درخت‌های پرنتقال فضا را معطرکرده بود، من برای دوست صادق آقای حبیب یونسی نوشتیم: آن بهشتی که در تورات و انجیل و قرآن نوشته شده، اینجاست! اینجاست!

هوا قدری تاریک شده بود که به (شعر علیا) رسیدیم، اینجا یک کامپ بود که چند چادر در آن برباکرده بودند، مهاجرین را چند روزی آنجا نگهداری

پرواز به سوی روشنایی

می‌کردند تا به شهری که آماده‌ی جذب مهاجر باشد، می‌فرستادند. ما وقتی به آنجا رسیدیم مانند سایرین آنچه داشتیم به یک ابزار که یک متصدی هم داشت سپریدیم. به خیال آنکه در آنجا محفوظ خواهد ماند. روزی که خواستم آنجا را ترک کنم به ابزار رفتم که اثاثیه را بگیرم. دیدم یک قالی کم است، از ابزاردار پرسیدم قالی من کو؟ او گفت من اطلاعی ندارم، من قدری به صورتش نگاه کردم، مثل آینه معلوم شدکه قالی در دست او است.

از دزدیدن بسته‌ام در فرودگاه قدری ناراحت بودم، ولی یک قالی هم از من بزدند؟ برای من بسیار تعجب آور بود که در (پروشیم) خانه‌ی خدا این کثافت‌کاری‌ها رخ بدهد! بسیار بسیار دردنگ و نومیدکننده بود. این یأس و نومیدی آن بوی عطرگل‌ها را از یادم برداشت. قریب، بی‌زبان، تازه وارد و صدها اندیشه‌ی دیگر بر اعصابم غلبه کرده بودند! بی‌اختیار یک سیلی محکم به صورتش زدم و با فریاد به او گفتم: قالی من کو؟ این سیلی آبدارکار خود را کرد. دستم را گرفت و به پستو برد که در آنجا یک تختخوابی بود، تشک را بلند کرد و قالی را نشانم داد و گفت: این مال توست؟ قالی را بیرون کشیدم و یک تف به صورتش انداختم!!

خواستیم پاسبان بشوم

در (معبرا) هنوز داخل سیاست نشده بودم. شب‌ها زبان عبری یاد می‌گرفتم، در مدت شش ماه هر شب دو ساعت زبان عبری را به خوبی یادگرفته بودم در پایان کورس معلم گفت: شهریانی احتیاج به پاسبان دارد، هر کس که می‌خواهد برود نامنویسی کند!

من با دو نفر رومانی تبار قرار گذاشتیم که فردای آن شب با هم‌دیگر بروم و نامنویسی کنیم، طبق قرار قبلی با هم رفتیم شهریانی حیفا برای نامنویسی. پس از نام نویسی به ما گفتند برای اندازه‌گیری لباس شما را دعوت خواهیم کرد. من

داوید داویدیان (مسرور)

بسیار خوش حال شدم و با خود گفتم شکر خدا که یک کار دائمی نصیبم خواهد شد. چند روزی سخت در انتظار دعوت از طرف شهریانی بودم، خبری نشد. یک روز صبح در ایستگاه اتوبوس آن دو دوست رومانی تبار را دیدم، گفتم کجا می‌روید؟ گفتند برای اندازه‌گیری لباس. یکی از آنها از من پرسید: تو دعوت نشده‌ای؟ گفت خیر. آنها به راهشان و من هم اتوبوس رسید و سوار شدم و سرکارم رفت. تمام روز ناراحت بودم، خیال می‌کردم موضوع (سیاه و سفیدی) در بین است! آن روز و شب هزار فکر و خیال مغزم را فشار می‌دادند، صبح زود با اتوبوس اول به شهریانی حیفا نزد سرهنگی که نامنویسی کرده بودم رفت و پرسیدم چرا آن دو را دعوت نموده و مرا نه؟ در جواب گفت: احتیاج به دو پاسبان داشتم و آن دو را گرفتم و ادامه داد و گفت: اگر مایل هستی (مفتش) بشوی امکان دارد و اگر نمی‌خواهی مفتش بشوی صبرکن تا اگر بعدها پاسبان لازم شد تورا دعوت خواهم کرد.

بعد از این گفتگو از من پرسید قالی داری. گفتم دارم. گفت می‌فروشی؟ گفتم خیر. غافل از اینکه او یک قالی رشوه می‌خواهد و من نمی‌دانم! از شهریانی که بیرون آدم با اتوبوس رفت تل آویو پهلوی آقای (ماهری) که روزنامه‌ی کورش را به زبان فارسی منتشر می‌کرد، از ایشان خواستم که موضوع را تمام و کمال برای بن گوریون بنویسد. ایشان فوراً شکایت‌نامه را نوشت و نامه را فرستادم.

پس از اینکه نامه را برای (بن گوریون) فرستادم، طولی نکشید که یک نامه از شهریانی حیفا رسید که به فلان تاریخ و فلان ساعت، در اتاق شماره‌ی فلان، در موضوع شکایت نزد بازپرس حضور به هم رسانید. نام بازپرس مضطربم ساخته بود که ممکن است در درسی برایم پیش آید، ولی چاره‌ای نبود و باید بروم، و رفت. وقتی به اتاق بازپرس رسیدم، دیدم مردی که در حدود شست - هفتاد ساله است، با درجات عالی در اتاقی تنها در آنجا نشسته و منتظر من است.

آن موقع وزیر شهریانی شخصی بود به نام (بخور شیطریت) (سفارادی) زاینده (طبریا)، یکی از شهرهای اسرائیل که در قسمت شرقی فرار دارد، بن گوریون

پرواز به سوی روشنایی

۹۱

نامه‌ی مرا برای وزیر شهریانی فرستاده بود و نتیجه‌ی بررسی را خواستار شده بود. این بازپرس که مرا دعوت کرده بود فرستاده‌ی وزیر شهریانی بود. آقای بازپرس نزدیک به دو ساعت از من بازجویی کرد، اول اینکه من در ایران چه کاره بوده‌ام؟ چرا به اسرائیل آمده‌ام و چگونه؟ در ایران آیا بستگی به حزبی داشته‌ام یا نه؟ چرا خواستم پاسبان بشوم؟ موضوع قالی چگونه گفته شد و من چه جواب دادم؟ و ده‌ها سوال و جواب دیگر، خسته شده بودم، در دل با خود می‌گفتم این چه کاری بود که کرم؟ کاش اصلاً فکر پاسبان شدن را نمی‌کرم، پس از این گفت و شنود مرا در اتاق تنها گذارد و گفت من چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم و رفت. بعد از ربع ساعت برگشت و گفت: طبق تحقیق من آنچه به تو گفته‌اند بی‌خلل بوده، چنانچه مایلی فعلًاً وظیفه‌ی مفتش را قبول کن تا اینکه احتیاج به پاسبان باشد شما اولین فردی هستید که داخل خواهید شد! در جواب اول از ایشان قدرشناسی کرم که وقتی را برای من صرف کرده و افزودم که پس از این نه می‌خواهم پاسبان بشوم و نه مفتش! خواستم به قانون و عدالت این مملکت آشنا شوم! خدا حافظی کرده و از اتاق خارج شدم.

این داستان مربوط به اوایل سال ۱۹۵۱ است.

اولین کارم کجا و چه بود؟

وقتی که در (شعر علیا) بودیم، دوستم آقای میرزا به دیدارمان آمد و گفت که با کارفرمایی در موردنگار برای من صحبت کرده و حاضر است وقتی من به «نهیریا» بیایم مرا به کارگری قبول کند. من وقتی به نهیریا آمدم، فردای آن روز طبق قرار قبلی با میرزا به سوی کار رفتم.

کارفرمای ما آلمانی تبار بود، باقی مانده از کمپ‌های مرگ هیتلری! ایشان با وجود اینکه سال‌ها قبل از ما به اینجا آمده بود، زبان عبری را نمی‌دانست. با ما مانند لال‌ها صحبت می‌نمود. با غچه‌ی یک خانه‌ای را به ما می‌داد و با

اشارة می‌گفت چه باید کرد و می‌رفت. ساعت دو می‌آمد کارنامه‌ی ما را امضا می‌کرد و می‌رفت. ما هم می‌رفیم خانه. در اینجا بود که من اولین کارم را شروع کردم. (موشاو) است، اینجا یک ده اشتراکیست، اهل «موشاو» همه با هم کار می‌کنند، صندوق پول اشتراکی و ناهارخوری اشتراکی. (کیبوتیس) هم همینطور است، صاحب این خانه و این باعچه صحیح‌ها می‌رفت بدنبال کارش. میرزا به من می‌گفت: بخوان، من کار می‌کردم و درس می‌خواندم. اصلاً سخت و آسان بودن کار را حس نمی‌کردم. روحیه بسیار قوی، بعکس این روزها.

ما يحتاج خیلی کم بود، در مقابل امید روز بهی و روحیه زیاد بود، همان امیدی که قرن‌ها در دوران آوارگی به ملت یهود قوت پایداری را می‌داد تا بتواند در مقابل سختی‌ها پایداری کند.

بد نیست که اینجا موضوع جالبی را برای خوانندگان گرامی بگوییم. قبل از کورس زبان عبری در معبرا نوشتم، در پایان «کورس»، قرار بر این شد که هر کسی برای خانم معلم یک کادو بیاورد. هر کسی به حد امکان چیزی آورده بود. من در آن موقع در سبزیجات کار می‌کردم، از کارفرما خواهش کردم که یک دسته (پیاز) به من بدهد، و داد. کادوی من آن روزها از تمام کادوهای هم کلاسی هایم جالبتر و بالارزش‌تر بود. سال‌های فراوانی وقتی در خیابان به خانم معلم برخورد می‌شد، هر دو از دور می‌خندیدیم. باری من سه ماه در آن ده اشتراکی به نام (شوی صیون) کار کردم. و بعداً داخل کارهای ساختمانی و جاده‌سازی شدم که حقوقش خیلی بیشتر بود.

در کار جاده‌سازی

کارفرما یک کلنگ به من داد و گفت اسفالت جاده را از وسط بشکاف تا کارگر دیگر این آسفالت کهنه را جمع کند. من با آن ایداع که در بنای آبادی مملکت باید کوشیدم، در حالی که عرق از صورتم می‌ریخت، کلنگ را بر زمین

می‌زدم می‌شکافتم و پیش می‌رفتم. دستیار کارفرما در غیاب کارفرما آهسته به من می‌گفت: آهسته آهسته! من از این حرف ناراحت می‌شدم و تعجب می‌کردم که چرا؟ او این گونه سخن می‌گوید! اما بعدها علتش را فهمیدم. نظر به اینکه غیر از من که جوان بودم تمام کارگرها مسن و از کشور رومانی به اینجا آمده بودند، معاون هم از آنها بود، نمی‌خواست هموطن‌هایش که مسن و ضعیف بودند در پیش کارفرما تبلیغ به نظر بیایند و دلایل دیگر.

اما من چون منظور اصلی او را آن موقع نمی‌دانستم، در دل و با خود می‌گفتم: من برای آبادی مملکت‌آمده‌ام، و گوش به حرف او نمی‌دادم، یک روز که کارفرما مريض و بستری شده بود، معاون به من گفت فردا برای تو کار نیست! بسیار ناراحت و افسرده شدم. جای تعجب بود. با خود گفتم: این هم درسی بود که برای زندگی که در این کشور آموختم!

فردای آن روز از طرف اداره‌ی کار داخل کارهای ساختمانی شدم. مدتی هم به این کار اشتغال داشتم، اما از این کار خوش نیامد و این کار را ول کردم، در یک (کیبوتیس) به نام (مدصوبه) که آن هم ده اشتراکی بود به کار بستان داری مدت سه سال کارگردم. نظر به اینکه من بهترین کارگر آنها بودم ظهره‌ها که برای اهل کیبوتیس خوراک گرم می‌آوردند، من هم از آن خوراک سهیم بودم، و گاهی سر عمله، کیف دستی ام را پر از گوجه فرنگی و خیار می‌کرد که در سبزی فروشی ارزش زیادی داشت. یک روز قبل از ظهر در حالی که مشغول کار بودم ناگهان در سرمه افتاده تاکی من باید کارگر این و آن باشم. من که در مدت سه سال بستان کاری کرده و همه چیز یادگرفته‌ام بروم و عضو یک (مُشاو) بشوم مشاو دهی بود که با کمک و راهنمایی دولت برپا شده بود.

خواستم به مُشاو بروم

همانطور که گفته شد، مشاو ده اسرائیلی است که از ابتدا دولت زمین، آب

داوید داویدیان (مسرور)

و برق و بذر می‌داد و می‌گفت برای خودت کارکن و بخور. البته آنچه را که در مورد مشاوش نوشت به اختصار بود، از دادن گاو و مرغ و دامداری و باع و درخت و چگونگی گرفتن و پس دادن آنها شرایط و شرح مفصلی دارد!

شنیده بودم که در دو کیلومتری «نهريا» شهر سکونت ما، یک مشاوش تازه به نام (بن عمی) پایه‌گذاری شده، خیلی خوشحال شدم، با عشق و امید بسیار به آنجا رفتم، کدخداد را جستجو می‌کردم که ناگهان از بیست قدمی همان مردی که من در جستجویش بودم، فریاد درآورده که چه می‌خواهی؟ گفتم می‌خواهم در این مشاوشکشاورز شوم! با بی‌اعتنایی و سردی گفت: جا نمانده. گفتم: من شنیده‌ام که فعلًا فقط شش خانواده در این مشاوشگرفته‌اند باز با لحن زننده گفت: همین که گفتم و رفت. دانستم که موضوع (سیاه و سفیدی) است.

با یک دنیا ناالمیدی و غم و درد که پیکرم را فرا گرفته بود آنجا را ترک کردم. پس از سال‌ها که این مشاوش بسیار ترقی کرده بود شنیدم که یکی از آنها بوقلمون می‌فروشد، در این مشاوش توسعه یافته، پرسان پرسان خانه‌ای که هزاران بوقلمون در آن غوغایی کردنده، یافتم.

صاحب خانه آمد و پس از عرض سلام و خریدن یک بوقلمون، به او موضوع خودم و کدخداد را برایش گفتم و افزودم که خیال می‌کنم چون من سیاه بودم کدخداد به من جواب رد داد. این آقا که خودش سفید یعنی از یکی از ممالک اروپا به اینجا آمده بود.

گفت: هر چند که من شرمنده هستم، حدس شما درست است. تا امروز در مشاوش ما یک «سفرادی» یعنی یک سیاه وجود ندارد. یک خانواده (مصری) مدتها اینجا بود و رفت! امروز مشاوداری مثل سابق فایده ندارد و زندگی در مشاوش رضایت‌بخش نیست. این هم یک موضوع از (سیاه و سفیدی).

شرح مهاجرت ما به اسرائیل

در اوایل سال هزار و نهصد چهل و نه جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان یهودی‌های کرمانشاه ایجاد شده بود که شرح آن برای من مشکل است. در آن روزها شادروان (داود ادهمی) از تهران آمده بود و در کنیسا با گفتاری شورانگیزی بیشتر قلب یهودی‌ها را برای مهاجرت به تپش انداخت. من هم قطعه شعری را که در مورد استقلال اسرائیل سروده بودم برای حضار دکلمه کردم و ادهمی را بسیار خوش آمد. در بازگشت به تهران با نامه‌هایش حقیر را تشویق و مورد مهر قرار مداد. من پس از آن همه مشقت، شاگردی، ناکامی‌ها که مختص‌ری از آنها را در صفحات پیش نوشتم.

به هر حال، مالک یک کارگاه (نختابی) شدم که در خواب هم نمی‌دیدم، زیرا آن دوره در کرمانشاه نختابی تنها کارگاه صنعتی به شمار می‌آمد. چند شاگرد جوان در (کارخانه) و چهار - پنج تا زن که نخ به آنها می‌دادم در خانه‌ی خود (کوبی) می‌کردند و مختص‌ری مزدی می‌گرفتند! اتفاقاً یا از شانس بلندکه بیدار شده بود یک دکان در بازار برای شادروان پدرم که آن هم مانند خوابی بود اجاره کردم که فقط نخ بفروشد. زن‌های مسلمان از این نخ‌ها (گیوه) کفش‌های تابستانی می‌بافتند، من این نخ را می‌تابیدم و پدرم می‌فروخت. در کرمانشاه تنها ما بودیم که می‌تابیدیم و می‌فروختیم. کار پر منفعتی بود. البته حسود هم داشتیم، روزی در آن برو بروی کار، پدرم بطور ناگهانی با مادرم آمدند خانه‌ی من. تعجب کردم، پس از احوال‌پرسی، مادرم دهان گشود و گفت: اگر می‌خواهی که شیرم را حلال‌کنم، ما را ببر (یروشلیم). من از اول خیال کردم که شوختی می‌کند، ولی در دنیاله گفت و شنود معلوم شد که موضوع، جدیست. نمی‌دانم شرح دهم که در آن دقایق چه به من گذشت، با تعجب بار دیگر پرسیدم حقیقت می‌گوئی؟ در جوابم همان جمله‌ی اول را تکرار کرد و گفتم: مادر پس از سال‌ها بدبحثی و

داوید داویدیان (مسرور)

نداری حالا که به روزگار خوشی رسیده‌ایم می‌خواهی همه را بر هم بزنی و نابود کنی؟

پدرم هم گفت: من می‌خواهم تا چشم باز است «یروشلیم» را ببینم! من دارایی نمی‌خواهم!

در اثر سماجت و فشار آنها تسلیم شدم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه به رضای آنها تن دردهم. در آن موقع برای آمدن به یروشلیم دو راه وجود داشت، یکی آنکه پاسپورت برای ایتالیا بگیری و از ایتالیا به اسرائیل بروی. زیرا آن زمان هنوز ارتباط ایران و اسرائیل چندان خوب نبود، شاه فقید از آخوندها بیم داشت. حتاً گفته بود که یهودی‌هایی که از عراق گریخته و به ایران پناهنده شده‌اند سعی کنند که در انتظار نباشند، برای گرفتن پاسپورت یا می‌بایست به تهران رفت، مدتی در تهران ماند تا با دادن رشوه یا دلال بازی یک پاسپورت بگیری.

راه دوم راهی بود بسیار خطرناک! شنیده بودیم که شخصی به نام «الیاهو» معلم یهودی‌های فراری را از سرحد ایران جمع می‌کند، و با پاسپورت جعلی آنها را داخل خاک ایران می‌کند، و آنها را در خانه‌ی خود در (قصر شیرین) جا می‌دهد تا به وقت امن آنها را به تهران بفرستد و در تهران آنها را چند روزی در (بهشتیه) قبرستان یهودی‌ها پنهان بودند و بعداً آنها را به اسرائیل می‌فرستادند! من به (الیاهو معلم) شادروان مراجعت کردم و به او پیشنهاد دادم که ما را داخل این پناهندگان به بهشتیه بفرستد. او پذیرفت و گفت: علاوه بر پول پاسپورت و رشوه که من برای شما می‌دهم، باید قول بدھی که اگر خدای نخواسته گیر افتادی نگوئی که من این پاسپورت‌ها را به شما داده‌ام. قبول کردم، هر دوی ما دست همدیگر را فشدیم و فردای آن روز وجه درخواستی را برای او بردم، و او سه پاسپورت برای پدرم با زن و فرزندانش، یک پاسپورت برای منیز و ملوک و فرزندشان، و یک پاسپورت برای من و روضه و بچه‌هایمان آماده کرد. پس از چند روز به مخبر دادکه هر چه که دارید بفروشید و حاضر باشید. تا خبر ثانوی شروع بفروختن هستی و نیستی خود کردیم. نمی‌دانم نصف قیمت،

ثلث قیمت، اما فروختیم.

گفتم که تمام هستی را فروختیم و یک خانه کرایه کردیم و منتظر نشستیم تا خبر حرکت را از الیاهو معلم دریافت کنیم. روزهای بسیار سختی را می‌گذراندیم، یک دقیقه از فکر آیا چه شود فارغ نبودیم، تمام هستی بر باد رفته بود.

آیا الیاهو معلم به عهدهش وفا کند؟ یا نکند؟ اگر نکند ما به چه سرنوشتی دچار خواهیم شد؟ این آیا آیاها خواب را از چشمان همگی ما بربرده بودند، اما چاره‌ای جز صیر نداشتیم. هر بارکه می‌رفتم قصر شیرین که از الیاهو معلم حرف خوشی بشنوم، مرا با کلمه‌ی صبر بدرقه می‌کرد، و من با دست خالی برمی‌گشتم، با این همه چه کنم، این چه کاری بود که کردیم؟ روز و شب را می‌گذراندیم!

تابستان بود پشت بام می‌خوابیدیم، یک روز سحر دیدم بالای تختخواب صاحب خانه قفسی آویزان است و در آن یک «قناřی» است. از این طرف به آن طرف قفس جست و خیز می‌کند، می‌خواهد قفس را بشکند و آزادگردد و به «روضه» گفتم: من حالا این قناřی را آزاد می‌کنم! هر چه بادا باد! روضه ممانعت کرد و گفت: مبادا این کار را بکنی. زیرا این قناřی جای فرزند ایشان است. ولی من گوش به حرف روضه ندادم و آهسته قناřی را رها کردم. پشت آن خانه چمنی بود که در آن چند درخت چنار سر به فلک کشیده داشت و صدھا گنجشک بر روی آن درخت‌ها جیک جیک و پرواز می‌کردند، این قناřی آزاد شده هم داخل آنها شد! قلب من هم راحت شد که یک جاندار بی‌گناهی را از زندان آزاد کرده‌ام.

آن روز صبح زود عازم قصر شیرین بودم، به روضه گفتم وقتی صاحب خانه بیدار شد به او بگوکه من قناřی را آزاد کردم، و رفتم!

روضه همین کار را کرده بود و موضوع آزاد کردن قناřی را برایشان شرح داده بود. من وقتی از مسافرت برگشتم روضه گفت صاحب خانه بسیار عصبانی و خشمگین گردیده، هوا دیگر تاریک شده بود، ایشان مرتبه دوم می‌نشست،

داوید داویدیان (مسرور)

در زدم و داخل شدم، برایشان شرح دادم که چگونه تحت احساسات قرار گرفتم که قناری را آزاد کردم، مقداری دلار از جیبم بپرون آوردم و گفت: آقای عزیز اگر پول می خواهی بفرما هر چه می خواهی بردار! اگر می خواهی مرا بزنی بفرما! این صورت من، هر چند سیلی که دلت می خواهد، بزن. اگر می خواهی مرا بیخشی؟ بیخش! آن مرد دنیا دیده آهی کشید و گفت: تو هم ثواب کردی و هم گناه. و من تو را به ثوابی که کرده ای می بخشم و هرگز قناری دیگری نخواهم خرید! باری، از موضوع رهاسازی قناری بگذریم و برگردیم به ادامه...

همان طور که پیش از این نوشتیم که چه روزگاری را می گذراندیم، چه خواهد شد؟ که ناگهان از طرف الیاهو معلم یک قاصد رسید که ما را برای رفتن به تهران آماده کند. آنچه آن قاصد گفت ما اجرا کردیم، مردها (شلوار جافی) که کردها می پوشند و چارقد که عرب ها بر سر می کنند و او را با طنابی نازک دور تا دور سر روی چارقد می بندند، طبق دستور قاصد خریدیم (که به آنها می گویند کفیه عگال) و به ما گفت در (بهشتیه) در همان (قبستان) از شما خواهند پرسید از کجا آمده اید؟ بگویید از (سلیمانیه)! سلیمانیه در سرحد ایران و عراق قرار دارد، ساکنیش به سه زبان فارسی - عربی - و کردی تکلم می کنند. فردا آن روز به دستور قاصد لباس هایی که تهیه کرده بودیم پوشیدیم و با یک اتوبوس به سوی تهران حرکت کردیم. هر قدر که به تهران نزدیک تر می شدیم ضربان قلب من بیشتر می شد! مانند گوسفنده که به مقصدی می رود و نمی داند چه بر سرش خواهد آمد، به سلاخ خانه می رود! راننده اتوبوس میراند و خبر از حال من نداشت. وقتی به در ورودی بهشتیه رسیدیم، راننده ما را پیاده کرد و با یک خداحافظی رفت. اما قبل از رفتن به دروازه بان گفت: در را باز کن من از سلیمانیه مهاجر آورده ام! وقتی ما داخل بهشتیه شدیم عده‌ی زیادی اطراف ما جمع شدند تا بیینند از فامیل کسی رسیده یا نه، ولی ما نه فامیل آنها بودیم و نه دوست و آشنا، آن شب به ما جای خواب دادند تا صبح معلوم شود که ما کی هستیم.

وارد شدن ما به بهشتیه

آن شب به ما جای خواب دادند، اما کی خوابش می برد! من تا صبح پاک خواب به چشمانم نیامد، از قرار معلوم، می باید فردا روز سیاهی در انتظار ما باشد. صبح شد، هنوز لقمه نانی که به ما داده بودند از گلومان پایین نرفته بود، یک نفر آمد دست مثير را گرفت و او را برد.

پس از نیم ساعت همان آدم آمد و پدرم را برد. بعد از آنها آمد و مرا برد در یک چادر دیدم یک نفر نشسته و منتظر من است.

سلام کردم و جواب سلام را داد و به یک صندلی خالی اشاره کرد و گفت بشنین، نشستم گفت شما از کجا آمده اید؟ گفتم از سلیمانیه. گفت: پدر و دامادت حقیقت را گفتند، و حالا اگر تو هم حقیقت را گفتی که این پاسپورت ها را از کجا آورده ای. در اینجا میمانی و پس از یک هفته تمام شما را به اسرائیل می فرستم، علاوه بر این یک نفر تمام مشخصات شما را به من داده، و می دانم که شما از سلیمانیه نیامده اید!

گفتم: آن شخص که مشخصات ما را به شما داده گفته که ما یهودی هستیم؟ گفت: آری. می دانم. شما یهودی هستید.

گفتم: بین عشق صیون، عشق یروشلم، به من چه کرده که به این پاسپورت ها متول شده که به خانه ای اجدادیم بروم و اضافه کردم که من به آن کس که این پاسپورت ها را به من داده دست مردانگی داده ام که نام ایشان را فاش نسازم! گفت: در این صورت سه راه در پیش داری، اول آنکه نام آن شخص را بگویی، راه دوم آن است که از بهشتیه بپرون بروم! و اگر بپرون نزوی، به شهریانی رجوع خواهم کرد. گفتم: من تمام زندگی ام را از دست داده ام، کجا بروم؟ من در این شهر غریب کجا بروم؟ با خانواده پدرم و دامادم چه کارکنم؟ با این بجهه های کوچک چه کارکنم؟ مگر شما یهودی نیستید؟ مگر من کافرم؟ این سزای عشق

به صیون داشتن است؟
تمام این حرف‌ها و گفتارهای دیگر اثری در دل سنگ او نداشت! دستور
دادکه ما را از قبرستان بیرون کنند!
چند چوب به دست آمدند، مادرم یک کتاب (تanax) تورا را در بغل گرفته
بود و التماس می‌کرد.

آنچه در «بهشتیه» گذشت

منظرهی بسیار اسفناکی بود که می‌دیدم چگونه مادرم زجه می‌زد و التماس
می‌کند. سایر خانواده به نحوی دیگر می‌کوشیدند که آنها را از آنجا بیرون نکنند.
من نظاره‌گر این فاجعه بودم. خون به چشمانم آمد، باور نمی‌کرم که آنچه
می‌بینم حقیقت است، هزار فکر و خیال از پیش چشمم رژه می‌رفتند، ناگهان
دیدم روضه که یوسف پسر شش ماهه را در بغل دارد بین قبرها فرار می‌کند و
یک مرد با چوب دستی دنبالش می‌دود. از پشت سر (گیس) او را کشید و روضه
با یوسف به زمین افتادند. دیدن این منظره برای من غیرقابل تحمل بود.
دنیا در پیش چشمانم سیاه و تار شده بود، یأس و نومیدی آخر دنیا را به
من نشان می‌دادند، اینجا بود که دست از جان شستم، با یک ضربه مهلك به
گردن او چوب را از دستش بیرون آوردم، با همان چوب تا امدادگران به دادش
رسیدند من او را نیمه جان کردم، امدادگران پنج شش نفر بودند با چوب‌های
دستشان. اینها وظیفه داشتند که از ساکنین بهشتیه حفاظت کنند، زیرا از دزدها
آسایش نداشتند، این چوب به دست‌ها وقتی حال رفیقشان را دیدند که نیمه جان
افتاده به من حمله کردند، مثل اینکه یک گرگ یا پلنگ را می‌خواهند نابود کنند.
بی‌رحمانه با چوب به سر و بدن من می‌کوییدند و من هم به سیم آخر زده بودم
دیوانه‌وار می‌زدم، شوریختانه چوب من شکست.
آنها چندان با چوب به فرقم زدند که بی‌هوش شدم و افتادم. وقتی چشم

گشودم دیدم که همه‌ی ما را به پشت دیوار بهشتیه انداخته‌اند. سراپایم خونی،
درد در تمام وجودم ریشه کرده بود. بدتر از همه‌ی اینها، فک حالا چه کنم و
بکجا بروم! سر به زانو نشسته، صدها فکر و خیال. نمی‌دانم در آن لحظه چه
شدکه سرم را از روی زانو بلند کردم و در آن طرف خیابان دیدم که یک ماشین
(پنتیاک) ایستاده و یک نفر با دستش اشاره می‌کندکه بیا. من در آن دقیقه خیال
نمی‌کرم که آن دست مرا بخود می‌خواند.

وقتی که خوب تماشا کردم دیدم که الیاهو معلم است که پاسپورت‌ها را به من
داده بود! نمی‌دانم در آن لحظه چگونه از خوشی سکته نکردم؟
شتابان به سوی او رفتم، در ماشین را باز کرد و گفت تند بیا بالا! تا داخل
ماشین شدم در ماشین را بست و با سرعت از آنجا دور شدم، مرا برد یک
داروخانه سر و صورت را زخم‌بندی کرد و بعد رفته‌یم یک رستوران.
از آنچه بر ما گذشته بود بی‌اندازه ناراحت به نظر می‌رسید، گفت مانند
یک (نبی) به من وحی شده بود که بر شما چه می‌گذرد، و من برای چاره به
اینجا آمده‌ام. و چون احترام مرا نگهداشتی و دستی که به من دادی که نگوئی
پاسپورت‌ها را از کی گرفته‌ای، من با تمام هستی ام با شما هستم! حتی در مقابل
مردانگی که کرده‌ای از دادن جان دریغ نخواهم کرد! حرف‌هایش که از قلبی
پاک و بی‌ریا گفته می‌شد نور امیدی در قلب شکسته‌ام نمایان شد. مقداری پول
به من داد و گفت امشب بروید مسافرخانه، با پدر و مادرت مشورت کن که چه
می‌خواهندکه من برایشان انجام دهم و فردا صبح من در حجره کرندیان در فلان
جا منتظرت هستم تا بیایی.

مرا برگرداند پهلوی پدر و مادرم که در انتظار من بودند و رفت. من آنچه
الیاهو معلم گفته بود برایشان نقل کردم. پدر و مادرم با مثیر و ملوک گفتند ما به
کرم‌نشاه برنمی‌گردیم. ما دو تا چادر می‌خریم و پشت همین قبرستان زیر این
دو چادر می‌مانیم. یا به ما رحم می‌کنند و ما را داخل قبرستان می‌کنند یا همین
جا می‌میریم و همین جا خاکمان می‌کنند! فکر آنها کاملاً درست بود اما من که

داوید داویدیان (مسرور)

از برادران دینی ام آن همه چوب و چماق به فرق و بدنه زده بودند، بواسطه‌ی آن همه بی‌رحمی از این برادران چندان متنفر شده بودم که نمی‌توانستم یکی از آنها را ببینم! به پدر مادرم گفتم: من برمی‌گردم کرمانشاه. موقع بازگشت تلخ‌ترین دقایق زندگی را حس می‌کردم، زیرا پدر مادرم و مئیر و ملوک به رهبری و به امید من بودند و من آنها را ناامیدکرده بودم، و این عمل از غیرت و مردانگی دور بود! به سوی کرمانشاه می‌رفتم و اشک می‌ریختم. می‌رفتم و به خود بد می‌گفتم. راننده بسوی کرمانشاه میراند و من می‌گفتم اگر امکان بازگشت به سوی پدر و مادر و خواهر و برادرم بود برمی‌گشتم.

وارد کرمانشاه شدیم

رفم پشت بدنه، همان کوچه که خانه‌مان آنجا بود. در ته کوچه خانه‌ی ایاهو امنونی، یک اتاق کرایه کردم و ساکن آنجا شدم. ایاهو معلم که با من در تماس بود مقداری پول به من داد و گفت: فعلًاً این پول را برای خرجی و لوازم زندگی داشته باش تا ببینیم در مورد کار چه پیش می‌آید.

من با همان پول یک چرخ نختابی خریدم و با یک شاگرد شروع به کار کردم. ولی طولی نکشید که حس کردم که وضع وارونه شده دوستان آن دوستان نیستند، آنها بی که سال‌ها با من داد و ستد داشتند مثل این است که مرا نمی‌شناسند. جالب‌تر از همه‌ی اینها سگ ما بود. ما وقتی خانه را فروختیم که به اسرائیل کوچ کنیم از خریدار خواهش کردم که از این سگ باوفا نگهداری کند و او را دور نیندازد. خریدار قول داد که آن چنان کند.

من وقتی از (بهشتیه) برگشتم هر روز از در آن خانه عبور می‌کردم، سگ را در حیاط میدیدم نشسته، پهلویش می‌ایستادم شاید مانند گذشته که از قد و بالایم بالا می‌رفت که صورتمن را بلیسد، اصلاً از جایش بلند نمی‌شد، فقط دمش را تکان می‌داد، مثل این بود که می‌خواست بفهماند که چرا مرا ول کردی؟! حتاً از

نانی که برای خانه خریده بودم تکه‌ای به او می‌دادم، آن نان را هم نمی‌خورد من با شرمندگی و چشمان پر از اشک از جلو او می‌گذشتم. دوستان قدیمی ام احوالی از من نمی‌پرسیدند. برف و سرماهی شدید، کسادی بازار، همه و همه دست به هم داده بودند تا من (شُکر پهلوان) را بشکنند و شکستند!

ایاهو معلم هم سخت بیمار شده بود، نمی‌خواستم بر دردش بیافزایم، او هم از وضع من بی‌خبر بود. من از ناچاری برای خرج خوراک و زندگی بند ساعت طلای خود را فروختم. روزها که کار نداشتم می‌رفتم دکان آقای حبیب یونسی که از دوستان صادق‌م بود، تا موقع خوراک ظهر به خانه برمی‌گشتم. وقتی که دیدم وضع مالیم دارد ته می‌کشد، به خود گفتم باید چاره‌ای اندیشید. روبروی دکان یونسی یک (بهایی) بنام تدقیقی دکان داشت که برایش نخ می‌تابیدم و دوست هم بودیم، گاهی مرا در مجالس خودشان می‌برد. من چند روزی به دعوت او به دکانش می‌نشستم و از هر دری سخن می‌گفتم.

دکان تدقیقی (بهایی)

یک روز آقای حبیب یونسی صدایم کرد و پرسید: چرا دیگر پهلوی من نمی‌آیی؟ و می‌روی می‌نشینی دکان تدقیقی؟
من اولین باری بود که دروغ گفتم! زیرا در پاسخ پرسشش، گفت: می‌خواهم بشوم بهائی!

او از حرف من بسیار برآشافت و گفت: حرف مزخرف مگو! بیا بالا.
دکانش دو پله از سطح زمین بالاتر بود. رفتم بالا، زیان به تقبیح من گشود و کمی هم دلداریم داد. در بین بحث ناگهان در فکر فرو رفت. پس از اندکی اندیشیدن، به شاگردش گفت: یک چایی برای داویدیان بیاور تا من برمگردم و رفت، پس از ساعتی برگشت و با خوشحالی نامه‌ای به من داد و گفت: این نامه از طرف رئیس انجمن یهودی‌های کرمانشاه است که تو را یک فرد خالص،

داوید داویدیان (مسرور)
با کدامن و شایسته معرفی می کند با این نامه برو بهشتیه و مطمئن باش که شما
رامی پذیرند.

نامه را گرفتم از طرفی بسیار خوشحال شدم، و از طرف دیگر بیم آنکه مبادا
این مرتبه هم مانند دفعه اول چار دردرس بشوم.
شادیم تکمیل نبود. به خانه رفتم و نامه را به روپه نشان دادم، پس از
گفتگوی مختصری، فردای آن روز به سوی تهران حرکت کردیم. درین راه با
روضه تمام حرفمن این بود که اگر این بار به اشکالی برخورد کنیم چه باید کرد؟
نژدیکی های غروب بود که به دروازه هی بهشتیه رسیدیم، نامه را به دروازه بان
دادم او نامه را برد تا از مشغول مکان اجازه ورود بگیرد، پس از چند دقیقه که
به من چند سال گذشت، خود متصدی آمد و با احترام خاصی به ما خوش آمد
گفت. با این رفتار و گفتار، سنگ بسیار بزرگی از روی سینه هی روپه و من
برداشته شد! وارد بهشتیه شدیم، اگر بگوییم در آن لحظات که ما وارد آن قبرستان
می شدیم، من احساس می کردم که وارد آن بهشتی می شوم که همگان می گویند،
باور کنید. این بهشتیه برای من بهشت واقعی بود.

فردای آن روز مسئولیت خرید خواروبار و دادن خوراک به ساکنین بهشتیه
را به من واگذار کردند. آنهایی که هفت ماه پیش دستور بیرون کردن ما را داده
بودند و آنهایی که ما را با آن خواری و خفت از بهشتیه بیرون کردند، عوض شده
بودند و به اسرائیل مهاجرت کرده بودند!

اولین کارم درین قبرها جستجوی چادر پدر و مادرم بود، آنها را پیدا کردم،
ولی باور نمی کردند که این منم آنها را بغل کرده می بوسیم و اشک شادی می ریزم.
زیرا از وضع من در کرمانشاه و امید آمدنم بی خبر بودند. من فقط یک سفر به
تهران آمدم که محبوه خواهرم را با خودم به کرمانشاه بیاورم تا با صالح که وقتی
شاگرد من بود و حالا صاحب دکان شده بود، ازدواج کند. ولی به مخالفت پدر
مادرم برخورد کردم، دست خالی برگشتم! گرچه من با سرنوشت و قسمت مخالفم
و این حرف ها را از جمله خرافات می دانم، بعدها شنیدم که محبوبه با شخصی

به نام ابراهیم ازدواج کرده، بگذریم. من مدتی در بهشتیه ماندم. یک روز به من
اطلاع دادند که فردا پرواز خواهی کرد.

این خبری بود بی اندازه مسرت بخش! در باره‌ی پدر، مادر و ملوک خواهرم
و شوهرش پرسیدم گفتند: با هوایی‌ای بعدی آنها را هم خواهیم فرستاد، و اما طرز
آماده کردن پرواز ما و سایر مهاجرین که تقریباً در خفا و دور از چشم مسلمان‌ها
انجام می گرفت شرح مفصلی دارد! من فقط با یک جمله کوتاه می گویم:
قوم یهودی بسیار مدیون رضاشاه کبیر و فرزندش محمدرضاشاه پهلوی
شادروان‌ها می باشد. کمک شاه فقید در موقع مهاجرت را درک کرده و با چشم
خود دیدم! در صفحات پیش از آنچه در فرودگاه بن گوریون گذشت نوشتم که
به چه کارهایی اشتغال داشتم. اکنون دو موضوع جالب از نهادن و کرمانشاه به
یادم آمد که می خواهم آنها را بتویسم.

موضوع اول این بود، پس از سال‌ها که وضع مالی ما خوب شده بود پدر و
مادرم به یاد نهادن و فامیل افتادند و برای چند روزی به نهادن سفر کردند. وقتی
برگشتند پدرم از دختر برادرش چندان سخن گفت که مرا ندیده عاشق این دختر
کرد که اسمش منیر بود. به من گفت تاکسی دیگر او را نبرده برو اگر پسته کردی
من مبارک باد می گویم. من آن موقع ۱۶ - ۱۷ ساله بودم، با ملوک خواهرم عازم
نهادن شدیم، مستقیم به خانه‌ی عمو یعقوب رفتیم.

خانه‌ی عمو یعقوب

منیر دختر عمو را دیدم، واقعاً آنچه پدرم گفته بود، حقیقت داشت. دختری
زیبا، خوش اندام، اصالت از سر و صورتش می بارید، بسیار به او مایل شدم حتا
به عمومیم گفتم که من منیر را می خواهم، و عمومیم بلا فاصله گفت مبارک باشد!
از این مبارک باد عمو بسیار خوشحال شدم! یک شب دایی منیر مرا با ملوک
برای شادباش گویی دعوت کرده بود. به قول ایرانی‌ها سفره‌ی شاهانه گستردۀ

داوید داویدیان (مسرور)

بود همسرا پای سماور نشسته بود و مشغول چای ریختن بود، ناگهان «ربی» دایی کوچک با یک کارد وارد اتاق شد، در حالی که عربده می‌کشید رو به من کرد و گفت اینجا چه می‌کنی؟ بیا بیرون. و یک لگد به سماور زد. سماور وارونه شد و آب جوش سماور هر دو پای آن زن بی‌گناه را سراسر سوزاند، و مرا با کارد دستش تهدید می‌نمود. ترس و حشت سرپایی صاحب خانه و دیگران را می‌لرزاند. من بیشتر نمی‌توانست اعمال این دیوانه را تحمل کنم. با یک ضربه دستش را فلخ کردم و کارد را از دستش بیرون آوردم. با خفت و درد دست از آن خانه رانده شد.

واما چرا این عمل وحشیانه از او سر زد؟ خاله صاحب، خواهر مادرم یک دختر ۱۸-۱۷ ساله‌ای داشت که نام او هم منیر بود، دایی رسی با وجود اینکه می‌دانست من برای دختر عمومیم به نهادن آمده‌ام، او می‌خواست با تهدید و کارد و چاقو من منیر خاله صاحب را بگیرم. آن شب سیاه را نمی‌دانم چگونه شرح دهم، شرمندگی، خواب از چشم بریده بود، بیشتر از هر چیزی سوختن پاهای آن زن بی‌گناه عنابیم می‌داد! خود بخود می‌گفتم: ای کاش من این سفر را نکرده بودم و به نهادن نمی‌آمدم. مرتب به ساعت دستم نگاه می‌کردم که کی روز می‌شود تا من از شرمندگی نهادن را ترک کنم!

حمقت دایی مجذونم سبب شد که کار را نیمه تمام بگذارم و با یک بار غم و اندوه به کرمانشاه برگردم و من تا آخر عمر دائم را نمی‌بخشم!

ای کاش این گونه ددمنش‌ها از مادرزاده نمی‌شدند.

روز سرشماری و کتک کاری همسایه‌مان با پدرم

تاریخ روزن روز سرشماری را به یاد ندارم. اما به یاد دارم که از طرف دولت حکم صادر شده بود که کسی از خانه بیرون نزود، تا مأموران بیایند و نامنویسی کنند. گویا موضوع تنظیم و دارا بودن شناسنامه برای هر کس در میان

بود. ما همسایه‌ای داشتیم به نام «مسگر» این آقای مسگر پسری داشت که بسیار شیطان و سرکش بود، تمام بچه‌ها را نیش می‌زد و هیچ بچه‌ای قدرت مقابله با او را نداشت. آن روز بیشتر مردم به جای کوچه به پشت بام رفته بودند، پسر مسگر، عبدالله برادرم را زده بود و پدرم سرگرم جدا کردن آنها بود. مسگر که در آن لحظات پشت بام نبوده صدای پرسش را می‌شنود و به بام می‌آید و با پدرم گلاویز می‌شود و می‌خواهد او را از پشت بام به زیر پرتاب کند، پدرم بین مجادله، فریاد زد شکر الله شکر الله! من که در اتاق مشغول خوردن خوراک بودم به بالای بام رسیدم.

اما قبل از این که من برسم، سگ ما صدای پدرم را شنیده بود و این حیوان حس کرده بود که پدرم به دردسر افتاده! از آن پلهی چوبی مانند برق بالا رفت و شلوار مسگر را گرفته بود و پدرم به سر و روی مسگر می‌زد. وقتی من رسیدم آنها از هم جدا شده و هر یک به کناری ایستاده بودند.

پدرم به زیان خودمانی به من گفت: تو دخالت نکن! من آن دقیقه طبق خواست پدرم هیچ عملی را مرتکب نشدم، ولی چند قطره خون که از دماغ پدرم روی پیراهنش چکیده بود مرا به انتقام مصمم کرد.

یک روز یک بیت چهارگوشی که در خانه داشتیم بردم نصف آن را نفت خریدم و شبانه از پشت در حیاط مسگر داخل دالانش ریختم و یک دستمال نفتی کردم آتش زدم و به خانه رفتم. بی‌آنکه فکر کنم که اگر این خانه آتش بگیرد آتشش به خانه خودمان هم خواهد رسید!

خوش بختانه آن دستمالی که نفتی کرده بودم و آتش زدم به محل ریزش نفت نرسید. من این موضوع را نوشتم که خواننده بداند انسان بخصوص جوان تا کجا بی‌توجه به اصل موضوع برای انتقام خواهد رفت.

چگونه به آرزویم رسیدم؟

باز می‌گردیم به حادثی که از صفحه ورودم به اسراییل گذشت و در اتاق معاون شهرداری بودم و تصمیم گرفتم که روی صندلی معاون شهردار بنشینم. یک لحظه روی صندلی نشستم با خود عهد بستم که روی آن صندلی بنشینم و بلنده شدم، نشستم! اما سال‌ها به درازا کشیده موفق شدم که بنشینم!

برای رسیدن به این صندلی که از چند تکه چوب خشک ساخته شده و می‌توان اورا از هر دکان میل فروشی با مقدار چند دلار خرید، باید (هفت خان رستم) را طی کرد.

من سعی می‌کنم که قدم به قدم شما را در این راه پر پیچ و خم و طولانی و گاه خطرناک رهبری و آگاه سازم.

در اسرائیل چه کسی می‌تواند شهردار یا معاون شهردار بشود! در اسرائیل ده پانزده حزب وجود دارد. از جمله سه چهار حزب که به اعراب بستگی دارد. افراد هر حزب هر چهار سال یک مرتبه در میان خودشان نام عده‌ای افراد سرشناس و با نفوذ را در یک فهرست وارد می‌کنند و سایر افراد حزب که کارت عضویت آن حزب را دارند به آنها رأی می‌دهند. هر کس اکثریت آراء را به دست آورد، نامزد می‌شود برای شهردار شدن یا نماینده‌ی (کنست) پارلمان اسرائیل. طبق قانون اسرائیل هر چهار سال یک مرتبه انتخابات عمومی انجام می‌شود. یعنی تمام احزاب جلسه برپا می‌کنند، هر لیستی که بیشتر آراء را به دست آورد در پارلمان نمایندگان بیشتری را می‌فرستد. همان طور در انجمن شهرداری. من در لیست شهردار افرادی را نامنویسی می‌کرم که مورد اطمینانم بودند، به اعضای حزب می‌گفتم به چه کسانی که در لیست هستند رأی بدهنند، بیشتر آنها از فرزندان و بستگانم بودند. هر کس به اندازه‌ی کافی رأی به دست می‌آورد، به انجمن شهر وارد می‌شد و همانجا شهردار و معاونش انتخاب می‌شدند.

هر کس می‌خواست شهردار یا معاون بشود بدون آرای من موفق نمی‌شد! یک افسر بازنشسته ارتش به نام (خنیم لولو) که مقداری آراء از یهودی‌های اروپا نصیبیش می‌شد پیش من آمد و گفت: من با آرای تو شهردار می‌شوم و حاضر تم را به معاونت و قائم مقام خود قبول کنم. حاضر هستی؟ گفتم با شرایطی حاضر و با توهینکاری کنم. پیشنهاد او را برای معاونت و قائم مقامی پذیرفتم، به شرط اینکه قولنامه نوشته شود، و تمام پرونده‌هایی که آقای مالیک و چند معاون بعد از مالیک رسیدگی می‌کردند به من واگذار گشتند و این کار را کردند. این پرونده‌ها چه بودند؟ جواز کسب، کم کردن مالیات شهرداری، جواز ساختمان، کمک‌های اجتماعی، رسیدگی و نظارت به وضع محلات، و چند پرونده‌ی دیگر، او پذیرفت. ولی گفت وظیفه‌ی قائم مقامی به شرط اینکه در انتخابات عمومی حزب ما اکثریت آراء را به دست آورد.

قبول کردم. زیرا می‌دانستم که اکثریت با ماحواله داشت.

و شد! یک روز شهین دخترم و یک دوست گرجستانی به نام «شبطای» و یک دوست دیگر به نام «سیسمه شلمو» برای شاهد بودن در مراسم امضای قولنامه حضور داشتند، یک نفر هم به نام «برکای» از طرف آقای «لولو» قولنامه را امضا کردیم. از آن دقیقه فعالیت شروع شد. در انتخابات همانطور که پیش‌بینی شده بود، اکثریت آرا از آن ماشد! پس از چند روز به من اطلاع دادند که در شهرداری اتاقی برای من، و یک اتاق برای خانمی که کمکی من باشد برای ما آماده است. فردای آن روز به شهرداری رفتم و آقایی مرا داخل اتاقم کرد و پس از معرفی خانم (کمکی) دست مرا فشرد و با گفتن «موفق باشی» از اتاق خارج شد.

شاید شما خواننده‌گرامی که این داستان را از ابتدا تا وارد شدن من در آن اتاق بتوانید شرح دهید که چه بر من گذشت و چه حس می‌کردم. من خودم قادر نیستم، باور نمی‌کردم که این منم که هفت خوان رستم را پشت سر نهاده و به مقصد رسیده‌ام، صندلی را می‌دیدم! ولی باور نمی‌کردم چشممانم را می‌مالیدم که

داوید داویدیان (مسرور)

اگر خواب می بینم بیدار شوم، ناگهان آن صندلی چوبی مالیک رفیق که معاون شهردار بود و روی آن نشستم و با خود عهد بستم که من باید روی این صندلی هم پنشیم، پیش چشمانم مجسم شد و مثل این بود که به من خوش آمدی می گوید در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود صندلی را بوسیدم و نشستم.

فردای آن روز از سیل آمدن دوستان با دسته گل‌ها اتاقم پر و خالی می‌شد. روزنامه‌نگاران برای یک عکس و رپرتاژ ساعت‌ها مرا سرگرم سوال و جواب می‌کردند، حق هم با آنها بود، زیرا این اولین باری بود که یک سیاه پوست (سفارادی)، به قول برادران سفید پوستم (اشکنازی)‌ها، به مقام معاون شهردار و قایم مقامی رسیده. این موضوع در شهر مثل یک معما شده بود. هر چند که اکثر ساکنین شهر مهاجرینی بودند که در مدت بیست سال کار در هیستروت (سنديکای کارگران) آنها را جذب کرده بودم، و آنها بودند که مرا به مقام معاونت پاری دادند. ولی عده‌ای از مهاجرینی که قبل از استقلال، و قبل از من در این شهر سکونت داشتند، و تصور می‌کردند که این مقام و مقام شهردار «ارت» پدر آنهاست، و من این ارت را صاحب شده‌ام، با چشم دیگری این موضوع را می‌دیدند. در مقابل این حسادت، من با مهر و محبت رفتار می‌کردم، آن ریاضی معروف را سرمشق خود قرار داده بودم، که شاعر می‌فرماید:
آسایش دو گیتی، تفسیر آن دو حرف است

بادوستان هروت، بادشمنان مدارا

گرچه من خدای نخواسته، قصد کشتن کسی را نداشتم، و ندارم، و شاعر دیگر در این زمینه می‌گوید:
آن کسانی که آهینه هستند دشمنان را به دوستی کشند

با این رویه، و خدمت به دوست و غیردوست، و (پاک دستی) که تا آخر عمر

پرواز به سوی روشنابی

افتخار خود و بستگانم نیز هست، یعنی (رشوه) از کسی نگرفتم و چرا بگیرم؟
مگر کسی یک پوشی در موقعی که او را در گور می‌گذارند با خود می‌برد؟
باری، فعالیت من در شبانه روز ۲۴ ساعت بود. زیرا در خواب هم مغزم کار
می‌کرد. شوربختانه شهردار از این فعالیت از اندازه خارج من، بیمناک شده
بود، و عده‌ای به او گوشزد کرده بودند که من دارم راه را برای شهردار شدن باز
می‌کنم.

شهردار از فعالیت من بیمناک شد

بیمناک شدن شهردار از من، سبب سردی او از من و تشریک مساعی نکردن
در حل مشکل‌ها شد.

به خانم کمکی من گفته بود که فعالیت‌های مرا در خفا به ایشان بگوید.
مثل اینکه فراموش کرده بود که من او را روی صندلی شهردار نشانده‌ام. کم کم
این سردی به جایی کشیده شد که ما دو نفر مانند دو رقیب، در مقابل یکدیگر
قرار گرفته بودیم. او می‌خواست مرا از وظیفه‌ام برکنار کند، اما نمی‌توانست، زیرا
تمام اعضای شورای شهرداری با من بودند. در انجمن مرکزی حزب اکثریت با
من بود، و می‌دانستند که اگر من از وظیفه‌ام برکنار شوم، حزب ضربه‌ی دردناکی
خواهد خورد. از طرف دیگر، آن قولنامه که بین ما نوشته شده بود قانونی نبود
این گونه عهده‌نامه‌ها در خفا نوشته می‌شد و اگر آشکار می‌شد! مجازات داشت
و من این عهده‌نامه را برای روز (مبارا) و ترساندن او نوشتم. دو سال از انتخاب
ما گذشته بود و قائم مقامی را به تصویب شورای شهرداری نرسانده بود، ولی
من به کار و فعالیت خود ادامه می‌دادم. یک روز ساعت هفت شب به من گفت
بیا بروم کنار دریا قدری صحبت کنیم. من بسیار تعجب کردم، صدھا فکر و
تصورات گوناگون در مخیله‌ام جای گرفت. خواه ناخواه رفتم، وقتی در حال قدم
زدن بودیم، گفت: داوید، رمانی‌ها و اشکنازی‌ها مرا تحت فشار قرار داده‌اند که

قائم مقامی را بدهم به «کپی گریل». کپی گریل فردی از انجمن شهرداری بود او در شهر دکان اسباب برقی فروشی داشت، فقط در هفته یکی دو بار در جلسه حاضر می‌شد. طبق قانون قائم مقامی مربوط به معاون است و نه به کس دیگر، ولی آقای شهردار می‌خواهد قانون و قولنامه‌ای که با من امضا کرده نادیده بگیرد و خواهش هم کرد که در جلسه در انجمن شهر در این مورد رأی مثبت بدهم. برای من که قول و دست دادن بسیار مقدس می‌باشد، باور نمی‌کردم که او با من چنین سخن می‌گوید، تمام بدنم به لرزش افتاد. مثل اینکه شوکه شده بودم، خودم به خودم دلداری می‌دادم، و او می‌خواست که من به او بگویم: باشد، می‌آیم و رأی مثبت هم می‌دهم.

ولی من به او گفتم: آقای شهردار، می‌گویند که یک نفر زیر پنجره‌ی شخصی کثافت کرد و از صاحب خانه تقاضای کاغذ توالت نمود، ولی صاحب خانه یک ورق کاغذ سباده به او داد.

ولی آقای شهردار که با قوت من روی صندلی شهردار نشسته‌ای، و با من نامردی می‌کنی، مطمئن باش که من به شما دو ورق کاغذ سباده می‌دهم و به شما قول می‌دهم که در انتخابات آینده شما شهردار نخواهی شد.

او متوجه نبود که این حرف‌های تند تحقیرکننده را از من بشنود. ولی شنید! چون با ماشین او به کنار دریا رفته بودیم، با هم دیگر به شهرداری برگشتم. او در اتاق جلسات رفت ولی من رفتم قهوه‌خانه‌ی شهرداری و آب سرد خواستم، کم کم یک شیشه آب را نوشیدم. ولی وقتی خواستم بلند شوم، دیدم نمی‌توانم، پاهایم در اختیارم نیست. گرچه خیال می‌کردم که فلنج شده‌ام و باید خود را به بیمارستان برسانم، به خود گفتم: تو باید سالم باشی تا به موقع خودت و او را فلنج کنی و بسزای خود برسانی و بلند شدم. از آن دقیقه تصمیم گرفتم که در انتخابات آینده با اوراقابت کنم و به جای او بنشینم و به او بگویم: این است سرای نامرد بودن، و اگر به جای او ننشینم، برای من کافیست که چنین حیوانی یک بار دگر رئیس شهرداری نشود و همین هم شد! دیگر شهردار نشد. تا مرد.

خواننده گرامی این موضوع را تا اینجا که مرور کرده‌ای بیاد داشته باش، تا پس از شرح مختصری، به ادامه‌ی این سرگذشت برمی‌گردیم تا بینید چه سرگذشت جالبی را می‌خوانید.

«آشر شموالی» به من خیانت کرد

در اوایل استقلال کشور اسرائیل، پنج شش حزب وجود داشت. حزب «مپای» که داوید بن گوریون رهبر آن بود. در انتخابات حزب مپای بیش از احزاب دیگر کسب آرا می‌کرد و بن گوریون با یکی دو تا احزاب کوچک پس از بده بستان، دولت را تشکیل می‌داد. همانطور در شهرداری‌ها و چند شعبه که مربوط به کارگر بود، از جمله سندیکای کارگران که به زبان عبری، «هیستدروت» گفته می‌شود، که مدافعان حقوق کارگر بود. گرچه امروز قدرت سابق را ندارد، رئیس این ادارات و شعبات را حزبی که دارای اکثریت بود تعیین می‌کرد و تمام رؤسای آن از برادران اشکنازی ما بودند، حتا معاون وزیر دستانشان از خودشان بودند. یک سفارادی سیاه به ندرت بین آنها دیده می‌شد. ناگفته نماند که آنچه می‌نویسم، در مورد «نهریا» است، شهری که من در آن زندگی می‌کنم، من یک روز به این فکر افتادم که باید من که در حزب، اکثریت را دارم، ورق را برگردانم، و سفارادی‌ها را به جای آنها بنشانم، چرا ما سفارادی‌ها باید در مملکت خودمان در درجه دوم قرار بگیریم؟ مگر ما یهودی نیستیم؟ پس آن مساواتی که در مرام نامه‌ی سوسیالیست‌ها نوشته، کجاست؟ باز به خود گفتم: نه، تا امروز برادران سفیدپوست ما ریاست کرده‌اند، حالا نوبت ماست! و چند چراهای دیگر. در هر اداره، یا شعبه به وقت خود آن تصمیم گرفته اجرا و به کرسی می‌نشست، مهمتر از سایر ادارات سندیکای کارگران، یعنی همان «هیستدروت» که قبلًا هم نامش ذکر شد «آشر شموالی» که فرزند یک ایرانی گرد بود، در یک کارخانه‌ی آسپست) که ششصد کارگر داشت و همه‌ی آنها بعد از سال‌ها از مواد اولیه‌ی آن

داوید داویدیان (مسرور)

مموم شدند و مردند. سرکرده‌ی آن ششصد نفر کارگر بود و در داخل کارخانه از حقوق آنها دفاع می‌کرد. من او را برای رئیس هیستدروت شدن آماده کردم، در موقع انتخابات با آرای من به ریاست هیستدروت انتخاب شد. دو سال بعد من برای شهردار شدن آماده می‌شدم.

از «آشر شموالی» تقاضای کمک کردم

به او گفتم: «آشر» من برای موفقیت کامل، در انتخابات شهرداری به کمک هر فردی احتیاج دارم، امروز برای کمک آماده باش. گفت: حاضرم.

گفتم: مسئول جایگاه فعالیت باش. قبول کرد. من ندانستم که آقای شموالی جاسوس شهردار نامرد است که من تصمیم گرفته‌ام به جایش بنشینم، دو سه ماه به انتخابات مانده بود که من به خیانت او پی بردم، و آگاه شدم که چه ضربت مهلهکی بر فرقم فرود آمده، خاصه از کسی که او را بزرگ کرده‌ام.

پسر عمومی آشر (بازار و بفروش) بود و شهردار از زیر میز و بالای میز با گرفتن رشوه به او کمک می‌کرد و آشر هم از این معاملات سود کلانی به جیش ریخته می‌شد، و آقایان شموالی به خوبی می‌دانستند که از من سودی نخواهد برد زیرا در شهر من به پاک دستی مشهور بودم، نزدیک انتخابات شهردار نامرد عهدشکن به وسیله‌ی همان آشر خیانت کار مرا به یک رستوران دعوت کرد و پس از تعارفات مصنوعی زبان به قسم و تورات گشود و اضافه کرد و گفت: من اقرار می‌کنم که با تو بذکردم من از تو طلب غفو دارم مرا ول نکن، قسم می‌خورم که علاوه بر قایم مقامی هر چه که طلب کنی به تو خواهم داد.

به او گفتم: من به این عجز تو اعتماد ندارم و البته واقف هستی که من می‌خواهم در انتخابات با تورقابت کنم، از من نامید شد و دانست که بی‌من شهردار نخواهد شد. آشر به او پیشنهاد کرده بود که برود و از شادروان (اسحق رایین) که آن موقع نخست وزیر بود صلاح و مصلحت کند. و به او بگوید: این سیاه مرا به خانه خواهد

پرواز به سوی روشنایی

فرستاد و به آقای رایین بگوید که رفقای انجمن حزب برای یک هفته‌ی دیگر دعوت شده‌اند که بین شهردار و من یکی را برای اول لیست انتخابات تأیید کنند و بگوید چهار نفر از طرفداران او برای مخصوصی به خارج رفته‌اند.

اسحق رایین میخا گلدمان را فرستاد

نامبرده‌ی فوق شهردار یکی از شهرهای کوچک اسرائیل بود به نام (کفار تبور) که از طرف رایین آمد و به رئیس حزب دستور داد که جلسه را باطل و به سه هفته‌ی دیگر موکول کند، تا چند نفر از طرفداران شهردار از خارج برگردند، همین طور هم شد. گرچه این فعالیت‌ها و دخالت بی جای رایین و عقب انداختن جلسه اثری به نفع شهردار نداشت.

منظور من از نوشتن این داستان این است که بازماندگان من بدانند که در سال‌های پنجاه و شصت و شاید هفتاد، هشتاد به سیاه پستان برای رسیدن به یک پست مهم چه ها می‌گذشت. بگذریم، شهردار دید که اگر بخواهد برای کاندید شماره یک در حزب با من رقابت کند شکست خواهد خورد. از حزب ما خارج شد و حزبی برای خود تشکیلداد. در انتخابات با کمک آشر او توانست دارای سه نماینده بشود و من هم سه نماینده. دو دستگی ما سبب شد که حزب طرفدار شادروان (من خم بگین) که همیشه در اقلیت بود دارای چهار نماینده بشود، او به شهردار که ریاست را از دست داده بود پیشنهاد کرد که به او پیوندد تا اکثریت را کسب کند تا طبق قانون او شهردار بشود و شهردار شکست خورده معاون او بشود. همانطور هم شد. من به آرزویم رسیدم!

شهردار عهد شکن شد معاون شهردار تازه شهردار تازه که نام او (زاک) و فامیلی اش (سباک) بود می‌خواست که همیشه دارای اکثریت مطلق باشد، به من پیشنهاد کرد که با گرفتن سمت معاون به او ملحق شوم، (شهردار نهایا جواز سه معاون را دارد) من پیشنهاد او را پذیرفتم، و او که از مردانگی و پاک دستی

داوید داویدیان (مسرور)

من با اطلاع بود، علاوه بر معاونت، مشاور وی نیز شدم. دو دوره که می‌شود ده سال با او مانند دو برادر کار کردیم و من به سن بازنیستگی رسیدم و با سیاست خداحافظی کردم.

این هم از دولت خیانت آشر بود و حالا من به کرمانشاه برمی‌گردم تا به اختصار در مورد عشقی پاک ولی جانسوز، برای آنهایی که آرزوی دیدن شان را داشتند و دارند بنویسم.

چرا و چگونه (گوشن طاس) را از کرسی ریاست پایین کشیدم

گوشن اولین شهردار نهریا بود. شخصی متکبر، و سیاه پوست‌ها را دوست نداشت. من فعال معاون او بودم که نامش مالیک بود. مالیک که زاینده‌ی رمانی بود با من مثل برادر رفتار می‌کرد. اگر گوشن در مورد حزب به من احتیاج داشت از راه مالیک آن کمک را از من می‌گرفت. طبق قانون در انجمن شهرداری باید یک زن و یک سفارادی و یک دانشجو انتخاب شوند. گوشن برای اینکه من داخل انجمن نشوم، خانم دکتری که زائیده عراق بود انتخاب می‌کرد و می‌گفت: این خانم، هم زن است، هم سفارادی و هم دانشجوست، این خانم دکتر بیش از چند ماهی نتوانست مقاومت کند و استعفا داد. زیرا سفارادی‌ها که گرفتاری‌های زیادی داشتند، حتاً به خانه‌اش هجوم می‌آوردند و سبب سلب آسایش او و خانواده‌اش می‌شدند. پس از استعفای وی، شهردار یک نفر که آن هم از بغداد آمده بود و مدیر مدرسه هم بود، در لیست انتخابات بعد از خانم دکتر بود ایشان را به جای خانم دکتر برگزید. نام و فامیلی ایشان «لویا عوزی» بود، سفارادی‌ها آقای «عوزی» را یک ناجی می‌پنداشتند، ولی گوشن طاس به درخواست‌های او چندان وقعي نمی‌نهاد و آقای عوزی با صبر و شکیابی توانست با شهردار بسازد، تا گرفتاری‌های جامعه را کم یا بیش اصلاح کند ولی «عوزی» هم پس از یک سال مقاومت در مقابل دست کم نهادن

پرواز به سوی روشنایی

شهردار و توهین، شکسته شد. عوزی به انجمن هفت نفری سفارادی‌ها که روزهای شنبه می‌نشستیم آمد و عوزی شرح می‌داد که در آن هفته چه گذشت. آن هفته عوزی شرحی نداد، جز اینکه بگوید من استعفا می‌دهم و گفت من در جلسه موضوعی شخصی به یادم آمد، دفتر یادداشت را از جیبم بیرون آوردم که آن موضوع را یادداشت کنم، شهردار با عصبانیت، پرسید: چه نوشتی؟

«عوزی» استعفا داد

من آن موقع هنوز فکر شهردار شدن در سرم نبود، انجمن شهرداری از پنج نفر منتخب تشکیل می‌شد، که یکی از آنها عوزی بود. شهردار و معاونش با عوزی سه منتخب در مقابل دو منتخب، دیگر، آن دو منتخب که نامشان «یخسکل کهن» و دومی «صوی کپشیک» بود و با شهردار خرده حسابی داشتند، عوزی را قانع کرده بودند که به آنها بیرونند تا اکثریت را دارا شوند و شهردار را خلع کنند، عوزی موافقت کرده بود.

این دسیسه به گوش شهردار رسیده بود، شهردار که پستش را در خطر دیده بود، به انجمن هفت نفری سفارادی‌ها که من رئیس آن بودم، روی آورد و خواهش کرد که ما «عوزی» را از آن دو جدا سازیم، تا خلع او ممکن نشود. عوزی به طور رسمی هنوز استعفا نداده بود و در جلسات ما هم کمتر از سابق شرکت می‌کرد.

رفقای انجمن مرا انتخاب کردند که بروم منزل عوزی و او را قانع می‌کنم که برای خلع شهردار شرکت نکنم. من به خانه‌ی عوزی رفتم و پس از گفتگوی زیادگفت: من تقاضای شما را می‌پذیرم به شرط آنکه شهردار طلب بخشن کند. زیرا به من توهین کرده و من با خوشحالی که با موفقیت این عمل دشوار را انجام داده‌ام، نزد شهردار که منتظر من بود رفتم. جریان را برایش شرح دادم شهردار فوراً قلم را برداشت و نامه‌ای نوشت که من به عوزی بدهم. متن نامه را

داوید داویدیان (مسرور)

که خواندم دیدم یک جمله باید اضافه کند و آن این بود که در پایان نامه بنویسد:
آقای عزی اگر من به شما توهینی کرده‌ام، امید عفو دارم!
وقتی این نامه را به عزی دادم او آن را پاره پاره کرد و دور ریخت و گفت:
من نماینده شما هستم از شما باید معذرت بخواهد نه از من، او را به سختی
راضی کردم که به همین نامه اکتفا کند.

از سوی مرکز از ما، دعوت شده برای آشتبانی کنان به مرکز برویم، و رفته‌یم،
قدرتی شیرینی و میوه روی میزی گذاشته بودند، خوردیم و نوشیدیم و دست به
همدیگر دادیم و به نهایا برگشتم.

«گرشن طاس» که شهردار بود خلع نشد

در آن روزها که من منتهای کوششم را به خرج داده بودم که آقای «گرشن»
از ریاست برکنار نشود، شادروان مادرم دار فانی را وداع گفت من طبق اوامر
تورات هفت روز در خانه به عزاداری نشستم، خیلی از دوستان و آشنايان برای
تسلیت به خانه مارفت و آمد می‌کردند. آقای شهردار در روز خاکسپاری مادرم
در بین مشاهین نبود در مدت هفت روز که من در سوگ نشسته بودم مرا سرکشی
نکرد. در نشست جلسه‌ی حزب که مرا با ریش نترانشیده دید، دستش را به سوی
من دراز نکرد، گرچه روپروری من نشسته بود، زبان نگشود و تسلیت هم نگفت. تا
این اندازه بی‌عاطقه و متکبر و خودبین باور کردنی نیست. این عمل ناجوانمردانه
و غیرانسانی مرا بر آن داشت که در همان لحظه در دل به مادرم بگویم: مادر اگر
من او را از ریاست برکنار نکنم، پستونیستم. از آن دقیقه به فکر فرصت مناسبی
بودم. در دل و مغزم نقشه می‌کشیدم، یک روز در روزنامه دو ورقی شهری
خواندم که یک سریازکنار جاده زیر باران ایستاده و آقای شهردار با ماشینش به
علامت ایست سریاز وقوعی نمی‌نهد و سریاز را نادیده می‌گیرد.
سریاز بوسیله‌ی این روزنامه، پرسید آقای شهردار، اگر پسرت به جای من کنار

پرواز به سوی روشنایی

جاده زیر باران ایستاده بود، او را هم نادیده می‌گرفتی؟
این سوال در دنک بسیاری از ساکنین را آزرده کرده بود، من این واقعه را در
نشست انجمن شهرداری مورد بحث و انتقاد قرار دادم.
آقای شهردار که چنین انتظاری را نداشت، با عصبانیت جلسه را ترک کرد،
هیچکس از حضار جلو او را نگرفت، زیرا بر همه فخر می‌فروخت و خیال
می‌کرد که کسی دیگر نمی‌تواند جایگزین او بشود. آن جلسه پایان یافت و هر
کسی به خانه خود رفت. من آن شب تا سحرگاه خواب به چشم نیامد، آن
جلسه از اول تا به آخر جلو چشمان خواب آلوده‌ام مجسم شده بود، از آنچه در
آن جلسه گذشته بود باور نمی‌کردم، خیال می‌کردم که دارم خواب می‌بینم، به
قدرت خودم آفرین می‌گفتم.

به خودم آفرین می‌گفتم!

آقای شهردار قهقهه کرد و در چند جلسه حاضر نشد، به خیالش که ما می‌رویم
و خواهش و تماس می‌کنیم که آقا در جلسات تشریف بیاورد. غافل از اینکه
ما از غیبت او خوشحالیم و من روز و شب در فکر این بودم که جانشینی که
شايسه باشد به رفقا معرفی کنم. اتفاقاً این قهر و ناز موقعی رخ داده انتخابات
شهرداری‌ها نزدیک شده بود و می‌باشد لیست افراد انجمن شهرداری و اولین
فردی که باید در اول لیست قرار بگیرد، تعیین گردد. من با آقای (افریم شریر)
زاییده رومانی که به اندازه‌ی کافی آراء داشت، و چند سالی هم در هیستدروت
با هم کار می‌کردیم، برای شهردار شدنش با او وارد صحبت شدم. ایشان که در
«هیستدروت» سمت تحصیلدار را عهده‌دار بود، اول به خیالش که با او شوخی
می‌کنم، ولی وقتی به او وام‌دادم که من شوخی نمی‌کنم، از من پرسید چگونه
وارد این مرحله می‌شویم؟
گفتم حالا که تو راضی هستی، من وسیله‌اش را روپرایه می‌کنم، به شرط

اینکه قدم به قدم بدون چون و چرا، گوش به حرف‌های من بدھی، و طبق نقشه‌ی
شبانه روزی من عمل کنی.

با جان و دل قبول کرد. کم کم این اثر در بین رفقاء حزب آشکار شد. گرشن
از چند نفر از طرفدارانش شنیده بود که کارش تمام است و به او پیشنهاد کرده
بودند که احترام خود را حفظ کند و خود را نامزد شهردار نکند. گرشن پیشنهاد
دوستانش را قبول کرد و در انتخابات شرکت نکرد و از آمدن به حزب خودداری،
کرد. ما در موقع خود، (افرینیم شریر) را نامزد شهردار کردیم. من تا اینجا که به
مرحوم مادرم قول داده بودم که گرشن را از کرسی شهرداری پائین بکشم، و کشیم.
از خوشی در پوست خود نمی‌گنجیدم. ولی این شادی توأم با یک نومیدی
گردید. زیرا به دلایلی افرینیم شریر مرا در لیست انتخاباتی، نفر چهارم گذاشت و
من هنوز در حزب قوی نشده بودم.

من از افرینیم شریر رنجیدم

من که شریر را به ریاست رسانده بودم، توقع داشتم که در لیست نفر دوم
باشم، ولی او مرا نفر چهارم گذاشت. انتخابات که تمام شد من به سمت (معاون
افتخاری) انتخاب شدم. این گونه معاون حقوقی نمی‌گیرد، من مجبور بودم برای
امرار معاش در هیستدروت بمانم. به آقای شریر گفتم: من به وقت خودش این
قرض را به شما پرداخت خواهم کرد. چهار سال گذشت. من در این مدت دارای
قدرتی گشتم که بدون من هیچ کس شهردار نمی‌شد. موقع پرداخت قرض من
به آقای شریر رسید، و پرداختم. در چند صفحه‌ی قبلی نوشتم که چطور خیم لو
او را به کرسی رئیس شهرداری نشاندم، و چطور و چرا او را از ریاست به پایین
کشیدم. آقای شریر هم فقط چهار سال ریاست کرد و خانه‌نشین شد. گرچه مدتی
«خانه‌ی سرباز» را افتخاری اداره می‌کرد.

باری این بود به اختصار شرح سه شهردار به نام‌های «گرشن طاس»،

«افرینیم شریر» و «خیم لواو» که به من نارو بودند و به سزای خود رسیدند!
و حالا که دارای قدرت شده‌ام به فکر یک انقلاب تدریجی در ادارات
افتادم. تا آن زمان رئیس این ادارات برادران اشکنازی ما بودند. این ادارات
مشکل بودند از مکان دریافت کار، سندیکای کارگران، صندوق بیمه‌ی کارگران
کارخانه‌ها، صندوق کارگران ساختمانی، صندوق کارگران کشاورزی، بیمه‌ی
کمک‌های اجتماعی، بیمه‌ی بازنیستگان و چند صندوق دیگر. همان طور
که پیش از این گفتم به تدریج این ادارات دارای رئیس سفارادی شدند، اکثر
شهردارهای اسرائیل سفارادی، به علاوه‌ی نهربا، شهری که خودم در آن زندگانی
می‌کنم، این شهرکه من به آن افتخار دارم، شهری است که از زیبایی در رديف اول
قرار دارد، زیرا شهردار این شهر از جان و دل این شهر را دوست دارد.

نامه‌ی گرشن به من در روزهای خوش

در بین مدارکی که به زبان عبری نوشته شده، سه نامه جلب نظرم را کردن
که به تدریج آنها را به روی صفحه‌ی کاغذ خواهد نوشت. اولی، نامه‌ی گرشن
طاس، دومی خبرنگار هفت‌نامه‌ی (کورش) سومی هدیه کردن پیکرم پس از
مردن. گرشن گرچه سفارادی‌ها را دوست نداشت، ولی از مالیک که معاونش
بود مشخصات مرا شنیده بود، من هنوز نمی‌دانم به چه منظوری برای من نامه‌ای
فرستادکه در آن نوشته بود:

جناب آقای شکرالله داویدیان، من تصمیم گرفتم که شمارا در محکمه‌ی
شهرداری، به سمت قاضی بگمارم. امیدوارم که پیشنهاد مرا قبول فرمائید،
با احترامات زیاد
گرشن طاس

من در جواب به ایشان نوشتم:

این نامه برای شما مدر کی خواهد بود که هیچ یک از بستگان من حق اعتراض یا ممانعت را نداشته باشد.

با احترام زیاد

داویدیان شکرالله

نامه‌ی فوق در روزنامه‌ها منتشر شده، عده‌ای بوسیله‌ی تلفن مرا مورد تقدیر قرار دادند، و ...
و اما ریاست بیمارستان چه کرد؟
یک نامه بالا بلندی که سراپایش تشکر، سپاس و تشویق بود برایم فرستادند.
در ضمن نوشته بودند:
ما در خواست شمارا محترم می‌شماریم و به آن ارج می‌دهیم!

با احترامات زیاد

ریاست بیمارستان بلینسون

چرا ملاقات با شاه فقید به تعویق افتاد؟

در دوره‌ی شاه فقید، شادروان محمد رضا شاه پهلوی، که روابط حسن‌های بین ایران و اسرائیل برقرار بود، جناب آقای مرتضی مردخای که شخصی متواضع، سنجیده، فرهیخته و به طور کامل انسانی با یک قاب پاک و بی‌آلایش سمت نمایندگی ایران را در اسرائیل عهده‌دار بودند، ایشان در سال چند بار جشن‌هایی از قبیل، تولد شاه، تولد شهبانو و امثال آنها برقرار می‌کرد.
عده‌ای اشخاص سرشناس، تجار، دکترو مهندس و دانشمند را دعوت کردند.
حقیر هم یکی از مهمان‌ها بود که هر بار به مناسبت آن جشن شعری می‌سروید، و در آن جشن شرکت می‌کرد. شعر آخر شعری موشح بود به نام محمد رضا شاه

من با کمال احترام پیشنهاد شما را قبول می‌کنم و به حد امکان در این وظیفه حساس و ... کوشاخواهم بود.

با احترامات شایسته

شکرالله داویدیان

هر دو نامه‌ها، به زبان عبری، بین استاد جالب بایگانی هست و حالا هر قدر به مغز فشار می‌آورم که این پیشنهاد چرا عملی نشد، یادم نیست.
نامه‌ی دومی نامه‌ایست که آقای ماهری، سردبیر هفته‌نامه (کورش) که بزبان فارسی منتشر می‌شد، مرا خبرنگار معرفی کرده، سال‌ها این وظیفه را افتخاری انجام می‌دادم!

نامه‌ی سومی نامه‌ایست که به «بیمارستان بلینسون» نوشتم، و چرا نوشتم؟ یکی از روزها در روزنامه موضوع جالبی خواندم، این موضوع، سبب جار و جنجال زیادی شد.

موضوع جار و جنجال چه بود؟

در بیمارستان نام برد، قلب کسی را که در تصادف جان داده بود، به جسم بیماری مشرف به مرگ پیوند کرده بودند، او از مرگ نجات یافت، ولی بازماندگان آن مرحوم از بیمارستان به شهریانی شکایت کردند که چرا بدون اجازه و مصلحت با آنها این عمل را انجام داده‌اند. درین این بگو و مگو و شکایت بازی، من یک نامه به ریاست بیمارستان نوشتم که متن آن به قرار زیر است:

ریاست محترم بیمارستان بلینسون

مفتخرم که بوسیله‌ی این نامه به عرض برسانم، که من جسمم را پس از مرگم، طبیعی یا غیر طبیعی به بیمارستان بلینسون وقف می‌کنم، تادر مورد لزوم از هر عضو من استفاده شود، شاید بیماری، یا بیمارانی، از مرگ نجات یابند،

پهلوی. من آن شعر را برای حضار دکلمه کردم. آقای مرتضی که مجذوب آن شعر شده بودند، به من گفت من به ایران باید بروم و به حضور ملوکانه شرفیاب شوم، اگر مایلی من این شعر را به خدمت ملوکانه تقدیم کنم.

عرض کردم: با کمال افتخار، آقای مرتضایی ضمن عرایضش شعر را تقدیم شاه می‌کند. شاه پس از مرور شعر، از مشخصات من سوال می‌فرمایند. آقای مرتضایی که یکبار در بنده متزل مهمان ما بودند و از بزرگترین آرزوهای که دیدن ایران بود، برایشان شرح می‌دهند. شاه می‌پرسد پس چرا نمی‌آید؟ ایشان در جواب می‌گویند که من از راه (بهشتیه) به اسرائیل مهاجرت نموده‌ام و پاسپورتی در دست ندارم. شاه می‌گوید: من می‌خواهم این شخص را که عاشق ایران است، و پس از سی سال دوری از ایران و ادبیات و فرهنگ ایران اینگونه شعر می‌سراید و می‌خواهد ایران را ببیند، من هم می‌خواهم او را ببینم و می‌فرماید: (راه آمدنیش را درست کنید) و یک جلد کتاب کلیات مولانا را خریداری کرده و به نام من به عنوان هدیه به ایشان بدهید.

شاه فقید برایم کتاب مولانا فرستاد

آقای مرتضایی پس از بازگشت از ایران، بوسیله‌ی تلفن بزرگترین مژدهای را به من دادکه در خواب هم نمی‌دیدم، پس از آن مژده‌ی مسرت بخش فرمودند: در فلان تاریخ، با چند مدرک مورد لزوم با خود به خدمت ایشان به سفارت ایران بروم. من وقتی این مژده را به همسرم روپه گفتم، روپه از فرط خوشی یک فریاد زدکه مرا به لرده آورد. زیرا ایشان کمتر از من مشتاق زادگاهش ایران عزیز نبود. یک روز با مدارک درخواستی طبق قرار قبلی به سفارت رفتم، آقای مرتضایی با مهر و محبت همیشگی، کلیات مولانا را که کتابی قطور با جلدی زرکوب که در صفحه‌ی آخر آن اهدایی نوشته شده به حقیر اهدا کرد. سپس شرح چگونگی سبردن شعر را برایم شرح داد، و اضافه که شاه هم می‌خواهد شما را

بینند، و گفت که من با آقای خلعتبری وزیر امور خارجه صحبت کردم که شما وقتی وارد ایران می‌شوید با تلفن شماره فلان... با ایشان تماس بگیرید تا وی شما را برای ملاقات با شاه آماده و راهنمای باشد.

شماره‌ی تلفن را یادداشت کردم و از همان دقیقه شبانه‌روز در فکر تهیه کردن وسایل به ایران شدم. اولین کاری که انجام دادم، شعر موشحی که به نام محمد رضا شاه پهلوی سروده بودم، بر روی یک لوح مدور به طول و عرض سی درسی سانتی‌متر با آب طلا به خط خودم نوشتیم، و در همان کارخانه که لوح را به من فروخته بود او را در کوره گذاشتند تا شعر نامبرده در آن لوح نقش بندد. چهار عدد لوح سفارش دادم یکی از این چهار لوح را برای شاهنشاه آرام‌مهر هدیه نمودم. دومی به شادروان «شعبان جعفری»، سومی به خواهر مهریانم محبوبه، چهارمی را برای خودم نگهداشتیم که در این اواخر آن را به آقای ژاک ماہفر بزرگ‌مرد عالم بشریت که در شهر ژنو زندگی می‌کند، اهدا کردم.

پس از ملاقات با آقای مرتضایی

در مدت دو سه هفته تمام کارها برای پرواز به سوی زادگاهم ایران درست و آماده شدند. قبل‌اً به همشیره‌ام محبوبه روز و ساعت پرواز را خبر داده بودم. آن روز خجسته، با آرزوی سال‌های سال در مدت دو ساعت پرواز با هواپیمای (ال عال) از اسرائیل تا فرودگاه مهرآباد برآورده شد. محبوبه با همسرش شادروان آقای ابراهیم، و داماد و فرزندانش در فرودگاه منتظر ما بودند. در آن دقیقه که خلبان به وسیله‌ی بلندگو اعلام کرد که ما در فضای مهرآباد هستیم، کمربندها را بیندید، که ما هم اکنون برزمین خواهیم نشست، با شنیدن این اعلام تمام بدنم به لرژش افتاد و ب اختیار اشک از چشم‌مانم جاری شد. خود بخود می‌گفت من خواب می‌بینم؟ یا بیدارم؟ از روپه همسرم پرسیدم من خواب می‌بینم یا بیدارم؟ گفت خواب نمی‌بینی، ما در سرزمین ایران هستیم، از فرودگاه خارج شدیم.

خارج از فرودگاه خود را در آغوش گرم و پر محبت خواهرم محبوبه و یک یک فامیل که به استقبال ما آمده بودند انداختم. ما را به خانه بردنده در حیاط همشیره‌ام گوسفندی را با یک ملا دیدم که به عنوان خوش‌آمدی پیش پای ما این زبان بسته را سربزیدن، پس از ساعتی که منقل آتش آماده شد، دودکباب به آسمان بلند و گیلاس‌های ویسکی پر و خالی می‌شد. چه روزگار خوشی بود، که هزاران لعنت بر خمینی دجال فاجعه ساز بادا. شادروان ابراهیم شوهر خواهرم گفتند: ما پیش از آمدن شما قرار گذاشته‌ایم که چه کسی شما را به اینجا و آنجا ببرد ولی اول شما کجا می‌خواهید بروید؟ گفتم: نهانند. پس از آماده شدن یکسره کوفتیم تا نهانند. در بین راه نمی‌دانم چه حالی داشتم، حس می‌کردم که من پس از سی سال مفارقت دارم به دیدار مادرم می‌روم. به کوه و دشت و بیابان، به چمن‌های مملو از درخت‌های راجی که در کنار آنها قهوه‌خانه‌ی کوچکی که با گل ساخته شده بود می‌نگریستم. از یک بوستان خیار و خربزه که در کنار جاده بود قدری خیار ترچک زیر برگ خریدیم و حرکت کردیم.

نهانند

وقتی به نهانند رسیدیم در وسط خیابانی که به تازگی ساخته بودند ایستادیم، از یک نفر پرسیدم؟ «درب سردار» کجاست؟ گفت همین جاست که ایستادی. گفتم در اینجا یک بازاری بود، اون بازار کجاست؟ به چند متر دورتر اشاره کرد و گفت بازار آنجاست. وارد بازار شدیم. در اولین دکان عطاری چشمم به دکاندار افتادکه دستش شش انگشت داشت، یاد آمدکه این دکاندار همان سیف‌الله است، که در ایام کودکی در کوچه‌ی ما با هم بازی می‌کردیم. پرسیدم شما سیف‌الله هستی؟ گفت آره، چه می‌خواهی؟ گفتم برمی‌گردم، و به راهم ادامه دادم، وارد کوچه‌ی «ملا رضا» شدم، سریچی حیاط دو برادر (دوقلو) چاق و چله که نام یکیشان حیم بود، و در حیاط کوتاهی داشتند رسیدم. سمت راست

خانه‌ی داشی و خریا و خاله دبورا را دیدم، و حالا مطمئن بودم که خانه بعدی خانه‌ی خودمان است. قلبم مانند مرغی که می‌خواهد از قفس آزاد شود، در سینه‌ام بسختی پرپر می‌نمود. بدر حصار رسیدم، آهسته در حیاط را بازکردم، شبح پدر و مادرم را در ایوان مشاهده کردم، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد، صاحب خانه که ما را دید، پرسید چه می‌خواهید؟

پس از عرض سلام گفتم: خانم عزیز این خانه یک وقتی خانه‌ی ما بود، من از اسرائیل آمده‌ام به دیدن وطن و دوستانم، برای یادگاری اجازه می‌دهی عکسی بگیرم؟ خانم به آرامی گفتند: نخیر. مرد همسایه‌ی روبرو که شاهد این گفتگو بود و ناراحتی مرا دید، گفت آقا ناراحت نشوید، این خانم حق دارد، زیرا ما یک حکومتی داریم که آدم از سایه‌ی خودش می‌ترسد، با عذرخواهی خداحافظی کردم و آنجا را ترک گفتم.

من می‌خواستم که شب در باغی که در ایام کودکی با زهرا دختر همسایه‌مان در آن باغ رفتم و خوابیدم و رختخواب را (تر) کردم، بخوابم، و شنیده بودم که آن باغ را (حاجی دکتر) یهودی خریده. بی اندازه خوشحال شدم، با غبار از ما پرسید: شما کی هستید؟ گفتیم: ما از اسرائیل به ملاقات دکتر آمده‌ایم.

به ملاقات حاجی دکتر رفتیم

با غبار گفت: حاجی دکتر نیم ساعت پیش برای چند روز تشریف بردن تهران ما غم و افسوس خود را نشان دادیم که حاجی تشریف ندارد با غبار گفت چرا ناراحت شدید من در خدمت شما هستم تا حاجی از مسافرت برگرد، بفرمایید، اتفاق حاجی و این ایوان در اختیار شماست. ما از خدا خواسته چمدان‌ها را از ماشین درآوردیم، قدری میوه که با غبار از درخت در همان دقایق چیده بود، خوردیم. شادروان آقای ابراهیم شوهر همشیره‌ام یک اسکناس صد تومانی که آن موقع پول زیادی بود، به او داد.

داوید داویدیان (مسرور)

باغبان که تمام عمرش از کسی این سخاوت را ندیده بود، علاوه بر نان و کره و عسل، یک دستگاه منقل و وافور هم مهیا کرد. محبوبه یک بطری ویسکی از ماشین آورد تا پاسی از شب چه بگوییم چه گذشت، آن شب شوریختانه یا خوش بختانه تب شدیدی خواب از چشمانم ریوده بود. خوش بختانه از آن جهت گفتم، که بیدار مانده و در ساعت های سحر می شنیدم که یکی با صدای بلند به دیگری می گفت: آب را واکن، یا آب را بینند و صدای هی هی چوپان که گله اش را از آن حوالی می راند. این صدایها چقدر لذت بخش بودند. صبح پس از صرف نان و کره و عسل باغبان، در حالی که یک سبد پر از میوه در ماشین ما گذاشت، از او خداحافظی کردیم و به سوی ماشین روانه شدیم. من هم در عوض آن همه محبت و مهمان نوازی پنجاه نومان به او دادم. در حالی که اشک در چشمان هر دوی ما حلقه زده بود همدیگر را در آغوش گرفته و با بوسه ای خداحافظی کردیم. من به آرزوی چندین ساله ام رسیدم، این باغ همان باغی بود که در سن چهار سالگی با زهراء دختر همسایه مان مرا به با غشان برد و شب رختخواب آنها را «تر» کردم، و از خجالت قدری خاک جمع نمودم و روی ادرارم پاشیدم!

از نهاؤند به سوی کرمانشاه

پس از آن شب فراموش نشدنی، باغ حاجی دکتر راترک و به سوی کرمانشاه براه افتادیم. خواهرم محبوبه چند روز پیش از آمدن ما به ایران، بوسیله‌ی تلفن به آمنه خانم همسایه دیوار به دیوار ما اطلاع آمدن ما را داده بود. آن روز صبح از نهاؤند به آمنه خانم تلفن کردیم که ما داریم به زیارت شما می‌آییم. او بسیار خوشحال شدند، و گفت چون ما نزدیک به (سید فاطمه) خانه ساخته‌ایم و هنوز خیابان و آدرس صحیح نداریم، از سید فاطمه به ما زنگ بزنید تا پسرم بیاید و شما را بیاورد.

همانطور که گفته بودند شد. زیرا وقتی به سید فاطمه رسیدیم، دیدیم دو تا

پروازیه سوی روشنایی

پسر منتظر ما هستند، پس از روبوسي و خوش آمدگوسي، آنها از جلو و ما از پشت سر آنها حرکت کردیم به در خانه رسیدیم، بوی آن عشق حقیقی و یک دنیا مهر و محبت مشام را معطر نمود و قلبم را بتپش انداخت.

آمنه خانم و شوهر نازشان ما را در آغوش کشیدند. و یک یک ما را بوسیدند اشک از چشمان همه جاری بود نمی‌دانم چطور شرح آن دقایق را به زبان قلم بگوییم یا بنویسم. با خود می‌گفتم آیا خواب می‌بینم یا واقعاً بیدارم و در ایرانم نشستیم. پس از صرف شیرینی و چایی و اندکی تعریف از هر دری، ما را برای خوردن غذا بسفره‌ی شاهانه‌ای که آماده ساخته بودند، دعوت کردند.

سفره واقعاً سفره‌ی شاهانه بود، پس از صرف ناهار، کادوها یکی که برایشان برد بودم به آنها دادیم، از آن کادوها که از یک کشور (قدس) به دستشان رسیده بود، بی‌نهایت خوشحال شدند، ساعت سه یا چهار بود که ما بین خودمان به آرامی برای حرکت به تهران صبحت می‌کردیم.

آمنه خانم پرسید؟ این پچ پچ چیه؟ گفتیم می‌خواهیم مرخص بشویم، گفت به حضرت عباس قسم می‌خورم، اگر بخواهید این کار را بکنید هر سه ماشین هایتان را پنجر می‌کنیم و اضافه کرد که فردا جمعه ما شما را می‌بریم بولبار را ببینید و شنبه تمام یهودی‌ها در تاق بستان هستند، نمی‌خواهید دوستان را ببینید؟ ما را قانع کرد.

تا روز یکشنبه آنجا بودیم

روز جمعه صبح ما را بردند «بولبار». این بولبار در دوره‌ی ما نبود، این بولبار تقریباً به پهنازی ده متر و طول آن گویا تا تاق بستان ادامه داشت. خانواده‌ها دسته دسته دور هم حلقه زده، با یکدیگر تعارف و با خوش و بش گفتند، بر روی سبزه نشسته و روزی را با کیف می‌گذرانند. سفره‌ها مملو از نعمات الهی، و نه مانند امروز خالی از آن نعمات که سفره برای آنها می‌گردید. آن روز با خاطرات فراموش

نشدنی گذشت. عجب روزی بود، روز شنبه همان طور که قبل از آنکه بودند، ما را به تاق بستان بردنده، آن روز واقعاً برای من روز بسیار جالبی بود. زیرا عده‌ای از دوستان و آشنايان دور من حلقه زده بودند و از من در مورد اسرائیل پرسش‌هاي می‌نمودند. صلاح و مصلحت می‌کردند، دوستانی را که سی سال بود که ندیده بودم، دیدم. از دیدن بعضی از آنها در اثر احساسات اشک از چشمانم جاري می‌شد.

عجب روزی بود؟ غروب آن روز به خانه‌ی آمنه خانم برگشتیم وقتی به خانه برگشتیم به ما گفتند که مدتی است که آمنه تحت معالجه می‌باشد و هنوز مداوا کوچکترین اثری نداشته، و ما بسیار نگران هستیم. من از شنیدن این موضوع، بی‌نهایت افسرده و ناراحت شدم. ولی خود را نشکستم و وانمود نکردم که تا چه حد این خبر در من اثر گذاشته، از آنها چند عدد قرص برای نمونه، و یک نسخه که در دست داشتند گرفتم که او را در اسرائیل نشان یک دکتر بدhem شاید از روی این نسخه بداند که چه دردی دارد و آیا مرضیش قابل علاج است تا آنها بگوییم به اسرائیل بیایند، و خرج مداوا را خودم بپردازم. روز یکشنبه صبح با یک دنیا مهر و محبت و چشمان پراز اشک کرمانشاه را ترک و به سوی تهران حرکت کردیم.

شوریختانه در آن روزها در ایران خبر آمدن خمینی ناپاک عقب افتاده را به زودی بگونگومی نمودند، تانک و توب در خیابان‌های تهران جولان می‌زدند. صدای توب به گوش می‌رسید. حکومت نظامی حکم‌فرما شده بود بیش از چهار نفر در یک جا اگر ایستاده بودند پاسبان آنها را متفرق می‌کرد. من با محظوظ از در مسجدی رد شدیم، ناگهان چشم به یک جمله‌ای افتاده که نوشته بود (مرگ بر شاه). برای من دیدن آن چند کلمه بسیار دردناک بود، با تعجب به خواهرم گفتم: تماشاکن اینجا چه نوشته. ایشان بدون مکث گفتند: تماشا نکن، تماشا نکن، و با عجله از آنجا دور شدیم. من در دلم گفتم: مرگ بر شما! مردم احمق و نمک‌نشناس و ... اما به قدرت پسر رضاشاه اعتماد داشتم و به خود

گفتم: اینها که این جمله را نوشته‌اند، پارازیت‌هایی هستند که بر طرف می‌شوند، ولی ندانستم که این رشته سر دراز دارد و دیدیم که چگونه یک آخوند عقب افتاده‌ی تشهه به خون، با چند دروغ و وعده‌های پوچ و توانایی، میلیون‌ها آدم عاقل و احمق را خرکرد و سوار آنها شد، و دیدیم که چگونه یک ارتش نیرومند و منظم از هم پاشیده و فرماندهان آن‌ها متواری یا به چوبه‌های دار سپرده شدند، و یا به غربت پناهنده شدند، دیدیم که چگونه خاندان سلطنتی از زادگاه خویش دریدر و به بیگانگان پناهنده شدند، دیدیم و شنیدیم که یک حیوان درنده‌ای به نام (خلخالی) که واقعاً یک (خر خالی) بود چگونه دستور قتل بی‌گناهان را به جلادان مثل خودش می‌داد. دیدیم و شنیدیم که خمینی لعین چگونه سفره‌های پراز نعمت مردم را خالی و به جای آن همه ناز و نعمت، یک مشت مکر و ریا یک مشت درد و بلا، یک مشت چادر و چاقچور و نعلین و عمامه و عبا نهاد و گفت: بخورید! این همه از دولت اسلامی است، نوش جانتان! کشت و کشtar ۱۵۰۰ جوان‌های رشید (مجاهدین) که به تازگی از طرف فرزند بی‌باک شادروان (آیت‌الله منتظری) آن مرجع خداشناس، نواری منتشر شده که فاجعه‌ای را بر ملا ساخت، که یک جهان را به چندش درآورد و ننگ ابدی بود بر ریش خمینی.

فرزند آیت‌الله منتظری نواری منتشر کرد

این نوار مدرک مهم و معتبری است که تاکنون مانند آن نبوده که فاجعه‌ای را این‌گونه فاش سازد. از این نوار به خوبی می‌شنوی که چگونه آیت‌الله منتظری به خمینی دجال مخالفت خود را برای قتل عام هزاران زندانی بیگناه ابراز می‌کند. حتا، به او می‌گوید: تاریخ تو را به جرم این فاجعه محاکمه خواهد کرد. اما خمینی در ازای این منع و نصیحت، اورا مورد خشم و توبیخ قرار می‌دهد و به کشتار بی‌گناهان در زندان ادامه می‌دهد.

پیش از آمدن خمینی

داوید داویدیان (مسرور)

وضع امنیت در آن روزها بسیار وحیم و ترسناک شده بود. حتا خواهروم محبوبه به ما فشار آورده بود که به زودی از ایران فرار کنم. من به شرکت ال عال زنگ زدم، گفتند: جا نداریم، گفتم ما حاضر هستیم اگر صندلی نباشد روی کف هوایما بنشینیم. گفتند: ممکن نیست. اما شماره‌ی تلفن خودتان را بدھید چنانچه سه نفر پروازشان را باطل کنند ما به شما زنگ خواهیم زد. شماره تلفن را دادیم و به امید زنگ تلفن نشستیم. خانواده همشیره‌ام و خود ما نگران نشسته بودیم که ناگاه از ال عال بزرگترین مژده‌ی مسرت بخش را به ما دادند. از آن طرف تلفن گفتند: سه جا برای شما هست و تا دو ساعت دیگر اینجا بیایید، من از شادی یک فریادکشیدم و با عجله چمدان‌ها را بستیم و به سوی فرودگاه روانه شدیم. شوریختانه پس از بازگشت ما به اسرائیل، طولی نکشید که خمینی حقه باز دروغگو آمد و مانند جغدی به بام کوش نشست و دیدیم و شنیدیم که آن نابکار چه بر سر ایران و ایران پرستان آورد. ارتباط بین ایران و اسرائیل قطع شد. امید آمنه خانم برای مداوا به اسرائیل نقش برآب شد، آزوی اینکه من یک دوست بسیار عزیز، یک مسلمان که سال‌ها همسایه‌ی خوب ما بوده‌اند برای کمک به مداوای ایشان در دلم ماند، و آمنه مرد روانش شاد و یادش گرامی باد.

پس از سه روز مهمان آمنه خانم

با چشمان پراز اشک به سوی تهران حرکت کردیم. وقتی به تهران رسیدیم با آقای شعبان جعفری تماس گرفتیم و پس از معرفی خود به ایشان گفتم: من از اسرائیل به ملاقات شاه آمده‌ام و می‌خواهم به زیارت شما هم مفتخر گردم و یک هدیه هم از اسرائیل برای شما آورده‌ام می‌خواهم بیایم و او را تقدیمتان کنم.

ایشان وقتی این حرف‌ها را از من شنید، پرسید از اسرائیل؟

آقای جعفری یک به به گفت و گفت من هم بسیار خوشحال خواهم شد که شما را زیارت کنم، و هم اکنون می‌توانید تشریف بیاورید زورخانه. و اضافه کرد، من منتظر شما هستم. من با میرزا ابراهیم و محبوبه خواهrom و روضه و لون پسر کوچکم رفته‌یم زورخانه. آقای جعفری در اتاق موزه با نوچه‌هایش نشسته بودند، به ایشان خبر دادند که ما رسیده‌ایم. اجازه‌یی ورود به اتاق را دادند و داخل شدم، با گرمی فراوان مرا در آغوش کشید و هم‌دیگر را بوسیدیم و نشستیم، گفت: بیین چه واسم آورده‌ی؟! لنگه‌ی لوحی که برای شاه آورده بودم از جلد بیرون آوردم و دو دستی او را تقدیم ایشان کردم. پس از اینکه شعر روی لوح را خواند، او را بوسید و چند بار گفت: احسن، احسن، چه شعر زیبایی ساخته‌ای و به (نوکرش) گفت: یک جای خوبی برای این لوح در زورخانه پیدا و او را آویزان کن، تا همه بیستند و این شعر را بخوانند و دستور دادکه صندلی‌های مخصوص را بالای گود بگزارند تا ما برنامه را تماشا کنیم. و از من خواهش کرد که فردا هم به زورخانه بیایم. دعوت ایشان را پذیرفتیم، گرچه منظور وی را از این دعوت تقریباً حس کردم، آن روز علاوه بر روضه و لون پسر کوچکم، تمام خانواده همشیره‌ام محبوبه با من بالای گود نشستیم و برنامه را تماشا کردیم. آقای جعفری در حالی که شلوار ورزش پوشیده بود، وارد گود شد و صدای صلوات ورزشکاران بلند شد. آقای جعفری در وسط گود قرار گرفت و شروع به چرخیدن کرد. برنامه بسیار جالب بود.

فردای آن روز بنا به دعوت آقای جعفری به زورخانه رفتیم، ما را به مثل دیروز روی گود نشاند. قبل از شروع برنامه آقای جعفری وارد گود شد و به ورزشکاران گفت: یک دوست گرامی از کشور اسرائیل دوست ما به دیدن شاهنشاه و ما آمده، و ایشان بالای گود نشسته، به افتخار ایشان یک صلوات بفرستید. همه‌ی حضار صدای صلوات‌شان بلند شد. بعداً به نوکرش اشاره کرد و ایشان عکس شاه را که با قاب منبت کاری تزیین گردیده و تا به حال در سالان من قرار دارد به حقیر هدیه

داوید داویدیان (مسرور)

دادند و یک صلوٽ دیگر هم فرستادند. من عکس را در حالی که احساساتی شده بودم و اشک در چشم‌ام حلقه زده بود، گرفتم و او را با تمام وجودم با دو دستم آن را بر روی سینه‌ام جای دادم و نشستم. نشستم تا آقای جعفری ورزشش را تمام کند و از ایشان در ازای آن همه مهر و محبت و از اهدایی عکس شاه قدردانی و سپاس گویم. پس از قدردانی حیران فرمودند: فردا تشریف بیاورید تا یک (افطار)ی با هم بخوریم. با سپاس فراوان از ایشان معذرت خواستم، زیرا آن شب می‌بایست از آقای گودرزی مدیرکل وزارت امورخارجه تلفنی دریافت کنم. با یک فشار دست و خداحافظی از مردی که هزاران هزار به وجودش افتخار می‌کردند و در برکناری دکتر مصدق، و (بازگشت شاه از خارج) دست بالای داشت. پس از ملاقات‌ما طولی نکشید که با آن همه قدرت وطن را ماند ملیون‌ها ترک و در غربت پناهندگی و دور از وطن و زادگاهی جان به جان‌آفرین سپرد.

آقای شعبان جعفری که لقب (شعبان بی‌مخ) هم داشت، به عکس این لقب، مردی سیاست‌مدار و فهمیده‌ای بود. ایشان پس از ترک ایران مدتی در اسرائیل زندگی می‌کرد و از سوی ایرانی‌تباران مقیم اسرائیل مورد احترام تمام واقع شد. دو بار افتخار پذیرایی ایشان را با هنرمندگرامی آقای علی صادقی در منزل بندۀ داشتم. ایشان پس از مدتی پناهندگی در خاک امریکا دور از خاک وطن دارفانی را وداع گفت.

بعد از ملاقات با آقای شعبان جعفری با وزارت امورخارجه تماس گرفتم. سکرتر آقای خلعتبری گفتند، آقا به مرخصی هستند، شما کی هستید و چه می‌خواهید؟ گفتم من از اسرائیل آمده‌ام، من همانم که آقای مرتضایی در مورد ملاقات شاه با بندۀ، با آقای خلعتبری صحبت کرده‌ام. سکرتر گفت: شما شماره تلفن هر جا که هستی مرحمت فرما، تا با شما در تماس باشیم. شماره تلفن منزل همشیره‌ام را به ایشان سپردم و تلفن را بستم. در انتظار نشسته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. آن طرف تلفن جناب آقای عباس خلعتبری وزیر امورخارجه

پرواز به سوی روشنایی

بودند، پس از سلام و احوال‌پرسی، فرمودند که آقای مرتضایی در مورد شما با من صحبت کرده و گفته است که شما یک لوح مزین از اشعار خودت برای شاهنشاه آورده‌اید، و فرمودند که یک ساعت دیگر تشریف بیاورید در وزارت‌خانه و لوح را هم با خودتان بیاورید تا من ببینم، لوح را ببردم و رفتم. در وزارت‌خانه یک نفر نشسته بود، پرسید با کی کار داری؟ گفتم با آقای خلعتبری، پرسید چه می‌خواهی؟ گفتم یک موضوع خصوصی. گفت: دعوت داری؟ گفتم بله. از نام و نام خاتون‌گی من و ساعت ملاقات پرسید. همه را جواب دادم و نوشت. از سکرتر آقای خلعتبری بوسیله‌ی تلفن پرسید شخصی به این نام و نشان دعوت دارند؟ جواب دادند، بله داخل کنید. داخل شدم، چند قدم بیش نرفته بودم که یک لباس شخصی مرا نگهداشت و سوال‌های شخص در�ان تکرار شد، ولی مختصر، ایشان هم نام و نام خانوآگی ام را به خانم سکرتر دادند و خانم اجازه‌ی ورود دادند. به در اتاق که رسیدم، یک لباس شخصی دیگر ایستاده بود که پس از اجازه‌ی ورود یک جستجوی بدنه مرا وارد اتاق کرد. آقای خلعتبری که شخصی بسیار متواضع به نظر می‌آمد، با گرمی دست مرا فشد و پس از نوشیدن یک لیوان آب میوه و نان شیرینی، لوح را به ایشان نشان دادم. ایشان شعری را که به نام محمد رضا شاه پهلوی سروده و روی یک لوح مدور آن را با آب طلا نوشته بودم به دقت خواند. ایشان پس از خواندن شعر و از اینکه بعد از سی سال دوری از کشور گل و هنر و ادبیات و فرهنگ ایران این گونه شعر می‌سرایم، زیان به تحسین گشود و گفت: شما قابل تمجید و تحسین هستید. هزاران آفرین و بارک الله گفت. سپس موضوع ملاقات به میان آمد و گفت: مدت ملاقات شما با شاه ده دقیقه می‌باشد، و اما چنانچه شاه بیشتر بخواهند می‌توانی بشنی. در ضمن پرسیدند که و شلوار رنگ دیگر هم داری؟ گفتم: دارم ولی به رنگ سیاه. فرمودند: نه، همین کت و شلواری که در تن دارید با همین کراوات عالیست، و گفتند که شاه برای آسایش تشریف برده‌اند به شمال. شما باید شب در فلان مسافرخانه بخوابید و فردای

آن شب ساعت ده صبح به کاخ سلطنتی به حضور ملوکانه شرفیاب شوید. نشانی مسافرخانه را به ما داد و گفت: پول مسافرخانه برای شما پرداخت شده و شما هر چند روزی که بخواهید می‌توانید در آن مسافرخانه بمانید و پولی نپردازد. محبوبه همشیره ام با شادروان ابراهیم شوهرشان که راهنمای ما بودند، ما را به مازندران و به مسافرخانه بردند، و آنها به خرج خودشان در همان مسافرخانه اتاقی کرایه کردند. آن روز ساعت ده صبح بود که ما به مهمانخانه رسیدیم، هوا بسیار گرم بود. وقتی وارد اتاق شدیم، روپه که سراپایش عرق کرده بود با عجله داخل دوش شد.

من هم داشتم لخت می‌شدم، که صدای دق الباب در را شنیدم در را باز کردم. با سه نفر لباس شخصی روی بودم، یکی از آنها پرسید ممکن است داخل شویم؟ گفتم: بفرمایید، اما ممکن است که بگویید شما کی هستید و چه می‌خواهید؟ یکی از آنها کارت (ساواک) را نشان داد و به سوالات شروع کرد، اول نام و نام خانوادگی و اهل کجا هستی و از کدام مملکت به اینجا آمدی و برای چه آمده‌ای؟ و اضافه کرد، نیم ساعت پیش که وارد این شهر شدی اول کجا رفته و مقصدوت چه بود؟

سوال‌ها یکی بعد از دیگری بود، و فرصت جواب یک یک‌آنها را نمی‌داد. گفت لطفاً پاسپورت را بده بیسم، پاسپورت‌ها بالوح شاه را در یک کیسه گذاشته بودم، وقتی کیسه را باز کردم که پاسپورتم را به ایشان بدهم، لوح شاه نظرش را جلب نمود، لوح را برداشت و شروع به خواندن آن نمود. پس از خواندن شعر روی لوح، آن را روی تختخواب گذاشت، روی بروی لوح ایستاد و به حالت سلام دستش را بالا برد. از دیدن این عمل من غرق تحریش شده بودم، خودم را گم کردم، نمی‌دانستم این عمل را به چه تعبیر کنم، شاید از وفاداری نسبت به شاه بود؟

پس چرا وادرش کردند که وطنش را ترک کند؟ و در غربت بمیرد؟ آنچه که امروز بر سر آن مردم نمکدان شکن می‌گذرد، کافی نیست! زیرا یک کشور آریایی کشور کورش کبیر، کشور رضا شاه بزرگ را به یک عده آخوند بوگندوی

خونخوار پیشکش کردند.

باری، می‌بخشاید که از موضوع خارج شدم، آن سه لباس شخصی با یک فشار دست و خدا حافظی اتاق را ترک و من هم برای شستشو بزیر دوش رفتم. پس از استحمام مختصر خوراکی خوردم و داخل تختخواب شدم، به امید اینکه فردا ساعت ده صبح به ملاقات شاه می‌روم. غافل از اینکه به دستور خمینی جنایتکار درهای (سینما رکس) آبادان را از پشت قفل و سینما را از چهار گوشه‌اش به آتش کشیدند و ۴۷۰ پیرو جوان بی‌گناه را مانند شمع سوزاندند. من آن مذهب و دینی را که چنین فتوایی می‌دهد، در آتش همان سینما رکس آبادان می‌سوزانم! هر چند که می‌دانم مسبب این جنایت آن جنایتکار است که «آدلوف هیتلر» به او «ای والله!» گفته است.

هنوز صبحانه روی میز بود که آن خبر در دنیا ک را به ما دادند و گفتند شاه به تهران برگشته و ملاقات ما به وقت دیگر موکول شده است. نمی‌دانم از شنیدن این خبر چه حالتی به من دست داد، آنقدر بدانید که نمی‌توانم آن دقایق را شرح دهم، خودم به خودم دلداری می‌دادم، ولی این دلداری سودی نداشت.

با یک دنیا نومیدی و آرزو در دل به تهران بازگشتم، وضع مملکت دگرگون شده بود. تظاهرات شروع شد. صدای الله اکبر مردم احمق کوردل، و روشن فکر در واقع تاریک فکر، و توده‌ای‌های گول خورده‌ی (آب و برق مفت) خمینی کذاب کثیفِ دجال شنیده می‌شد، چشم بینا می‌دید که مملکت دارد به سوی یک دگرگونی شوم روان است و کسی نبود که به اینها بگوید:

ترسیم نویسی به کعبه، ای اعرابی

این ره که می‌روی به ترکستان است

اینها در عوض کعبه یا ترکستان، به جهنمی رفتند که تا آخر عمر خود و فرزندانشان در آتش آنجا بسوزند. اینها هنوز آن قاتل هزاران انسان بی‌گناه را (امام!!!) می‌گویند، به جای اینکه بگویند (سگ هار) اینها به زنجیر زدن و سینه

داوید داویدیان (مسرور)

و قمه زدن عادت و به کفتار آدمخور با آن افتخار می‌کنند. اینها ساعت‌ها در مساجد روی زمین به روی زانو می‌نشینند و به چرندگاهی یک آخوندکیش شپشوگوش فرا می‌دهند. اینها نصف وقت شبانه برای عزاداری حسن و حسین و فاطمه زهرا و حضرت زینب که ۱۴۰۰ سال پیش وفات یافته‌اند، پای منبر (مکارم شیرازی) و آن مفسد دیگری (نوری همدانی) یا آن نرخربیگر که اسمش را فراموش کرده‌ام، برادر رئیس جمهور سابق می‌نشینند و اشک می‌ریزند.

آن مفسد بزرگ خامنه‌ای ساعت‌ها در مسجدی مردم ساده لوح را به زور از خانه‌ایشان بیرون می‌آورد دور خود جمع می‌کند و از (دشمن) که بی‌نام است بدگویی می‌کند. مقداری چرت و پرت تحول شوندگانش می‌دهد و از اسرائیل مقداری خیلی زیاد (شکر) می‌خورد و جوان‌ها را به شهادت تشویق می‌کند، تا این نوجوان‌های ساده و بی‌آلایش در اثر شستشوی مغزی بروند خود را منفجر کنند. تا عده‌ای بی‌گناه را تکه پاره کنند ولی یک آخوند برنمی‌خیزد و بگوید: انتخار برای قطعه قطعه کردن مردم بی‌گناه حرام است، و شما با این عمل به جهنم می‌روید، نه به بهشت.

از مازندران که برگشتم

وضع چندان وخیم و ترسناک شده بود که خواهرم محبوبه و همسر ایشان سخت نگران مانده بودند حتاً صلاح براین دیدندکه هر چه زودتر ایران را ترک کنیم، به (آل عال) زنگ زدم، جواب نمی‌دادند.

نگرانی بیشتر می‌شد، چند بار دیگر زنگ زدم، باز جوابی نشنیدم، شادروان ابراهیم صلاح بر آن دیدندکه به شرکت آل عال برویم، و رفتیم، گفتند: این آخرين پرواز است و هواپیما پر و دیگر جانداریم، گفتیم: من نمی‌خواهم که روی صندلی بنشینم، حتاً ما سه نفر می‌خواهیم کف هواپیما بنشینیم، گفتند ممکن نیست، روضه

همسرم به سختی التماس می‌کرد، سودی نداشت، در هر صورت گویا التماس روضه قدری در دلشان اثر نموده بود، گفتند: شماره تلفن جایی که هستی به ما بده، چنانچه کسی پروازش را باطل کند ما به شما زنگ می‌زنیم. چاره‌ای نبود جز صبر، نایمید، افسرده به خانه خواههم برگشتیم، در انتظار تلفن نشستیم، اما چه نشستنی، خدا نصیب هیچکس نکند. در آن دقایق، ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد و خبر خوشحال کننده‌ای را به ما دادند برای هرسه نفر جا هست، و می‌توانید تا یک ساعت دیگر اینجا حاضر شوید. بهتر از این مژده چه مژده‌ای خواهد بود؟ بنا به گفته شاعر:

به این مژده گر جان فشانم رواست

که این مژده آسایش جان هاست

با عجله‌ی هر چه تمامتر ما را به فرودگاه بردند، در بین راه با خود می‌گفتم: گرددش روزگار را بین، با چه عشق و آرزویی به زادگاهم آمدم، و حالا چگونه با ترس و وحشت از مام وطنم، از زادگاهم، از کشور کورش شاه شاهان، کشوری که قرن‌ها پناهگاه اجدادم و خودم بوده، فرار می‌کنم چه کسی را جز (خمینی) آن دجال خون‌آشام، آن شیخ فاجعه‌ساز، آن (لعن‌الله) آن ویرانگر ایران آریایی، مقص درانست و به روح ناپاکش لعنت فرستاد؟ در این اندیشه‌ها بودم که شادروان ابراهیم گفت: رسیدیم!

پرواز از فرودگاه مهرآباد

موقعی به فرودگاه رسیدیم که می‌بایست داخل هواپیما بشویم، نمی‌دانم با پا داخل شدم یا با سرالون پس‌رکوچکم که آن موقع ۱۳ ساله بود، صندلی پشت سر ما نشسته بود، روضه و خودم پهلوی هم روی یک صندلی، چند دقیقه از ورود به هواپیما نگذشته بود که خلبان بوسیله بلندگو فرمان داد که کمرینده را بیندید. پس از چند دقیقه غرشِ موتورهای هواپیما بلند و هواپیما به پرواز درآمد. خاک

داوید داویدیان (مسرور)

وطن را این گونه که نوشتم، متأسفانه برای همیشه ترک کردیم وقتی از سرحد ایران خارج شدیم، برای روپه آن شعر معروف را خواندم، که می‌گوید:
چه خوش باشد، که بعد از انتظاری

به امیدی رسد، امیدواری

و اضافه کردم آن نیم سطری را که شاعر می‌فرماید:

پایان شب سیه سپید است!

پس از دو ساعت خواب و خیال، امید و نومیدی، ترس و وحشت که هنوز در وجود ما و همراه ما بود، کمک خلبان با بلندگو اعلان کرد کمریندها را بیندید، ما در فراز فرودگاه بن گوریون هستیم، با شنیدن این خبر بی اختیار فریاد کشیدم و گفتم:

جانم فدایت، اسرائیل...

نگرانی به طور کامل بر طرف نگردید، زیرا خواهرم با شوهر و بچه‌هایش آنجا بودند، از آن وضعی که دیده بودم شب و روز در این فکر بودم که آیا چه سرگذشتی در انتظار آنها خواهد بود، و دیدیم که نگرانی من بیهوده نبود، خمینی دجال مانند جعد سیاهی بر سرزمین ایران آریایی ای پرکشید، و همینطور که در صفحات قبلی نوشتیم سرتاسر ایران را واژگون و روزگار لااقل هفتاد میلیون ایرانی ساده لوح و بخصوص خرافاتی را تیره و تارکرده، جالبتر ای همه این است که پیکر متعفن او را که می‌باشد سوزانند و خاکستر او را در مستراح عمومی بریزند! میلیونها دلار صرف گور و مقبره او کردند و هنوز هم خرج می‌کنند، قضاوت با شما!

خانم مریم حیدرزاده

کم کم به حالت معمولی برگشتم، به امور زندگانی پرداختم، به نامه‌های رسیده و مجلاتی که در غیاب من انبوه گشته بود مروز کردم، در یکی از مجلات

پرواز به سوی روشنایی

شعری از مریم خانم حیدرزاده، (نایین) نظرم به این شعر جلب شد. شعری بس جانسوز بود، این شعر چنان در من اثر کرد که با زمین و زمان و چرخ فلک به مبارزه پرداختم، بر آن شدم که شعری به سبک خودش و به آن قافیه که گفته بود: یک روزی خودم را رسوا می‌کنم (فقط به خاطر تو)

سروده و تقدیمشان کنم، سرودم، و شعر را خانم فرنوش رام در رادیوکل اسرائیل بخش فارسی دکلمه کرد.

هدیه به بانو مریم حیدرزاده

شاعره محبوب ایرانی نایین

ای مریم عزیزم همنام مادر من
قبلم بسی گرفته تنها به خاطر تو

هر جا که نام مریم آید به گوش جانم
چشم و دلم بگریند، تنها به خاطر تو

مرحوم مادر هو «مریم خانم» می‌گفتند
خیلی دوستش می‌داشتند تنها به خاطر او

او هم صدای خوش داشت، لالانی اش چه خوش بود
شب‌ها به موقع خواب تنها به خاطر من

هر جا که نام مریم آید به گوش و جانم
چشم و دلم بگریند، تنها به خاطر تو

با چشم، پر اشکم گویم «نه» کجا یعنی
سخت است روزگارم تنها به خاطر تو

گویم «نه» غمینم، غم‌خوارمن دوباره
گر می‌شود بیایی، تنها به خاطر من

ای مریم عزیزم، همنام مادر من
خواهم ترا ببینم، تنها به خاطر او

خواهه رخت بیوسم، بیوت کنیم چونزگس
با یاد مادر خود، تنها به خاطر او
عمرم اگر وفاکرد با عدهای زیاران
سوی وطن بیایم، تنها به خاطر تو
با یاد او بیوسم پا و سر و رخت را
رخصت بگیرم از تو تنها به خاطر او
از تو کنم تقاضا که آیی به کشور ما
اسرائيل گلستان، تنها به خاطر من
بگشوده می گذارم، در بد خودم را
نی از برای غری، تنها به خاطر تو
قلبم چو خسته گردد، بر دیدهات شانم
روشن بود دو چشم، تنها به خاطر تو
شعری که گفته بودی، در صفا آن دو عاشق
گوئی سروده گشته، تنها به خاطر من
قلب تو بس شکسته، از بخت آن دو خسته
من هم دلم شکسته، تنها به خاطر تو
با آن نوای گرمت آتش زدی به دلها
منهیم بسوزدم دل، تنها به خاطر تو
طرز تکلم تو شیرین بود از آنرو
تیشه گرفته فرهاد، تنها به خاطر تو
سبک کلام و شعرت، از سبک هام جزاست
این سبک زاده گشته، تنها به خاطر تو
معدورم از که شعرم، دارای قافیه نیست
او را قبول بفرما، تنها به خاطر من

تو آنقدر عزیزی، خواهش دن غلامت

در این سینین پیری، تنها به خاطر تو

عمری دوباره گیرم، گردم جوان دوباره

با طبع سرکش خود، تنها به خاطر تو

بس شعرهای شیرین، گوییم ز عشق فرهاد

در بیستون بخوانم، تنها به خاطر تو

در عالم رویا از عشق جانگدازی

پروانه سان بسوزم، تنها به خاطر تو

در قبله گاه عشقیم، معبد من تو باشی

دینی دگر نخواهم، تنها به خاطر تو

من حاضرم که یک چشم، از هر دو چشم خود را

هدیه دهم به مریم، تنها به خاطر تو

تاكه تو هم بیینی، دنیا چقدر قشنگه

جراح را بیوسم، تنها به خاطر تو

تا آنکه آدمیت، گوید که یک کلیمی

چشمی به تو عطا کرد، تنها به خاطر تو

«مسرورم» ارجوابی، از تور سد به دستم

چشمی به راه قاصد، تنها به خاطر تو

۱۱/۳/۰۳

پس از آن ماهنامه «چشم انداز» در شماره ۱۳۹۸ سال سیزدهم خود، مطلب
زیرا این گونه چاپ کرد.

مجله چشم انداز (شماره ۹۸ - سال سیزدهم)

مریم حیدر زاده!

نازین دختر شاعره هم زمان، شنیدی پیام آن شاعر یهودی را؟

مریم از روزی که نوارهای تو در این شهر پر هیاهوی لس آنجلس پخش شد
همه از اینکه تو از آن استشاھای روزگار مائی، هم رأی و همداستان بودند و از
شنیدن صدای ملکوتی توگریسته‌اند! اگر نه از دیده، از دل و اگر نه از غم و اندوه،
از شوق و هیجان.

شعرهای توآدم را به یاد چشمهدای ایران می‌اندازد که آبشان آنقدر پاک و
زلال است که می‌شود قلوه‌سنگ‌های سطح آنها را دید، مثل یک آئینه شفاف و
صیقل زده شده.

و توجه خوبیختی که در این دوران که زادگاه ما یکی از تلخ‌ترین دوره‌های
تاریخش را می‌گذارند همه چیز را به دیده نمی‌بینی.

نمی‌بینی که هر روز به جای شاخه‌های زیبای درختان بید مججون، پیکرهای
زنان و مردان ایرانی از چوبه‌های دارآویزانند. نمی‌بینی که در ایران زندان‌ها جای
مدرسه‌ها را گرفته‌اند، دختران دسته دسته به روپیگری رو برده‌اند.

تریاک و هروئین و گردها و قرص‌ها و آمپول‌های مرگ‌زا آدم‌های ما را به
نابودی کشانده‌اند، بی‌عدالتی‌ها قیامت می‌کنند و دروغ و ریا زور و ستم حتی
چهره‌های آدمیان این محیط جهنم گونه را مسخ کرده، نمی‌بینی این‌ها را و چه
سعادتی داری.

اما فردا در راه است. فردا دیر یا زود خواهد رسید و خنده‌ها بر لبان غم‌آکود
هم زیانان ما خواهد نشست. شعرهای ناب و پاک و زیبای تو در برگیرنده غم
خاص می‌باشند.

عاشقانه‌اند اما در لابای آنها بوی عطرآگین عشق از انسانیت به مشام می‌رسد
و خوش آن زمان که آدم شعرهای تو را از زبان خودت بشنود. باور کن شنونده
حساس را به آسمان‌ها می‌بری، تو یک فرشته‌ای، سخن تو، کلام دل‌رام تو به کلی
از عالم سیاست دور است اما در پیام‌های عاشقانه‌ات، در سخنان پر احساس
خطاب به آنکه آن را باید «معشوق» نام داد پیام‌های بزرگ انسانی داری.

باز داره فصل سیب هیشه	ماه من غصه مخور
میدونم گاهی آدم	تو وطنش غریب هیشه
ماه من غصه نخور	زندگی خوب داره و زشت
خدا رو چه دیدی	شاید فردا مون باشه بهشت

مریم! شک دارم که پیام یک شاعر یهودی را که در روز یازدهم مارچ دو هزار و
سه از بخش فارسی رادیو اسرائیل پخش شد شنیده باشی. گوش کن تا آن را که
با زبان شیوا و گیرای خانم فرنوش رام گفته شده عیناً برایت نقل کنم.

کتاب‌های اشعاری که با زبانی ساده و عامه پسند سروده شده و اکثراً دارای
مضامین عاشقانه است بسیار مورد توجه نسل جوان ایرانی قرار دارد.
از خانم، مریم حیدرزاده، دختر جوان نایب‌نایی که صدای جذاب و معصومانه‌ای
دارد و ساله‌است که اشعار او از سوی جوانان ایران استقبال می‌شود.

امسال هفت مجموعه دیگر شعر منتشر شده که برخی از آنها به چاپ سیزدهم
نیز رسیده است:
(در اینجا با صدای خود تو این شعر پخش شد)

آخه یه روز دقی کنم فقط به خاطر تو
دینار اعشق می‌کنم فقط به خاطر تو
سر به بیابون می‌زنم فقط به خاطر تو
رودست مجنون می‌زنم فقط به خاطر تو
تونمی خوای بیای پیشم فقط به خاطر من
من ولی سرزنش می‌شم فقط به خاطر تو
عشقت پنهون می‌کنم فقط به خاطر من
من دلم و خون می‌کنم فقط به خاطر تو

از دور تماشای کنی فقط به خاطر من

من دل رور سواهی کنم فقط به خاطر تو

از خوبی هات کمی کنی فقط به خاطر من

رشته رام حکم می کنم فقط به خاطر تو

تو خود توگم می کنم فقط به خاطر من

من خود موگم می کنم فقط به خاطر تو

شعله رو خاموش می کنم فقط به خاطر من

توك خنددهات غمی ذنی فقط به خاطر من

دینا را بر هم می زنیم فقط به خاطر تو

یه روز میشم بی آبرو فقط به خاطر تو

قربونی تو میشم فقط به خاطر تو

تو هم یه روز میری سفر فقط به خاطر من

خیوه میشه چشام به در فقط به خاطر تو

(و بعد خانم فرنوش ادامه دادند) و اما شاعر با ذوق یهودی ایرانی که بیش از پنجاه سال است در اسرائیل زندگی می کند، آقای داویدیان با نام هنری مسرور که در شهر «نهریا» در شمال اسرائیل در نزدیکی مرز لبنان ساکن است در نامه‌ای به رادیو اسرائیل می نویسد، از شنیدن نوار سرودهای مریم حیدرزاده شاعر جوان مقیم تهران سخت منقلب گشته، از نام او که همان مادر شاعر است. از سبک شعر این دختر جوان و از شیرین زبانی مریم حیدرزاده، مسرور در اسرائیل شعر بلندی برای مریم در تهران سروده و تأکید می کند که علیرغم سن زیاد حاضر است یک چشم خود را به مریم اهدا کند تا این دختر جوان پر احساس دنیا را ببیند.

من با شنیدن پیام مسرور، این شاعر یهودی مقیم اسرائیل به تو، دیدگانم تَر شد و به یکدم دنیا را پر از شکوفه‌هایی از مهر و صفا و وفای انسانی دیدم. پیام مسرور به تو آتش‌شانی از عشق یهودیت به انسانیت است، این عشق،

مسلمان و مسیحی و بودایی و زرتشتی نمی شناسد. در ایامی که به بهانه فتح قدس سرداران سیاه‌دل ایران در آدمکشی‌های اسرائیل نقش انکارناپذیری دارند و با پروراندن ترویست‌های از خود بدیخت‌تر می کوشند تا جوان‌ها، خردسالان، پیران و مردم بیگناه غیرنظامی را تکه پاره کنند و در دنیای زیبای ما را به جهنم هولناکی بدل کنند. یک شاعر، یک انسان، یک یهودی، می خواهد چشمی به تو دختر حساس روشندل هدیه کند. این را به چه تعییر می کنی؟ گمان نکن سخن حیرت‌انگیز مسرور از میل باطنی به دور است. دهها مانند این میل‌ها را که به عمل انجامیده در میان مردم اسرائیل طی چند دهه اخیر می‌توان یافت.

یهودی در خاک مقدس قلب خود را، کلیه خود را و دیگر اندام خود را در بیمارستان‌های مجهز به یک فلسطینی، به یک مسلمان و حتی به یک جوان که در اعمال تروریستی شرکت جسته بخشیده تا اگر آن یهودی از دنیا می‌رود، انسان دیگری در این دنیا بتواند بماند. اینها به نظر میلیون‌ها غیریهودی افسانه‌های باور نکردنی و خیال‌پردازی‌های بی‌پایه می‌نماید، اما واقعیت است.

انسان دوستی یهودی همیشه افسانه‌آمیز بوده است اما تو مریم عزیز، آن را افسانه ندان.

فقط به خاطر تو!

نامه دوم به خانم مریم حیدرزاده

به خانم مریم حیدرزاده، شاعره‌ی خوش قریحه ایرانی تبار (نایبنا) که در گذشته پیشنهاد کردم که یک چشم از دو چشم خود را به او اهدا کنم تا دنیایی به این زیبائی را ببیند!

مریم که همنام شادروان مادرم است، شعری سروده‌اند به نام (فقط به خاطر تو) که حقیر از ایشان استقبال نموده و در کتاب دوم به نام (کشکول مسرور) این پیشنهاد به چاپ رسیده، و چند رسانه در این باره قلم‌فرسائی نمودند! اما از جانب خانم حیدرزاده جوابی نرسید! برآن شدم که علت را بوسیله شعری که به

سبک شعر خود شاعره می باشد از ایشان بپرسم؟!

داوید داویدیان (مسرور)

تنها به خاطر تو

ای مریم عزیزم همان مادر من
قلبم دوباره تنگ تنها به خاطر تو
گفته بودم که یک چشم از هر دو چشم خود را
به تو هدیه نمایم تنها به خاطر تو
نا که تو هم بیینی دنیا چقدر فشنگه
مثل شهر فرنگه خیلی هست و ملنگه
معشوقت را بیینی با چشم پر ذ نورت
گفتم گلهای را بیینی با رنگ قرمز و زرد
فروردهن و اسفند چیزهای جور واجور
سیب و گلابی، انگور چدر عسل را زنبور
گفتم بیینی برف چجوره می باره
اما تو پیشنهاد مرا رد کردی
حتی جوابی به من ندادی!
گویا چونکه من (یهودی) هستم؟
اما من انسانی با وجودتان هستم!
مال کسی را غارت نکردم!
کمر بند انتشاری برخود نبستم
به مثل (خمینی) آن شیخ کذاب!
او مسلمان بود و با نام اسلام!
میلیون ها جوان را او داد به کشتن

لانه‌ی شغال شد بیشه‌ی شیران!

حکومت‌هی کننده‌ی ایران زمین
از نشئه‌ی دلار همیشه مستند!
ندانست صحاکی ز نو برجیزد
ایران را نشاند به خاک سیاه!
ملت از شادی تاسحر نخت!
نمی‌میرند چرا؟ ندارند کفن!
خرانه‌را خالی به (روحانی) اسپرد!
گفت (کشندید) که خورد بایارد!
دهن کجی کرد به این دعوت و اخطار!
که یک درزی شده ولایت و رهبری
جه حاصلی از آنجایی خواهد بود؟
یک نفر چشمی به مریم داده؟
مانند بند؟

فقر و فلاکت آورده به ایران!
یک عده آخوند کثیف بی‌دین
 فقط به فکر چپاول هستند
شاه فقید رفت که خون نزید
ندانست که خمینی گرسد به راه
با وعده‌های برق و آب مفت
اکنون آن عددی نمکدان شکن
احمدی نژاد میلیارد ها دید بوردا!
(خامنه‌ای) که خودش شریک دزد!
به دادگاه دعوت شد چند بار و چند بار
در آن مملکت مفلوک خرت خری!
چه توقعی از آنجا داری؟
بین هشتاد میلیون ایرانی زاده
یا اینکه به تو پیشنهاد کردد؟

مریم! دلم تنگ شده فقط به خاطر تو

کشوری که نصف آخونده
که قرآن را چندین بار خوانده!
در معنی آن هنوز درمانده
خواندن این کتاب بگو چه فایده!
آخوندی که درس وفا نخوانده
درسی جز کشtar و جفا نخوانده!
این حشره‌ی مودی بیخودی مانده!
مریم! دلگیر نشوی از حرف بنده

با کور و شل و افليج و چلاق
رفتارشان باشد مانند الاغ!
در هر صورت باید صبوری نمود
از اين آخوندهای رذل دوری نمود
تا چرخ آخوندها گردد وارونه
رها گردی ز چنگ چنتا دیوونه
خداآوند يار و یاورت باشه
نور تجلی رهبرت باشه

خانم فرنوش شعر را خواند، ولی از خانم مریم حیدرزاده سخنی نشنبدم.
مدتها گذشت. باز دلم به یاد مریم افتاد، شعر دیگری به همان قافیه و به سبک
خودش سرودم. در ابتدای شعر از ایشان گله که چرا جوابی به پیشنهاد من ندادند،
ولی زود به این موضوع پی بردم، و دلائل آن را با خود مطرح کردم.
دلیل اول، نایبنایی او، دلیل دوم نداشتن وسیله و دشوار بودن پاسخ به من!
ولی بفرض اینکه تمام امکانات ممکن می بود، مگر آن رژیم خون خوار
ددمنش این امکان را می داد که یک نایبنا بوسیله یک یهودی بینا گردد؟
زهی خیال باطل، از رژیم سفاک آخوندی که اسید به صورت دختران راننده
می پاشد، تا کور شوند، چگونه این جانوران می خواهند یک زن ایرانی، از یک
مرد اسرائیلی یک چشم بگیرد، تا دنیا را بینند؟ واقعاً که این تصور خیلی به جوک
شیوه تراست.

این رژیم نجس (سینما رکس) آبادان را، با ۴۴۰ انسان بی گناه، ۴۴۰ آدمیزاد، را
با هزاران آمال و آرزو به آتش کشید و به یک تپهی خاکستر مبدل کرد، پیروان
این رژیم نه خدا را می پرستند، نه بنده را می پرستند، نه گاو را، نه گوسفند را،
این آخوندها، شیطان را هم درس قتل و غارت و چپاول دزدی و فاجعه سازی
می دهند، سر خدا را کلاه بزرگی گذاشته اند و به خدا دروغ می گویند. او را

چه نویسم من از اسلام حالا؟
چه نویسم در وصف دیو و هیولا؟

اسلام، یعنی ظلم و جور و شرارت!
اسلام یعنی خون، چپاول، غارت!

اسلام، یعنی آن رژیم ایران!
که مملکتی را نموده ویران!

اسلام آنچه را امروز رواجه!
باید خورد از آن نان که روی ساجه
ملياردها اختلاس، دزدی و غارت

بدون ترس و شرم و خجالت
بعد امی رو ندبه سوی مسجد به عبادت

از خدا می طلبند عفو و هدایت
دزدی از جیب آن بی بضاعت

چون کیسه برهاي تک از مهارت
دختران ایرانی در دست اعراب

با پیغمدها همراه و همخواب
روی خامنه ای همچو گچ سفید

به سرا پای این رهبر می باید ریده!
باری، مریم خانم! عزیز مسورو

می دانم که تو با دو چشم های کور
نتوانستی با من تماس بگیری

تو سیدی که تیر خلاص بگیری
می دانی که این ننگ های تازی

فرسنگ ها دورند از بندنه نوازی

داوید داویدیان (مسرور)

مسخره می‌کنند، تمام نقشه‌های این جنایات در مساجد جایگاه حمد و ستایش مطرح می‌شود. در حضور پروردگار سید علی خامنه‌ای آن بی‌شرم بی‌حیا، آن دزد قهار، در حضور خالق خود می‌گوید: اسرائیل یعنی آنجا که حضرت داود خانه‌ی خدا را ساخته باید از صفحه‌ی گیتی پاک باید شود.

اگرچه این آرزو را مانند خمینی نجس به خاک خواهد برد، ولی (شکر) می‌خورد. باری ما به موضوع مریم خانم حیدرزاده برمی‌گردیم. در ادامه موضوع آن خانم نازنین را ادامه خواهم داد.

دو کلاس سیاه و سفید

من وقتی که در سندیکای کارگران (هیستدروت) شروع به کارکردم، اولین ابتکاری که از خود نشان دادم، آن بود که در شش محله‌ی شهر، در هر کدام یک انجمن از اشخاص بر جسته و فعال بپاکردم. وظیفه‌ی این افراد این بود که برای رفاه و آسایش ساکنین، از لحاظ امنیت، نظافت، برق و آب و سایر لوازم زندگی اگرکمبودی وجود داشت برای چاره جویی در انجمن در مورد آن گفتگو می‌شد، هر تصمیمی اتخاذ می‌شد، مجری آن من بودم، به ادارات مربوطه رجوع می‌کردم و در جلسه‌ی بعدی نتیجه را برای رفقاء انجمن شرح می‌دادم، به این وسیله من در نزدیکی اجتماعی، و نیک و بد ساکنین شریک و سهیم بودم، ساکنین مرا مشکل گشای خود می‌دانستند، به خصوص وقتی که سیل مهاجرین احتیاج به کمک و راهنمایی داشتند، ابتکار عمل دیگر من این بود که یک انجمن هم از بچه‌های ده - دوازده ساله و قدری بالاتر، که در محله خرابکاری می‌کردند، تشکیل دادم و پسری که شیطان تراز همه بود رئیس بچه‌های دیگر کردم، اتفاقاً این عمل بسیار سودمندی بود، بچه‌ها نظافت را رعایت می‌کردند، به در و به دیوار محله و به گل‌های باعچه آسیبی وارد نمی‌کردند و... یک روز از یکی از اعضای انجمن (اویشکین) که خودم هم ساکن آن

پرواز به سوی روشنایی

محل هستم تلفنی دریافت کردم که: در مدرسه‌ی ما دو کلاس (سفید و سیاه) جدا شکل داده‌اند، یعنی سفارادی‌ها یک کلاس، و محصلین اشکنازی، در کلاس دیگر. من از شنیدن این خبر دردناک، بسیار ناراحت شدم و از او پرسیدم؟ که مطمئن هستی به آنچه می‌گویی؟ پاسخ داد: مطمئنم. بلا فاصله با رئیس مدرسه بوسیله تلفن تماس گرفتم و از او پرسیدم این موضوع حقیقت دارد که شما دو کلاس سیاه و سفید تشکیل داده‌اید؟ گفت: بله حقیقت است.

پرسیدم: چرا این کار را کرده‌ای؟ مگر اینجا آلمان و حکومت نازی‌ها است؟ اینجا کشور اسرائیل است! گفت: این پیشنهاد مشاورم بود. گفتم: جنابعالی پیشنهاد مشاور را بی‌چون و چرا قبول کردی و به این عمل زشت راضی شدی؟ اگر چنین است ایشان رئیس مدرسه است، نه شما و اگر شما رئیس هستید همین دقیقه این دو کلاس را به حالت معمولی برگردان.

بحث ما بوسیله تلفن به جایی نرسید، من در حالت عصبانیت با گفتن (شالم) یعنی (خداحافظ) تلفن را بستم. فوراً تمام اعضا انجمن محلات را احضار کردم و آنچه در مورد آن دو کلاس گذشته بود برای آنها شرح دادم، پس از چند پیشنهاد و گفتگوی چند ساعتی، تصمیم بر آن شد که اعلامیه‌ای در (روزنامه‌ی نه‌ریا) منتشر کرده و تمام سفارادی‌ها را برای یک راهپیمایی و اعتراض به آنچه نه‌ریا منتشر کرده، برای روز شنبه در (باشگاه اویشکین) دعوت شوند، همین. در مدرسه می‌گذرد، برای روز شنبه در (باشگاه اویشکین) دعوت شوند، همین. تصمیم اخیر اجرا شد، کم کم موضوع (دو کلاس سیاه و سفید) در شهر ورد زبان‌ها شده بود بعضی از برادران اشکنازی که عاقل بودند، عمل رئیس مدرسه را تقبیح کردند، بعضی از برادران سفارادی بوسیله‌ی تلفن به رئیس مدرسه فحاشی و حتا او را تهدید به مرگ کرده بودند. یک نفر هم بوسیله‌ی تلفن به او گفته بود که اگر جانت را می‌خواهی از نه‌ریا برو شهر دیگر!

من در آن روزها نه خواب داشتم و نه طعم خوراک را می‌فهمیدم، روز پنج شنبه بود، در فکر بودم که عاقبت این کار به کجا و چطور ختم خواهد شد، ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد، از آن طرف خط رئیس شهریانی می‌گوید:

نمی خواهم خدای نخواسته شما مانند «بن هروش» دچار دردرسی بشوید. گفتار ایشان دارای دو جنبه بود، اول آنکه مبادا در راه‌پیمایی یک جوان خیره سری موجب حرکتی بشود که در شهر آشوبی به پا گردد و برای وی دردرسی ایجاد بشود. جنبه دوم آن بود که پیش از این شرح دادنده نمی خواستند من مانند بن هروش دچار دردرس و زندان بشوم، من پس از اظهار ممنونیت به ایشان گفتم: راهنمایی شما را که برادرانه و خالی از ریا کاریست با جان و دل قبول دارم و همین ساعت با انجمن مرکزی سفارادی‌ها گفتار شما را در میان خواهم نهاد، و همین کار را انجام خواهم داد، تمام رفقا گفتار رئیس شهریانی را قبول کردند.

تصمیم برآن شد که دو نفر از رفقا روز شنبه صبح بروند در ابتدای کوچه‌ای او سیشکین، ایستاده و به آنها که برای مینگ می‌آیند، بگویند: راه‌پیمایی فعلاً موکول به بعدگشته تا خبر بعدی منتظر باشید.

همین تصمیم را اجرا کردیم، در همان روزها از طرف وزارت فرهنگ یک نفر بازرس به نام (طبوری) فرستاده شد، و در همان روز کلاس‌ها به حال عادی بازگشته، و در شهر از این موضوع دیگر صحبتی به میان نیامد و آتش درونی سفارادی‌ها خاموش گردید.

و اما از طرف اداره‌ی مدافعان معلمین آقای (زعیف عمیت) به نمایندگی رئیس مدرسه بر علیه من به رئیس هیستدروت شکایت کرد و تقبیح مرا خواسته بود. رئیس هیستدروت در نامه‌ای مفصل، و به زبانی به ایشان گفته بود که: رئیس مدرسه را باید تقبیح کرد با این عمل زشتی که مرتکب گردیده و نه داویدیان را، و در اضافه می‌نویسد: باید از داویدیان قدردانی شود که از یک فاجعه‌ی احتمالی جلوگیری و آبی بر سر آتشی که تازه زیانه کشیده بود پاشید و او را خاموش کرد، و اگر ایشان در این عمل آقای (رگو) دخالت کرده، ایشان متصدی محلات است و وظیفه‌اش را اجرا کرده.

این جواب دندان‌شکن دهان آنها را بست. مدت مدیدی نگذشت که آقای رگو همان رئیس مدرسه درخواست کرد که به شهری دیگر منتقل شود. وزارت

دوست گرامیم سلام، من (شوشنی) هستم، حالت چطوره؟ گفتم البته اطلاع دارید، من چیزی اضافه ندارم که بگویم، گفت: من هم در این موضوع می‌خواهم قدری صحبت کنیم اگر ممکن است تشریف بیاورید شهریانی، و اگر می‌خواهی من می‌آیم منزل شما. گفتم: خیر، من در شهریانی خدمت خواهم رسید، این آقای شوشنی مرا هم دوست داشت و هم احترام خاصی برایم قائل بود، زیرا از مرام و مسلک من کاملاً واقف بود.

گفتگو با رئیس شهریانی

می‌دانست که من یک خدمتگزار واقعی هستم، می‌دانست که من در راه عدل و عدالت از دادن جان خود دریغ ندارم، می‌دانست که در جذب مهاجرین با دل و جان خدمت می‌کنم، پس از گفتگوی تلفنی با او، به شهریانی رفت. آقای رئیس مرا با فشار دست تحويل گرفت و نشستیم. و در ابتدای سخن‌نشان گفت من با آقای (رگو) رئیس مدرسه همسایه‌ی دیوار به دیوار هستیم، من دل خوشی از ایشان ندارم. مدت‌هast که با ایشان سلام و علیکی هم ندارم، و می‌دانم که او مرد سیاه قلبی می‌باشد، و من نمی‌خواهم که تو قربانی حمامت‌های او بشوی، من می‌خواهم که با هم‌دیگر این موضوع را به خوبی و بدون پیشامدهای ناگوار به پایان برسانیم و گفت برای انجام این عمل دشوار و خطرناک خودم و پاسبان‌های شهریانی در اختیارت می‌باشیم که این مینگ، این راه‌پیمایی روز شنبه صورت نگیرد و چون به وزارت فرهنگ رجوع کرده‌اید، صبر کنید تا بینیم وزارت فرهنگ چه اقدامی خواهد کرد. و یک موضوع آموزنده را یادآور شد و گفت: البته یادت هست که در حیفا چند سال پیش یک نفر به نام (بن هروش) برای گرفتن خانه و بیرون آمدن از محله‌ی پست شهر یک راه‌پیمایی به راه انداخت، غافل از اینکه یک جوان سرمست چند دکان را به آتش کشید، ولی در عوض آن جوان، بن هروش بی‌گناه به زندان افتاد، و باز اضافه کرد: من

فرهنگ درخواستش را پذیرفت و او را به شهر دیگری فرستادند، طولی نکشید که خبر مرگ او را شنیدم.

آری، آنچه در این صفحه مرور کردیم، مختصراً از یک مجادله یهوده است که بازی آن یک یهودی با معلومات که در اروپا دانشگاه رفته، مرتکب این عمل ناپسند شد. باید سپاس گفت، که این مجادله این گونه پایان یافت، و به نوع دیگر نیز جامد است.

تعییض بود و نبود!

من در بعضی مواقع احساس تعییض می‌کرم، و دلیلش را خود بخود در نزد خویش مطرح می‌کرم، من در این مورد می‌باشد حقیقت، وجدان، و انصاف را رعایت نکنم، تا بتوانم به درستی ثابت کنم که میان برادر و برادر تعییض عمده وجود دارد یا ندارد؟ وجود داشته یا نداشته، هیچکس نمی‌تواند به من بگوید که سطح فرهنگ و دانش اروپایی‌ها با شرقی‌ها متفاوت نیست، البته متفاوت است! و این موضوع در اوایل سال‌های ۵۰ - ۶۰ ثابت شد، برای نمونه می‌توان مهاجرت کردهای ایران و عراق را یادآور شوم که اکثر آنها بی‌سود بودند، گرچه کشور نوبنیاد اسرائیل به آنها احتیاج مبرمی‌داشت، زیرا همین برادران کُرد ما بودند که به کشاورزی روی آوردند و دهکده‌هایی برپا کردند.

جای تأسف است که اکثر محصلین یهودی‌های شهرنشین دبستان را به پایان رسانده و مدرسه را ترک کرده و برای امارات معاش به شاگردی یا دستفروشی، و از همین قبیل کارها، مشغول می‌شدند، عده‌ی قلیلی که امکانات دانشگاه رفتن را داشتند به دانشگاه می‌رفتند. این رویه نه تنها در ایران رایج بود، بلکه در تمام کشورهای پیش نرفته. برای مثال، اگر صاحب یک کارخانه احتیاج به یک منشی دارد، آیا او یک فرد با معلومات را انتخاب می‌کند، که به چند زبان هم آشناست؟ یا یک شرقی را که زبان مادری خود را به زور می‌داند؟ و اگر صاحب

کارخانه آن فرد با معلومات را انتخاب می‌کند فریادها بلند می‌شود، که تعییض وجود دارد؟ نه! چنین نیست.

من خودم پس از سه سال کارکشاورزی در (کیوتوص مخصوصه) شنیدم که جنب نهربای یک (موشاب) یعنی دهکده، بنا نهاده‌اند، و رئیس آن دهکده کشاورز می‌خواهد، بسیار خوشحال شدم، زیرا موشاب آرزوی دیرینه‌ی من بود، شب از خوشی خوابم نمی‌برد و اطمینان داشتم که من موشاینک می‌شوم، یعنی صاحب گاو و گوسفند و مرغ و خروس می‌شوم.

صبح زود سوار دوچرخه شدم و به سوی آن موشاو روانه شدم، پس از جستجوی بسیار در بین (خانه‌های خالی) به متصدی موشاو یعنی (کدخدای) برخورد کردم، خوشحال شدم از اینکه کار دارد رو به راه می‌شود، جواب سلام مرا به سردی و لازبایی داد و پرسید، چه می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم اگر ممکن باشد در مشاوا شما شریک شوم، گفت: جا نیست! گفت که من می‌بینم خیلی خانه‌ی خالی هست، چرا شما می‌گویید که جا نداریم؟ با عصبانیت گفت: همین که گفتم، و رفت.

من نویمید از آن خیال‌های خام، که روزی در آن موشاو صاحب گاو و گوسفند و مرغ و خروس می‌شوم، و از یعنی گوسفندان لذت خواهم برد، تمام آن آرزو و آن خواب و خیال نقش برآب شد، شرح این نویمیدی بسیار دردنگی می‌باشد. من در بازگشت به خانه تمام راه اشک از چشم‌انم جاری بود، زیرا در آن دقایق به یادم آمد که می‌خواستم پاسبان بشوم و تقریباً مانند موضوع موشاو ناامید شدم، در این موضوع هم از ناچاری خود بخود تسکین قلب و دلداری دادم، کم کم بطور طبیعی، این موضوع هم فراموش شد، گرچه نه به طور کلی.

سال‌ها گذشت، آن مشاوا بسیار ترقی کرده بود، هر مشاونیک دارای گاو و گوسفند و چند دونام زمین برای کشت حبوبات و یونجه برای حیوانات، و یک رهنما برای پرورش بوقلمون و مرغ. یک روز شنیدم که در همان مشاوا بوقلمون می‌فروشند به قیمت نصف شهر

نهایا، شادروان روضه پیشنهاد کرد که برویم و یک بوقلمون بخریم. رفتیم. صدای قل قل بوقلمون‌ها ما را به سوی لانه‌ی آنها کشانید، صاحب صدھا و شاید هزارها بوقلمون مشغول دان دادن و خوراک به بوقلمون‌ها بود. پس از سلام و علیک یک بوقلمون از او خریدم. در ضمن برای او تعریف کردم که من می‌خواستم در این موشاو زندگی کنم، ولی کدخداش شما به من جواب رد داد. گویا چون من سیاه بودم، آن مرد نازین که آلمانی تبار بود، گفت گرچه من شرمنده می‌باشم، ولی حدس شما کاملاً صحیح بوده!

گفتگو با صاحب بوقلمون‌ها

و اما، من از یک موشاو دیگر به نام (ربیسا) که بعداً نام او عوض شد به (نتیوهشیار!) می‌خواهم نکاتی چند بنویسم: این موشاو همسایه‌ی همان موشاو (بن عمی) می‌باشد که کدخدایش دست رد به سینه‌ی من نهاد. زمین‌های کشت آنها جنب همدیگرست، البته با علامت حدود. ساکنین این موشاو چند خانواده گرد ایرانی و چند خانواده فارس کرمانشاهی که اتفاقاً از بستگان نزدیک خودم بودند. شوریختانه این عده بستگان من پس از سال‌ها یکی بعد از دیگری موشاو را ترک و به شهرها روی آوردنند. چند خانواده که استقامت کرده و موشاو را ترک نکرده بودند، زندگی را می‌گذرانند و به قول معروف (در جا می‌زنند)، در صورتی که آن موشاو دیگری هر کدام از آنها ملیونر شده‌اند، گرچه امروز موشاو مانند سابق سودی ندارد.

منظور من از نوشتن این مُختصر، این است که وضع این دو موشاو را بین خوانندگان برای قضاوت در میان بگذارم! چه دلیلی است که یک موشاو در جا می‌کوبد، و موشاو دیگری به هدف رسیده، و اکنون از آسایش بخوردار است.

یک موضوع دیگر

یکی از دخترهای من با جوانی که پدر و مادرش از بازماندگان کمپ‌های نازی‌ها بود، و درس وکالت را در دانشگاه تل آویو به پایان آورده بود آشنا شده بود. این جوان به حد پرستش دخترم را دوست داشت، و چندین بار در مورد ازدواج گفتگو کرده بود. یک روز دخترم از او خواست که می‌خواهم با پدر و مادرت آشنا شوهر، او این درخواست را پذیرفت، و یک روزی دخترم را به خانه‌ی پدرش برد، ولی دخترم وقتی از خانه‌ی پدرش برگشت دیدم اندکی ناراحت است. گفتم چرا ناراحتی؟ گفت من متوجه نبودم که با این سردی مرا تحويل بگیرند، برای من مشکل خواهد بود با اینگونه آدم‌ها وصلت کنم. این دختر حساس و زیبا، آن جوان عاشق را نومیدکرد.

مجادله با دزد در سراب

در اوایل روزهای نامزدی با شادروان روضه، یک روز شنبه صبح برای کمی گردش و (بوس و کنار) رفتم. روضه را آماده کردم و از خانه خارج شدیم، من هم مانند اکثر جوان‌ها همیشه یک چاقو یا یک قلمتراش در چیزیم بود، تقریباً صد، صد و پنجاه قدم که از خانه دور شدیم، دیدم که یادم رفته که چاقو را با خود بیاورم. به روضه گفتم فراموش کردم چاقورا با خودم بیاورم، برگردیم خانه و چاقو را بیاورم. روضه اصرار کرد که چاقو لازم نیست، اما در وجود من حس ششم مرا وادار کرد که برگردم به خانه و چاقو را با خودم بیاورم. رفتم و چاقو را با خود آوردم، در میان راه قدری میوه و آجیل و نیم بطر عرق کشمش خریدم و سوار یک درشکه شدیم. به درشکه‌چی گفتم: ما را بپرسین سراب، آنجا باع بزرگی بود بسیار با صفا، چون آن روزها اوآخر فصل تابستان بود و درخت‌ها ثمرشان

تمام شده بود، با غبان از باغ رفته بود، ما از درشکه پیاده و داخل باغ شدیم، جز خدا کسی دیگر در آن باغ نبود، صدای زاغ و زغن، و عویشه شغالان به گوش می‌رسید.

ما رفته رفته در وسط باغ رسیدیم، یک جای مسطحی زیر یک درخت گردی کهنسال نشستیم. یکی دو استکان از آن عرق نوشیده بودم، که ناگهان دیدم یک مرد قوی هیکل سیاه پوست که بعدها معلوم شدکه او یک دزد قهاری بوده که اموال دزدی را در همان باغ مخفی می‌کرد و هر روز قسمتی از آن را می‌برد و می‌فروخت. این مرد که به یک گوریل شباهت بسیار داشت مستقیم روپروری ما می‌آمد و به چپ و راست خود نگاه می‌کرد و پیش می‌آمد. من هنوز نشسته بودم ولی دانستم که دقایق بسیار سخت و خطرناکی را باید بگذرانم. گرچه اطمینان داشتم که بر او غالب خواهم شد، اما بسیار نگران روضه بودم که از وحشت سخت میلرزید، آن گوریل بی‌رحم سنگ بزرگی را به سوی سر من پرتاب نمود، من سرم را خم کردم و سنگ به سرم اصابت نکرد. من در حالتی که نشسته بودم، با یک خیزش و با تمام قدر تم مانند رطیل با سر به چانه‌اش زدم. این ضربت آن چنان مهلك بود که خیال کردم او نقش بر زمین می‌شود، ولی دیدم که این ضربت مثل نیش یک پشمای در او اثر نموده، با خود گفتمن که حریف بسیار قوی می‌باشد و باید با تمام قدر تم با او بجنگم، و چنانچه مغلوب شوم سرگذشت روضه در وسط این باغ چه خواهد شد، در آن لحظات مانند پرده‌ی سینما سرگذشت شومی را برای روضه مشاهده می‌کردم. با خود می‌گفتمن چاره‌ای جز غلبه بر این هیولا وجود ندارد. ما با هم دیگر گلاویز شدیم، او با تمام قوتش می‌خواست مرا بر زمین بزند، موفق نمی‌شد، من فرصتی را می‌خواستم که گردن او را بگیرم و کله‌ی او را به درخت گردی که زیر آن نشسته بودیم چنان بکویم که مغزش متلاشی شود، بخت یاری نمود. آن چه را خواستم می‌سیرگردید، سرش را به درخت کوییدم، به تصور اینکه کار تمام شد، در حالی که گیج در زمین افتاد و تماشای من می‌کرد و حسن حرکت گردن را نداشت. من خیال کردم که

بلند شدنش از زمین امکان ندارد، و این مجادله آنطور که خواستم تمام شد. من یک جفت (کلاش) کفش تابستانی پایم بود که آنها را به روضه داده بودم که روی آنها بنشینند، وقتی دولا شدم که کفش‌ها را ورکشم و از باغ بیرون شویم، او با نیمه جانی که داشت به روضه حمله نمود که دستبند طلائی که در دستش بود را از دستش بیرون آورد. روضه فریاد جان‌خراشی کشیدکه قلبم را آتش زد دیگر جای صبر و فکر چه باید کرد نبود جز آنکه چاقو را از جیب بیرون آورم و او را به سزاپیش برسانم. چاقوی من نوعی بود که موقع باز شدنش صدایی تولید می‌کرد، وقتی چاقو را دید دست روضه را ول کرد و به تندي او هم یک چاقویی از جیش درآورد. اما من با وجود چاقویش به او حمله و او مانند بچه‌ها با چاقوی دستش دور درخت می‌چرخید و من به دنبالش. روضه التماس نمود که او را ول کنم و از باغ بیرون شویم. روضه از جلو و من به دنبالش عقب عقب از باغ خارج شدیم روزی فراموش نشدنی بود.

آن روز در باغ سراب، با آن گرفتاری و دست به گریبان شدم با آن هیولا و غلبه نمودم بر او، را هیچگاه و تا زنده هستم از یاد نخواهم برد، روضه نیز مدت‌ها آن منظره و مجادله و چاقوها، مانند پرده سینما از جلو رد می‌شدند. گاهی هم یک چندشی سراپایش را در برمی‌گرفت. حق با او بود، زیرا دیدن آن واقعه برای دختری به سن ۱۶ سالگی بسیار وحشتناک و سخت می‌باشد. آن لحظه که آن نابکار به ایشان حمله کرد که دستبند طلا را از دستش بیرون آورد، ناخن دستش که مثل ناخن یک خرس بود، در گوشت دست روضه فرو رفته بود، مدتی مچ دستش زخم بود، پس از اینکه زخم خوب شد، یک سالک تا آخر عمرش بر روی دستش برای یادگاری خودنمایی می‌کرد.

ولی به پاس آن شجاعت و دلاوری پس از مدتی حس نمودم که روضه با من وارونه شده، اصلاً نمی‌خواهد که مرا ببیند. هر قدر با او مهره‌بانی می‌کنم بیشتر نامهره‌بانی می‌کنم، این نامهره‌بانی ناگهانی برای من تعجب‌آور و دردناک بود، با خود می‌گفتمن: ای کاش علت این وارونه شدن را می‌دانستم، من که جز

مهر و محبت و فدایکاری گناهی نکرده‌ام. چند هفته این وضع را تحمل کردم که شاید علت این سردی ناگهانی را بدانم. چند هفته دیگر گذشت، دیدم که آش همان آش و کاسه همان کاسه است. جربان را با شادروان مادرم در میان گذاشتم، از ایشان خواهش کردم که برود و گلوبند و دستبند طلایی را که شب جشن نامزدی برایش بودیم، پس بگیرد و بیاورد. مادرم با مادرش شادروان (گوهر) خانم که واقعاً گوهر پرازشی بود، موضوع را شرح می‌دهد و می‌گوید پسرم بیش از این نمی‌تواند نازبی جای روشه را بکشد، و دستبند و گلوبند را پس بدهید. گوهر خانم که به طور کلی از سردی روشه با من اطلاعی نداشت، و از مادرم تمام موضوع و چگونگی آن را شنیده بود، سخت ناراحت می‌شود، و به مادرم می‌گوید: من تا این اندازه که شما تعریف کردید، خبر نداشتم.

به مادرم اطمینان داده بود که موضوع را مطرح و این معما را حل کند. پس از اینکه مادرم به خانه برگشت، گوهر خانم با روشه می‌نشیند و به او می‌گوید: کی در این شهر (پسمانده) کسی را می‌گیرد؟

تودرته خانه می‌مانی تا موي سرت به رنگ دندان هایت بشود. از این جوان بهترکجا پیدا می‌کنی؟ حقیقت را به من بگو، چرا با او اینگونه رفتار می‌کنی؟ در اثر فشار و نصیحت‌های مادر، روشه می‌گوید: یکی از فامیل‌ها به من گفته با او شوهر نکن، او تو را با چاقو سرمی‌برد. به مادرش نام آن فامیل را نگفت. ولی پس از سال‌ها اتفاقاً به خودم گفت: آن کس که مرا از تو ترساند، مرحوم (خاله کوکی) بود. شادروان روشه، تا خاله کوکی زنده بود نام ایشان را فاش نکرد. بیشتر متظورم از نوشتن این داستان این است که خواننده این سطور بداند که با گفتن حرفی بی مورد و نستجده، چه بلاهایی بر سر انسانی بی گناه خواهد آمد.

داستان دکتر جانفزا و خانم آغا

دکتر جانفزا، دکتر داود جانفزا، که بعداً به دکتر رُزن نامش را دیگر گون کرد

شهر دختر عمومی من بود. دکتر جانفزا در پالایشگاه نفت آبادان دکتر کارگرها بود. شادروان‌ها پدر و مادرم چند روزی مهمان آنها بودند. پدرم پس از بازگشت از آبادان، از محبت‌های فوق العاده آقای دکتر و خانم آغا تعریف می‌کردند، سال‌ها از این مهمان نوازی گذشت، اسرائیل دارای استقلال شد و پدر و مادرم به اسرائیل مهاجرت کردند.

آقای دکتر با خانم آغا و دوکودک برای گردش به اسرائیل آمدند، مستقیم به خانه پدرم رفته‌اند، خانه‌ی پدرم فقط از یک اتاق تشکیل می‌شود، که آشپزی و مستراح در دو گوشی اتاق و یک تختخواب دو نفری. این اتاق را عبدالله برادرم جنب خانه‌ی خودش برای آنها ساخته بود پدرم با این وضع، و کوچکی جا، می‌خواست محبت‌های دکتر را که در آبادان به آن‌ها کرده بود، جبران کند. با این جای کوچک، ولی با یک قلب روش و بزرگ از آنها پذیرایی کرد. دکتر جز آن جای کوچک نمی‌خواست خانه‌ی دیگری برود حتاً خانه‌ی حقیر، من هم به نوبت خود تا حد امکان از آنها پذیرایی می‌کردم. به پاس احترامی که به والدینم مبذول داشته بودند می‌خواستم تلافی کنم. قسمتی از کشور اسرائیل را به آنها نشان دادم. هر کجا گردشگاه جالبی بود آنها را بردم، ایشان و خانم آغا را به آنها نشان دادم. هر کجا گردشگاه جالبی بود آنها را بردم، ایشان و خانم آغا سخت مجدوب زیبائی اسرائیل و وضع زندگی ساکنین اسرائیل شده بودند، یک روز آقای دکتر به من گفت: اگر در یک بیمارستانی مرا استخدام کنند من دیگر به ایران بر نمی‌گردم و از من پرسیدند آیا چنین کاری امکان دارد؟

من در آن موقع یکی از فعالین سرشناس و نامی حزب (مپای) بودم که در رأس آن حزب، بن گوریون قرار داشت. با اشخاص با نفوذ دوست بودم. در بین این اشخاص یک نفر ایرانی تبار بودم به نام «الیاهو بن اسحق» که در سندیکای مرکزی کارگران کار می‌کرد، ایشان با نام بزرگان مملکت وابستگی داشت و در موقع انتخابات از او بهره‌مند می‌شدند. من مطمئن بودم که آقای الیاهو بن اسحق می‌تواند دکتر را سرکار وادارد، یک روز با اطلاع قبلی به سوی تل آویو و نزد بن اسحق حرکت کردیم، در (وعد هپاول) خدمت ایشان

پرواز به سوی روشنایی

زیرا روضه همسر من برای خانم آغا همسر ایشان همدمنی باشد که غربت را حس نکند. با کمک همان بن اسحق یکی از بانک‌ها قرض لازمه را با ضمانت من و چند نفر دیگر به وی دادند و یک آپارتمان در نزدیکی متول ما خریداری کرد. دکتر از محل کارش بسیار خرسند بود. اعراب «دوروز» او را دوست داشتند. هدایایی از قبیل میوه و سبزیجات و روغن زیتون برایش می‌آوردند، پس از دریافت تصدیق رانندگی یک ماشین خرید، که از محل کارش در خرج نگهداری ماشین شرکت می‌کرد.

در آن موقع که وضع زندگی او کاملاً رضایت‌بخش شده بود و دکتر اطمینان داشت که در اسرائیل می‌توان زندگی بی‌دردسری را داشت، به سه تا از فرزندانشان که هنوز در ایران بودند، دستور دادند که آنها هم به اسرائیل بیایند. بابا و سعید و مسعود پس از مدتی به پدر و مادر و دو برادران کوچکشان فرهاد و آن دیگری که نامش را فراموش کرده‌ام پیوستند. دکتر بنا به خواهش خانم آغا از سخونوت تقاضا کرد که میرزا آقا پدر پیش را با همسرش، یعنی زن پدرش را به اسرائیل بیاورند.

سخونوت این درخواست را پذیرفت. اما به شرط اینکه دکتر تعهد کند که هیچ حق و حقوقی از سخونوت درخواست نکند. بخصوص خانه. دکتر این عهده‌نامه را امضا کرد و پس از مدتی آقای میرزا آقا که عمومی من هم هست به اسرائیل مهاجرت کرد. و مستقیم به خانه‌ی دکتر رفت. آن روز و آن دقایق بسیار شور و احساسات دیده می‌شد. غافل از آنکه طولی نخواهد کشید که آن خوشنودی و احساسات به یک قهر و شکوه‌گویی بین خانم آغا و زن پدر آغاز شد.

بین خانم آغا و زن پدر شکر آب شد

یک روز ناگهان عمومیم، یعنی پدر خانم آغا پهلوی برادرش، پدر من می‌آید و پس از درد دل بسیار و نومیدی از دختر و دامادش به پدرم می‌گوید: تصمیم

داوید داویدیان (مسرور)

رسیدیم. بن اسحق از ما به گرمی استقبال کرد. از آقای دکتر که به تازگی از ایران آمده بودند سوال‌هایی کرد، از ارتباط شاه فقید نسبت به یهودی‌ها احوال پرسید، بعد از ساعتی احوالپرسی از اینجا و آنجا، آقای ایاهو از چگونگی تحصیل و تصدیق از دکتری دکتر سوالاتی کرد. اتفاقاً تصدیق دکتری دکتر همراهش بود، بن اسحق پس از دیدن تصدیق دکتر، بوسیله‌ی تلفن با شخص بخصوصی گفتگو کرد. در پایان مکالمه تلفن را بست و گفت: فردا ساعت ۷ صبح یک رانده می‌آید و با ماشینش شما را می‌برد دهکده‌ی (مزدارکروم) که ساکنین آن دهکده (دروزی) می‌باشند. شما در درمانگاه آنجا طیب و یک پرستار و یک منشی در اختیار دارید، و تا دریافت تصدیق رانندگی همان راننده شما را به درمانگاه می‌برد و به خانه بر می‌گرداند. با خوشحالی زیاد که به آسانی نصیبش شده بود و به خواب هم نمی‌دید، به گرمی دست بن اسحق را فشردیم و با یک دنیای آرزوی برآورده، ایاهو بن اسحق را ترک کردیم. در برگشت به خانه تمام مسافت راه بہت زده بودیم. دکتر از من پرسید آیا باید امیدوار باشم که آنچه گفته شد، فردا صورت عمل بخود خواهد گرفت یا نه؟ در جواب به او گفتم:

مگر اینجا ایران است، مگر ما با بچه گفتگو داشتایم؟ با این گفتارها راه بین تل آویو و نهريا را پشت سر نهاده به خانه رسیدیم. با وجود گفته‌های من و قوت قلبی که به ایشان داده بودم، بطوری که بعدها تعریف کرد آن شب تا موقعی که راننده آمد و او را با ماشین برد، خواب به چشمش نیامده بود. ولی راننده طبق قرار قبلی به موقع حاضر شد و او را به دهکده‌ی نامبرده رسانید. در درمانگاه یک پرستار و یک منشی، وعده‌ای از اهل دهکده به ایشان خیر مقدم گفته بودند و آقای دکتر شروع به طبابت کرد، آن وقت دانستند که آنچه بن اسحق گفته بود، بیهوده نبود.

در صفحه پیش نوشتم که آقای دکتر جانفزا (رُزن) چگونه، و به کمک چه کسی در اسرائیل شروع به طبابت کرد. ایشان به فکر خرید یک خانه شد تا خانه پدرم را ترک کند، بسیار مایل بود که خانه‌ای نزدیک به خانه‌ی ما باشد.

پرواز به سوی روشنایی

داشتم، ولی با میانجی شدن عده‌ای از زد و خورد دست برداشتم. آن روز تلخ و ناگوار هم مانند روزهای تلخ دیگر سپری گشت. مدت‌ها بعدکه ساکنین کامپ موقع به خانه‌های دائمی رفتیم، آقای رئیس هم به سخونوت خیفا بازگشت و از دست آن قهوه‌چی نابکار جان سالم به در برد.

سالها من او را ندیده بودم، تا آن روز که من در محوطه سخونوت خیفا ویلان بودم و نمی‌دانستم به چه کسی مراجعه کنم. که ناگهان صدایی از مرتبه دوم به گوشم می‌رسد: داویدیان داویدیان. وقتی سرم را به سوی صدا بلند کردم، چه بگویم که چه دیدم، گویی که نور خدا را می‌بینم، هر چندکه امیدوار نبودم که مشکلم به دست او گشوده خواهد شد. او به من گفت که بروم مرتبه‌ی دوم اتاق شماره ۱۰، نمی‌دانستم که با پا می‌روم یا با سر. رفتم، در بین راه آن تک شعر به یادم آمدکه می‌گوید:

در نو همیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

به اتاق شماره‌ی ۱۰ رسیدم، دیدم دم در ایستاده هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم، من اشک از چشمانم جاری شد، نمی‌دانستم چرا؟

پس از مهر و محبت صمیمانه و یادآوری آن روز سرنوشت‌ساز از من پرسید برای چه به سخونوت آمده‌ام؟ موضوع را از اول تا آخر برای ایشان شرح دادم. ایشان یکی دو دقیقه در فکر فرو رفت و حرفی نگفت. (تعودت عله) (شناختنامه‌ی مهاجر) عمو را برداشت و به من گفت چند دقیقه پنهانی تا من برگردم. رفت و پس از یک ربع ساعت برگشت. بسیار خوشحال به نظر می‌رسید، و من به سختی در انتظار کلمه‌ای بودم که از دهان ایشان بشنوم، و شنیدم. او گفت داویدیان شما حق حیات به گردن من دارید، من اگر امروز زنده هستم و روبروی تو نشسته‌ام، من آن دقیقه که تو با یک نیروی فوق العاده در را شکستی و مرا آزاد کردي تاکنون در پیش چشم مانند یک پرده‌ی سینما می‌گذرد. امروز آرزوی من برآورده شده که به شما که در مضیقه می‌باشی کمک کنم، و از نگرانی آزادت سازم، اما، می‌خواهم از این موضوع فقط خدا و تو و من بدانیم و بس.

داوید داویدیان (مسرور)

گرفته‌ام که خودکشی کنم. پدرم این موضوع را برای من شرح داد و گفت: من می‌خواهم که یک خانه‌ای برای برادرم بگیری. گفتم: پدر مگر نمی‌دانی که دکتر و خانم آغا تعهد کرده‌اند که هیچ حق و حقوقی از دولت و سخونوت برای ایشان نداشته باشند؟ و این جملات در (تعودت عله) آنها نوشته شده، من چه طور می‌توانم برای آنها یک آپارتمان بگیرم؟

پدرم گفت: من این حرف‌ها سرم نمی‌شده، من تنها این برادر را دارم و نمی‌خواهم که او خودکشی کند و تمام عمرم در پیش وجود این مديون و ناراحت باشم. مادرم به پشتیبانی از پدرم پرداخت و گفت:

برو امتحان کن، شاید موفق بشوی. در اثر فشار پدر و مادرم، صبح زود از خانه بیرون آمدم و نمی‌دانستم به کجا بروم. ولی سخونوت خیفا بیشتر از جاهای دیگر مرا به سوی خودکشانید، رفتم. وارد محوطه سخونوت شدم و هنوز نمی‌دانستم پهلوی کی و به کدام اتاق بروم، که ناگهان از مرتبه‌ی دوم یکی با صدای بلند گفت داوید داویدیان. سری بالا کردم و دیدم کسی که مرا صدا می‌زند شخصی است که من او را از مرگ نجات داده بودم.

این آقای محترم و باوفا و با وجود این سال‌ها از طرف سخونوت ریاست معبرا (کامپ موقتی) را عهده‌دار بود، هر کسی احتیاجی داشت که مربوط به سخونوت بود به او مراجعه می‌کرد، یک روز من برای موضوعی به سوی دفتر او رفتم، وقتی به در اتاق رسیدم، در اتاق را بسته دیدم. ولی از توی اتاق فریاد نجات بدید، به گوش می‌آمد و معلوم بود که فریادکننده در وضع خطرناکی گرفتار است جای درنگ نبود، چند بار با گفتگو به در زدم، در را گشودم. وقتی وارد دفتر شدم، با منظره‌ی وحشت‌ناکی رو برو شدم، دیدم یک نفر پاهاست او را بسته و حالا می‌خواهد دست‌هایش را بینند، شاید می‌خواست مانند گوسفند سر او را ببرد. این آقا که از مهاجرین عراقی بود، هیکل قوی آبله رو و پوست قهوه‌ای رنگی داشت. در (معبرا) (جای موقت) صاحب یک قهوه‌خانه بود، من به او حمله کردم، زد و خورد بین ما دو تن در گرفت. من قصد نابودی این حیوان وحشی را

داوید داویدیان (مسرور)

زیرا چنانچه این عملی را که من انجام داده‌ام به گوش دیگران برسد برای من موجب دردسر خواهد شد. به ایشان قول دادم که خواست ایشان را کاملاً اجرا کنم، او دستور داد که من بروم فلان شرکت بنام (عمیدار) و از رئیس آن اداره تقاضا کنم که شماره و آدرس یک خانه‌ی خالی را به من بدهد و آن شماره و آدرس را برای وی ببرم. اتفاقاً رئیس آن شرکت خانمی بود به نام (آرا) که با من بسیار لطف داشتند، ایشان شماره‌ی چند خانه‌ی خالی را به من داد که یکی از آنها بیست متر دورتر از خانه‌ی پدرم بود. البته هم پدرم و هم عمو میرزا آقا این خانه را انتخاب کردند. شادی کنان به سخونوت حیفا پهلوی دوستم رفتم، شماره و آدرس خانه‌ی خالی را به ایشان دادم، پس از دقایقی چند حواز ورود به آن خانه صادر شد، و من با یک دنیا مسرت به نهریا برگشتم، و همان روز عمو میرزا آقا داخل آن خانه‌ی یک طبقه‌ای شدند. این آپارتمان که بعدها عمو ملکیت او را خرید، دارای دو اتاق و یک سالن و آشپزخانه و دستشویی بود. کسی که قبل از عمو ساکن این خانه بود یک باغچه و چند درخت میوه به جا نهاده بود، و ما گاهی از آن میوه‌ها می‌خوردیم. راستی یاد آن روزها بخیر، چه روزگار خوشی بود، ما اگر از بعضی چیزها محروم بودیم، امید روزبهتری داشتیم، روحیه داشتیم، امروز همه چیز هست، ولی آن روحیه نیست. با وجود آنچه که نوشتمن ما دوران آوارگی را فراموش نکرد، و برای پایدار بودن یک اسرائیل قوی و نیرومند کوشنا هستیم، و بایستی که باشیم.

در صفحه پیش نوشتم که چگونه موفق شدم که عمامای را حل کنم که در خواب هم دیدنش غیرممکن بود. ولی من عمومی را صاحب خانه کردم. این موضوع، یا این داستان، دو پند به ما می‌آموزد، پند اول آن است که به گفته‌ی شاعر:

در نوهدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

در اوایل موضوع خانه برای عمومی چه مشکلاتی را پیش‌بینی کردم دیدیم که باید مانند امیر ارسلان رومی از هفت قله‌ی قاف بگذریم تا شاید به

(فرخ‌لقا) برسیم و کامیاب شویم.

دیدیم، که حتا کوره راهی وجود ندارد که ما را به ده مقصد برساند و اگر کوره‌راهی پیش چشم دیده می‌شد، بیم آن می‌رفت که مبادا بی‌راه باشد و دچار دردسر بشوم.

اما تمام این آیاها را پشت سر گذاشتم و داخل آن کوره راه شدم که پایانش را نمی‌دیدم. می‌رفتم به سوی یک مقصد نامرئی. آسان نبود رفتن این راه. من ناچار بودم طبق درخواست پدر و مادرم و برای تسکین دل آنها همه راهی را طی کنم. علاوه بر خواهش پدر و مادرم، خودم هم با دلسوزی آنها شریک بودم، زیرا دیده بودم که عمومی پیرمردم در چه فلاکتی می‌باشد. من عمومی را دوست داشتم، رفتم و در صفحه‌ی قبلی دیدیم که چگونه امید را در دل نومیدی دریافت کردم.

پند دوم را می‌توان با یک سطر شعر خلاصه نمود، که شاعر فرموده:
تو نیکی می‌کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابان دهد باز

چقدر زیبا فرموده، چقدر با داستان ما وفق می‌دهد و نزدیک است. آن روزکه من در را شکستم و آن رئیس معبرا را از چنگال یک غول پیکر نجات دادم ندانستم که این انسان با وجودان پس از سال‌ها جبران آن روز را خواهد کرد، و عمومی را صاحب یک آپارتمان می‌کند، و او را از یک خودکشی حتمی برحدار داشت. و مرا نزد پدر و مادرم روسفید کرد.

بین آلمان و اتویش چه گذشت

آن موقع که معاون شهردار بودم، یکی از شهرهای بزرگ آلمان به نام (بیلفلد) دو قلوی شهر ما نهریا بود. گاهی بین این دو شهر مهمان‌هایی رد و بدل می‌شد، گاه عده‌ای پنج شش نفره با خرج شهرداری به نهریا می‌آمدند، یک هفتنه آنها را به گردش مسافرخانه جای می‌دادیم، و با یک نفر مترجم آلمانی آنها را به گردش

می بردیم، حالا شهردار (بیلفلد) از ما دعوت به مثل کرده بود. ما یک گروه شش نفره با همسران خود، بسوی آلمان پرواز کردیم.

در اینجا و در چند صفحه شرح چگونگی استقبال و پذیرایی از ما در مدت یک هفته، در کشوری که نازی‌های هیتلری زندگی می‌کردند ممکن نیست، اما بطور مختصر می‌توان گفت: باور کردنی نبود.

بگذریم، منظورم از نوشتن سطور فوق مقدمه‌ای است که اکنون می‌نویسم. پس از مهمان نوازی کم نظری شهردار در مدت یک هفته، و خداحافظی، شهردار نهایا گفت: ما یک هفت‌تی دیگر مرخصی داریم، هر کس می‌خواهد به مملکتی دیگر برود، آزاد است. من به ایشان گفتم: من می‌خواهم بروم وین پایتخت اتریش منزل لیلی نومام، ولی چون من زبان آلمانی نمی‌دانم، برایم مشکل است چگونه به ایستگاه قطار برسم. شهردار بیلفلد به راننده‌اش دستور داد که ما را به ایستگاه قطار وین ببرد.

راننده که یک انسان واقعی بود ما را به ایستگاه رسانید، کمک کرد چمدان‌ها را داخل قطار گذاریم و خداحافظی کرد و رفت، من یک کوبه دیدم که سه نفر در آن نشسته بودند و دو صندلی خالی هم پهلوی آنها هست. نشستیم، شنیدم که به زبان فارسی صحبت می‌کنند، بسیار خوشحال شدم، پس از آشنایی از مشخصات ما پرسیدند، من بدون کم و زیاد جواب پرسش‌های آنها را می‌دادم، یکی از آنها پرسید:

شما می‌دانید وین کجاست. گفتم خیر، گفت نگران نباش، من خواهیم گفت. در یک ایستگاه بین آلمان و وین به من گفت پیاده شوید، اینجا وین پایتخت اتریش است. با عجله پیاده شدم، ولی فوراً فهمیدم که ما را دست انداخته‌اند و من را گمراه کرده‌اند. همسرم بسیار نگران شد که در این بیابان، در این تاریکی شب، که زبان آنها را نمی‌دانیم و کسی هم پیدا نمی‌شود چه باید کرد؟ او را دلداری دادم و امیدوارش کردم که فکر کش عوض شود. در اندیشه‌ی چاره بودم که از راه دور چشم به چراغ‌های کوچکی افتاد که خاموش و روشن

می‌شدند و به زبان انگلیسی نوشته بود هتل. قدری خوشحال شدم که شب را آنجا به سر می‌بریم تا فردا، وضع درست می‌شود.

اما روضه همسرم گفت: با سه چمدان، این راه دور را من نمی‌توانم بیایم، راست هم می‌گفت، زیرا واقعاً تا هتل راه دوری به نظر می‌آمد. و راه هم به درستی روشن نبود. از سمت دیگر تقریباً یک کیلومتر یا کمی بیشتر نور چند چراغ دیده می‌شد. روضه را در آن تاریکی شب تنها کنار جاده گذاشت و به سوی آن چراغ‌ها رفتم. به آنجا رسیدم، دو سه ماشین تاکسی و یک تلفن عمومی آنجا دیدم. خوشحال شدم که حالا به لیلی نومام که از آلمان به وی اطلاع داده بودم که ما ساعت ده شب در وین از قطار پیاده می‌شویم، بگویم ما دچار یک پیش‌آمد شده‌ایم و امشب به وین نمی‌آییم با لالبازی چند دلار به یکی از آن شوferها دادم و چند شلینگ پول آلمانی گرفتم و مشغول زنگ زدن شدم. متأسفانه از آن طرف خط جمله‌ای به زبان آلمانی شنیدم که معنی آن را ندانستم.

ویلان و سرگردان نمی‌دانستم چه باید کرد بیش از هر چیزی نگرانی ام برای همسرم بود که تک و تنها در تاریکی و سرما کنار جاده نشسته. در آن سرما در حالی که عرق از پیشانیم می‌ریخت به روضه گفتم چاره‌ای نیست جز اینکه به آن مسافرخانه برویم تا صبح، من دو تا چمدان و روضه یک چمدان در دست به سوی هتل حرکت کردیم. در حال رفتن بودیم که چشمم چند چراغ دیگر را دید. به سوی آن چراغ‌ها رفتیم، دیدم در این وقت شب سه مرد مسن ایستاده و به ویترین مغازه تماشا می‌کنند. با یک زبان روسی شکسته، از آنها سوالی کردم، یکی از آنها در جواب به زبان عربی گفت: زبان عربی صحبت کن، من از خوشحالی نمی‌دانستم چه بگویم. او از من پرسید: چرا آنقدر ناراحتی؟ چه چیزی بر سرتان گذشته؟ از کجا آمده‌ای و به کجا می‌خواهی بروی؟ من از اول تا آن دقیقه که با خودش صحبت می‌کردم برای ایشان شرح دادم، او در حالی که از آنچه بر ما گذشته بود افسرده به نظر می‌آمد، گفت تو کجا؟ وین کجا؟ آن سه نفر ایرانی که در قطار بودند، شما را اعمداً اینجا پیاده کرده‌اند.

ولی غصه نخور، من تا آخرین دقیقه با شما هستم. من شما را در این بیابان رها نخواهم کرد و شتابان رفت تا برنامه و ساعت عبور قطار را به سوی وین بخواند و ما را آگاه کند. این مرد مسن، این فرشته‌ی آسمانی، پس از خواندن برنامه، شادی کنان به تنی برگشت و گفت: شانس دارید، ده دقیقه‌ی دیگر آخرین قطار بسوی وین اینجا نگه می‌دارد و شما با همین قطار به وین خواهید رسید. او و دوستش چمدان را از دست روضه گرفتند و به تنی به سوی ایستگاه رفتیم. پنج دقیقه مانده بود که قطار برسد، آن مرد وقت داشت که ما را تا رسیدن به خانه لیلی نوهام راهنمایی می‌کرد، دست در جیش برد و یک مشت (شلینگ) پول آلمانی به من داد و گفت: نوهات ممکن است که دیگر در انتظار شما نباشد و به خانه‌اش رفته باشد. این شلینگ‌ها را داشته باش که وقتی به وین رسیدی و خواستی به نوهات تلفن کنی پول آلمانی داشته باشی. هر قدر کوشیدم که چند دolar در عوض شلینگ‌ها به ایشان بدهم قبول نکرد.

ما گرم صحبت بودیم که قطار رسید، با عجله چمدان‌ها را داخل قطار گذاردیم، او به متصدی قطار گفت: در رسیدن به وین ما را خبر کند، تا خواستم نام و آدرس ایشان را از او بگیرم که برایش نامه‌ی تقدير و از کتاب‌هایم برایش بفرستم، که سوت حرکت قطار به صدا درآمد و پیاده شد و این فرشته آسمانی از چشم‌انم نادید شد. و اما چون با قطار قبلی بنا بود ما به وین برسیم و نرسیدیم، لیلی خواسته بود به خانه‌اش برود، ولی شوهر او گفته بود صبر کنیم شاید با قطار بعدی ما برسیم. همین طور هم شد، آری این همه زجر و خفت را عمدآ آن هموطن مسلمانم به ما روا داشت، گناه من یهودی بودنم بود. قضاؤت با شما!! بین آلمان و اتریش از آنچه بر ما گذشت شرح دادم. منظورم از نوشتن این سرگذشت دو نکته است، اول آنکه ثابت کنم که در بعضی موارد آنچه قدیمی‌ها گفته‌اند: مانند این تک شعر که می‌گوید:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابان دهد باز

من وقتی دیدم که چطور این مرد مسن مرا باری و دلداری می‌دهد، و امیدوار می‌سازد، و راهنمایی می‌کند، به یاد آن روزهایی افتادم که خودم صدھا و شاید هزارها مهاجر را به همین نحو راهنمایی و کمک می‌کردم. با مهاجر تازه وارد مانند یک پدر یا یک برادر ساعت‌ها با یک مترجم می‌نشستم، مانند یک بازپرس از او سوال‌های لازمه را می‌پرسیدم، و مانند یک دکتر نسخه‌ی شفا دهنده‌ای را به او می‌دادم، پرسش‌های من از آنها، از این قرار بود؟ چند ساله هستی؟ سالم هستی یا خدای نکرده از لحاظ سلامتی ناراحتی داری؟ صنعت داری؟ چند کلاس درس خوانده‌ای؟ در کشوری که در آن زندگی می‌کردی به چه کاری اشتغال داشتی؟ پس از این پرسش‌ها و پرسش‌های دیگر و آگاهی از تمام مشخصات مهاجر می‌دانستم که او را به چه کاری واداشت و به چه راهی راهنمایش کنم. آنچه از لحاظ وجودی، و انسان دوستی، مرا وادار می‌کرد، آن بود که مهاجر را مانند طفلی نویا، باید دستش را گرفت و قدم به قدم به او راه رفتن آموخت، و بنا به گفته‌ی ایرج میرزا: یک حرف و دو حرف بربزیانش، الفاظ نهاد و گفتن آموخت. من بیشتر مهاجرین را می‌فرستادم (کیبیوتص) ده مشترک، برای یادگرفتن زبان عبری.

چهار ماه در کیبیوتص شب‌ها چهار ساعت درس می‌خوانند، و در روز چهار ساعت کار می‌کردن. بعد از چهار ماه که کم و بیش زبان عبری را بیاد می‌گرفتند، به خانه بر می‌گشتند، آنها برای یادگرفتن صنعت به کورس‌های متعدد می‌فرستادم، پس از یادگرفتن زبان و صنعت به فکر کار و بارشان می‌پرداختم. اولین کاری که برایشان انجام می‌دادم این بود که آنها را عضو در مانگاه بیماران می‌کردم. که دکتر بدون دریافت پول ویزیت، آنها را مداوا و در مورد لزوم به بیمارستان بفرستد. برای بچه‌ها مدرسه و کودکستان نزدیک به محل اقامتشان در نظر گرفته می‌شد، هر خانواده حق داشت از (میشان) که یکی از شعبات هستدروت (سندیکای کارگران) بود، مبلغی وام بگیرد که در مضیقه نباشد، و هر وقت امکان داشت آن پول را پس بدهد.

من در تمام موارد فوق و احتیاجات گوناگون دیگر، با یک مترجم آنها را رها نمی‌کردم، مگر موقع خواب، آنها مانند تریاک به من عادت کرده و وابسته شده بودند، مانند پدر در بعضی کارها حتی ازدواج مشورت می‌کردند. در بین مهاجرین گرجستان ورزشکار و کشتی گیر زیاد بود، به این جهت یک دسته کشتی گیر از آنها درست کردم، در مسابقات المپیک شرکت کردند و به سه مدال طلا و دو مدال نقره دست یافتند. دسته‌ی رقص گرجستانی برپا داشتم که بسیار بسیار جالب و زیبا بود. در مجالس شادی من در صدر مجلس جایم بود، من در مجالس مهاجرین ممالک دیگر هم شرکت می‌کردم اما جشن‌های گرجستانی‌ها بر جشن‌های دیگر برتری خاصی داشت. روی میز مملو از میوه و آجیل‌های درجه یک و نوشیدنی‌های الکلی از هر نوع خودنمایی می‌کردند.

بخصوص شراب خانگی، شراب را در عرض لیوان‌های شیشه‌ای، با شاخ بُزکه دهنده‌ی آن را دورادور با نقره زینت داده‌اند می‌نوشیدند. من پرسیدم چرا با شاخ بُز شراب را می‌نوشند؟ جواب داد به واسطه‌ی این است که وقتی به شما شراب می‌دهند این شاخ مانند لیوان نه ندارد که قسمتی از آن را بنوشی و روی میز بگذاری، ولی وقتی شراب را با شاخ به شما می‌دهند، شما چاره‌ای نداری جز آنکه او را تا نه شاخ بنوشی.

در مجالس شادی یا غیرشادی یک نفر آن مجلس را اداره می‌کند و صاحب اختیار است، هر کدام که این شاخ پر از شراب را می‌گیرد که بنوشید، اول برای صاحب آن جشن دعا می‌گوید، بعد برای شخص قابل احترام که در آنجا حضور دارد. بعده برای حضار، بعد از حضار برای کشور اسرائیل و ارتش اسرائیل و بعد از برای مردهای تازه. آن وقت شراب را با آن شاخ بُزیاگوسفتند تا آخر سرمی کشید، من با خانم مترجمم در یکی از این جشن‌ها دعوت داشتیم. مجلس بسیار گرم و جالبی بود، من دو یا سه تا از آن شاخ شراب نوشیدم. البته با خوراک‌های لذیذ که در مجالس دیگران وجود ندارد، سرگرم بودم، ناگهان خانم مترجمم با حالت حول زدگی گفت: من فراموش کردم که گاز دیگ را خاموش کنم، و

ممکن است که موجب آتش‌سوزی بشود، لطفاً مرا به خانه‌ام برسان. صاحب خانه که از موضوع باخبر شد، به مترجمم گفت من تو را به خانه‌ات می‌برم و برミ گردنام، داویدیان را زحمت نده. ولی او سماحت کرد و گفت من فقط با داویدیان می‌خواهم بروم، ناچار راضی شدند که من با مترجمم بروم و برگردم. وقتی از آن خانه دور شدم گفت دروغ گفتم که گاز روشن مانده، خواستم تو را از آن وضع نوشیدن رها کنم زیرا دیدم که اگر قدری بیشتر از آن شراب بخوری حالت خراب خواهد شد، من از طرز فکر و دلسوزی‌اش سپاس گفتم و به آن خانه برنگشتم.

مرا می‌بخشاید که من اندکی از موضوع خارج شدم، منظورم از جملاتی که در صفحه‌ی پیش نوشتم که چطور مهاجر تازه وارد را با آغوش گرم می‌گرفتم و راهنمایی می‌کردم، به آنها امیدواری می‌دادم، قدم به قدم مانند یک طفل نویا دستش را می‌گرفتم که پایش نلغزد و نیفتند.

من وقتی بین راه آلمان و اتریش ویلان و سرگردان بودم و آن مرد مسن را به نحو احسن یاری کرد، دستگیری و خدماتی را که من به مهاجرین و غیرمهاجرین کرده بودم، در پیش چشمانم مجسم شد. خواننده‌گرامی! دست پاداشی در دنیا وجود دارد، امیدوار باشید!!

حنای (از ما بهترون)

من بطور کلی مخالفم با آنچه که خرافات نامیده می‌شود، اما می‌خواهم موضوعی را که مربوط به خودم است و نه اینکه از دیگران شنیده باشم، بنویسم تا اگر در بین خوانندگان این کتاب کسانی باشند که در مورد وجود (از ما بهتران) شکی دارند، شک آنها باطل گردد. ما در کرمانشاه ب آشوران مستأجر عباس تریاک مال بودیم، در آن حیاط چهار همسایه داشتیم که یکی از آنها پیرمردی بود به نام (نایب قلی) که در دوران جوانیش نایب همان منطقه بود.

او مسلمان بود، ولی نه مسلمان خرافاتی، من او را بسیار دوست داشتم. می‌رفتم برایش جارو و آپاشی می‌کردم، احتیاجات زندگی را برایش می‌خریدم، و او از قدیمی‌ها برایم تعریف می‌کرد. مرحوم مادرم لباس‌هایش را می‌شست و مانند پدرش از او پذیرائی می‌کرد. در این حیاط یک (زاغه) وجود داشت که می‌گفتند طول آن به خارج از شهر منتهی می‌شود. من خودم تقریباً ده بیست متراز آن را رفتم، ولی چون تاریک بود برگشتم. در آن زاغه خواهرم ملوک با یک دختر همسایه، هم‌سن خودش که ده دوازده ساله بودند، آب گرم کرده و در آن زاغه آبتنی می‌کردند. یک روز در حال شستشو آن دختر همسایه ناگهان یک (جیغی) زده بود و از زاغه فرار کرده بود. وقتی علت این فریاد و فرار از زاغه را پرسیده بودند، گفته بود: یک زن خیلی کوتاه قدی مرا ترساند، و دیگر بعد از آن واقعه داخل آن زاغه نشدند.

و اما موضوع شخص خودم از این قرار است: من سیزده یا چهارده ساله بودم در همان حیاط که از زاغه‌اش شرح دادم، یک روز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم کف دست راستم به بزرگی یک سکه یک شاهی، رنگ حنا دارد، با تعجب از مادرم پرسیدم این رنگ چیست؟ مادرم تبسیمی بر لبانش نقش بست و گفت: خوش به حالت، از ما بهترین عروسی داشتند، و این علامتی است که نشان می‌دهد که تو را دوست دارند و دست تو را هم حنا گرفته‌اند. فردا به متصلی کار در کارخانه رجوع کردم و گفتم: این از ما بهترون کجا هستند و کجا زندگی می‌نمایند؟ من نمی‌دانم! شاید شما؟ لحظه‌ای صبر کرد رنگ صورتش سفید شده بود.

گفت: پیدا کردم، آرام باش، و اضافه کرد: خواهش می‌کنم چاقو را بیند و بنشین تا در موضوع صنعتی که پیدا کرده‌ام برایت شرح دهم، چاقو را بستم و در جیبم گذاردم. منتظر و ساکت نشستم تا بینم چه صنعتی برایم پیدا کرده. آن موقع در نهایا فقط یک کارخانه‌ی پارچه‌بافی کوچک وجود داشت و بس، ولی معلوم شد که از ترس جانش به من دروغ گفت که برایت صنعت پیدا

کرده‌ام، زیرا همان دقیقه با صاحب کارخانه به زبان رمانی صحبت کرد، مثل این بود که آن کارخانه کارگر لازم ندارد ولی او سعی می‌کرد که هر طوری که شده او را قانون سازد که مرا به کارگری قبول کند. ولی او می‌گفت من بودجه برای کارگری که او را لازم ندارم ندارم.

متصلی کار در دوراهی سخت و خطرناکی قرار داشت، یکی آنکه دروغی که به من گفته بود فاش می‌شود و دوم بعد از دروغ با من چه خواهد کرد؟ من تمام این گفتگو را می‌شنیدم، ولی نمی‌فهمیدم. زیرا همانطور که پیش از این گفتم که به زبان رمانی با هم گفتگو داشتند. در هر صورت، بین خودشان این گونه تمام کرده بودند، که من سه ماه بدون هیچ حق و حقوقی آنجا کارکنم. بعد از سه ماه که من کاملاً پارچه بافی را یادگرفتم تا در صورت ممکن مرا به عنوان یک پارچه‌باف استخدام کند، از طرف دیگر به اندازه‌ی خرج سه ماه زندگی به من قرض بدهند، قرضی که اگر بتوانم آن را پردازم، اما من در مدت ده روز کاملاً بر پارچه‌بافی مسلط شدم. صاحب کارخانه یکی از کارگرانش را که گاهی در دسر برایش ایجاد می‌کرد، بیرون کرد و من به جای او شروع به کارکردم. هفت سال در آن کارخانه‌ی پرسرو صدا کارکردم. صدای این ماشین‌ها شنایی یکی از گوش‌هایم را گرفتند. صدا چندان قوی بود که بعد از کار هم همان صدا در گوش‌هایم طنین انداز بود. روزی ده ساعت بدون استراحت با شش ماشین ریستدگی گوشم طنین انداز بود. روزی ده ساعت بدون استراحت با شش ماشین ریستدگی می‌کردم، ظهرها موقع خوراک یک ساندویچ در دست از این ماشین به آن ماشین سرکشی می‌کردم، آری این بود زندگی ما.

دکتر امداد شادروان، و شهین دخترم

آنچه را که اکنون می‌نویسم، یک داستان واقعی، و بسیار تلخ است که در مدت عمرم با چنین وضعی کمتر برخورد کرده بودم، من از عهد جوانی تاکنون که به سن ۹۶ رسیده‌ام در هر کاری عاشق نظم بوده‌ام، و برای برقرار بودن نظم،

داوید داویدیان (مسرور)

باید منظم و سخت کوش و سخت گیر باشی. من مخالف این آزادی‌ها می‌باشم که دیدیم (بهار عربی) چه فجایعی بیار آورد و نظم دنیا چگونه بهم خورد. من در همان روز که رضا شاه فقید، آن ناجی ایران، از ایران خارج شد با دوستم در خیابان گردش می‌کردیم که ناگهان دیدم در یکی از ویترین‌ها یک چاقو گذاشته بودند. با تعجب به دوستم گفتم: تماشا کن. دوستم که مانند من تعجب می‌کرد، از دکاندار پرسید که این چاقو را می‌فروشی؟ دکاندار گفت آری، گذاشت که بفروشم.

اما نه دوستم و نه خودم جرأت خریدن چاقو را نداشتیم، زیرا در آن دوره چاقو سلاح سرد به حساب می‌آمد، و در جیب گذاشتن آن جرم بود، اما در خانه‌ها چاقو بود. منظورم از نوشتن موضوع آن چاقو این بود که ثابت کنم که رضا شاه اگر دیکتاتور نبود آن هرج و مرج اصلاح نمی‌شد، در وصف رضا شاه فقید کتاب‌ها نوشته شده، من برای ثابت کردن این که دیکتاتور بودن بهتر از آزادیست، خاصه در کشورهای اسلامی و کشورهای عقب افتاده جملات فوق را نوشتم. من خودم به یاد ندارم که در ایام جوانی با خواهرانم با خشونت رفتار می‌کردم، و گاهی در اثر شکایت مادرم و نافرمانی آنها، با کمربند آنها را نوازش می‌کردم! این شلاق بازی‌ها را مرحوم ملوک خواهرم در اوآخر عمرش گاهی به من یادآوری می‌کرد.

البته در آن دوره راه و رسم زندگی و تربیت دادن به بچه‌ها این بوده. باری، من برمی‌گردم به داستان دکتر امداد و شهین دخترم، من وقتی که در کارخانه‌ی پارچه‌بافی کار می‌کردم، مدتی سه شیفت کار می‌کردم و مدتی برای اینکه شبکاری نداشته باشیم، دو شیفت، و هر شیفتی ده ساعت.

ده ساعت بدون هیچ راحتی، حتی خوراک ظهر یک ساندویچ در دست و به اطراف شش ماشین می‌چرخیدم، و می‌خواستم که به اندازه کافی بخوابم تا بتوانم به این کار مشکل ادامه دهم. به بچه‌ها می‌گفتم وقتی من خوابیده‌ام سکوت را رعایت کنند، و اگر رعایت نمی‌شد، و من در اثر این بی‌خوابی ملول و

پرواز به سوی روشنایی

ناراحت می‌شدم، آن وقت بود که خشمگین می‌شدم و آنها را مورد خشم و تنبیه قرار می‌دادم، آیا با این عمل مرا دیکتاتور باید گفت؟
باری، برگردیم به داستان دکتر امداد و شهین دختر، من هر موقع یکی از دخترهایم می‌گفتند که امشب جشن تولد یکی از هم کلاس‌هایم می‌باشد و باید شرکت کنم، به او اجازه می‌دادم که برود ولی از او تمام مشخصات و آدرس آن هم کلاس را می‌پرسیدم، و به او می‌گفتم: ساعت ده شب باید به خانه برگردی، و اگر من خواب بودم مرا بیدارکن تا ببینم دیر نیامده باشی.

او می‌رفت و من پس از ساعتی یک عینک دودی بر چشم، یک پالتولند مال پدرم که دخترها این پالتول را نمی‌شناختند، بر تن می‌کردم، و با دوچرخه به سوی آن خانه می‌رفتم، تا از پنجه و آمد و رفت هم کلاس‌ها آگاه شوم و ببینم دخترم با چه کسانی آمد و شد دارد. با خیال راحت به خانه برمی‌گشتم و منتظر می‌نشستم تا برگردد. اگر بنا بود که ساعت ده برگردد، همان ساعت بدون کم و زیاد می‌بایست خانه باشد، و سابقه نداشت که یک دقیقه دیرتر بیاید.

یک شب جشنی که بسیاری از ساکنین شهر به کنار دریا، یا در زمینی بازی آتش روشن می‌کنند و سبب زمینی در آن آتش سرخ می‌کنند و می‌خورند و اطراف آن آتش می‌رقصدند. شهین به عادت همیشه اجازه گرفت و با دختری که دوستش بود مقداری سبب زمینی با خود برد و رفت، من هم مشغول شعر نوشتن و کتاب خواندن شدم. چند دقیقه از ساعت ده گذشته و شهین نیامده، یک ربع ساعت، بیست دقیقه، نیمساعت می‌گذرد و از شهین خبری نیست. خودم و شادروان روضه بسیار نگران و ناراحت شده بودیم، سوار دوچرخه شدیم و رفتیم کنار دریا، و بین صدها شعله‌ی آتش داد می‌زدیم شهین شهین...

از شهین جوابی شنیده نشد

به خانه برگشتم. صدها فکر و خیال، چه کنیم چه کنیم، کجا برویم از کی

پرسیم؟ ساعت درست یازده شده بود که روضه و من در ایوان نشسته که ناگهان شهین ظاهر شد، ازدم در حیاط ما را دیدکه در ایوان نشسته‌ایم، داخل نشد. چند دقیقه گذشت و داخل نمی‌شد گفتم چرا داخل نمی‌شوی؟ داخل شو، جوابی نداد، رفتم که بیسم چرا داخل نمی‌شود، دیدم آنجا که ایستاده از ترس زمین را (تر) کرده حرفی نمی‌گوید.

بسیار ناراحت شدم، با زبان خوش گفتم مگر چه شده که داخل نمی‌شوی؟ باز هم جواب نداد و مانند یک مجسمه خشک و بی صدا در ورودی را با دستش گرفته و ایستاده بی اندازه نگران شدم در حالی که یک خنده‌ی مصنوعی می‌کردم، دستش را که مثل یخ شده بود گرفتم و روضه از طرف دیگر زیر بغلش را گرفتم و او را به خانه آوردیم. با رسیدن توی اتاق مانند مرغی که سرش را بریده‌اند در حالی که بیهوش شده بود، دست و پا می‌زد. وضع بسیار وحشتناک و دردناک بود، نمی‌دانستیم چه باید کرد. روضه به سختی زار زار می‌گریست، من نمی‌دانستم به کدام این دو رسیدگی کنم از طرفی مادری دختر عزیزش را به این وضع می‌بیند و حق هم دارد که آنگونه بگرید، و خودم از این پیش آمد بسیار غم‌انگیز و ناگوار، چاره‌ای ندیدم جز اینکه به دکتر رجوع کنیم. اما در این ساعت در خانه‌ی کدام دکتری را بکویم؟ چاره‌ای نداشتم که بروم دست به دامان دکتر امداد بشوم. این دکتر امداد که از مهاجرین عراقی و نام کوچکش (لطیفه) بود خانمی بود با تمام محسنات نیک. ساعت ۱۲ شب بود، وقتی حلقه را بر در خانه‌اش زدم از خواب پرید و گفت در این دل شب چه گرفتاری برایت پیش آمده؟

وقتی جریان را برایش شرح دادم، فوراً لباسش را پوشید و با هم‌دیگر به سوی خانه آمدیم. ایشان وقتی وضع حال شهین را دید، گفت بهتر این است که او را ببری بیمارستان، من خواهش کردم که یک آمپولی به او تزریق کند، اگر کارساز نشد او را به بیمارستان خواهم برد. ایشان درخواست مرا پذیرفتند و یک آمپول تزریق کرد و گفت در ظرف ربع ساعت باید این آمپول او را ساکت کند، باید صبر

داشته باشید. ولی شور بختانه نیم ساعت هم گذشت و آمپول بی‌اثر بود، و شهین به همان حالت دست و پا می‌زد. دکتر امداد گفت باید او را به بیمارستان برد. گفتم دکتر من او را به بیمارستان نمی‌برم، زیرا فردا در شهر این بیمارستان رفق را به هزارگونه تعبیر خواهند نمود. تمنا دارم یک آمپول دیگر تزریق بکن اگر آرام نشد آن وقت او را به بیمارستان خواهم برد. دکتر امداد گفتند گرچه این عمل ممکن است که کمکی هم ننماید، ولی برای آرام شدن روضه و خودت یک آمپول دیگر تزریق می‌کنم و این کار را کرد. و یک قرص مسکن به روضه و یکی از من داد و گفت این قرص‌ها را بخورید تا بیسم نتیجه‌ی آمپول چه خواهد شد، زیرا من می‌بینم که شما زن و شوهر بی‌اندازه نگران می‌باشید. قرص‌ها را خوردیم و منتظر نشستیم، پس از ده دقیقه که از تزریق آمپول دومی گذشت، شهین رو به آرامی نهاد. خانم دکتر بسیار خوشحال شد و گفت: دیگر خیالتان راحت باشد، نیم ساعت دیگر کاملاً به یک خواب عمیقی خواهد رفت، همان طور هم شد. روضه و من خسته و کوکیده، پس از مشایعت خانم دکتر، این فرشته‌ی روی زمین، ما هم مانند شهین به یک خواب عمیق تا صبح فرو رفتیم. اما شهین در اثر تزریق دو آمپول پس از ۲۴ ساعت کم کم بهوش آمد، و تعریف نمود که چرا یک ساعت از وقت همیشگی دیرتر به خانه برگشته بود، قضیه از این قرار بود!

شهین موقع بیرون رفتن از خانه فراموش کرده بود که ساعتش را همراهش ببرد، با دوستش به نام (سیلا) به کنار دریا رفتد تا از روشن کردن آتش و سیب زمینی سرخ کردن و خوردن لذت ببرند. صدها جوان دختر و پسر، و بعضی‌ها با پدر مادرشان سرگرم آتش بودند. شهین چند بار از رفیقش می‌پرسد ساعت چند؟ سهیلا چون می‌خواسته تا آخر آتشبازی آنجا باشد، به شهین یک ساعت کمتر می‌گوید، ولی یک ربع به ساعت یازده با خنده به شهین می‌گوید: دروغ گفتم، شهین فریاد می‌زند و می‌گوید من حالا چطور به خانه بروم؟

کیوسک خانواده (بیتن داوید)

خانواده محترم بیتن که دارای ۱۸ فرزند قد و نیم قد بودند از جمله مهاجرینی بودند که از مراکش به اسرائیل آمدند و در نهیریا ساکن شده بودند. در اوایل بریا شدن کشور اسرائیل گرفتن جواز کسب بسیار مشکل بود. ولی خانواده بیتن به واسطه‌ی بزرگی و پرجمعیت بودن شان جواز یک کیوسک دریافت کرده بود. این کیوسک در گوشاهی از ایستگاه اتوبوس بریا شده بود. در آنجا (فلال) و شیرینی‌های گوناگون فروخته می‌شد. استفاده‌ی خوبی هم داشتند، مادر این ۱۸ بچه زنی بود بسیار شجاع، نترس، و با فکر، تمام ادارات، حتی شهریانی از ایشان بیم داشتند، اما به مرور زمان بچه‌ها بزرگ شدند و پدر مادر را ترک و هر کدام به نوعی و به راهی رفتند. این پدر و مادر فرسوده دیگر آن هارت و پورت را نداشتند. یک روز با خبر می‌شوند که شهردار دستور داده که فردا صبح کارگرهای شهرداری کیوسک را با تراکتور از جایش بلند کنند. زیرا می‌خواهند ایستگاه را توسعه بدهند. آن روزها من از پشت بام افتاده بودم و تمام بدنم در گچ بود. خانم بیتن به منزل ما آمد و قضیه را برایم شرح داد. به ایشان گفتم فردا قبل از آمدن کارگرهای شهرداری با تاکسی بیا و مرا با خود ببر. فردا صبح زود یک ماشین آوردند و من با او رفتم. لخت با بدن گچ گرفته‌ام جلوکیوسک ایستادم. کارگرهای موضوع را به شهردار گفتند، معاون شهردار که دوست صمیمی من بود از طرف شهردار به من قول شرف دادند که خواسته‌های من و خانواده‌ی «بیتن» برآورده خواهد شد. شهردار و معاونش به قولی که داده بودند، وفا کردند. خانواده با دریافت مبلغی گراف دو دکان در مرکز شهر خریداری نمودند.

آری! این یکی از کارهای برجسته‌ای بود که در دوران فعالیت‌های اجتماعی ام انجام دادم، یاد آن روزها بخیر.

میرزا حسن مشیری

نامبرده مالک چند پارچه دهکده بود، و چند دکان در کرمانشاه داشت که آنها را به پیشه‌وران کرایه می‌داد، کاروانسرایی هم داشت که دارای چند اطاق و دو انبار طولانی بود. من یکی از این دو انبار را کرایه کرده بودم و در آنجا به نختابی اشتغال داشتم.

از ابتدا تا آن روزکه بعداً در باره آن خواهم نوشت چرخ‌های نختابی که هر کدام دارای ۲۴ دوک بودند داشتم، من به این فکر افتادم که آنها را به ۴۸ دوک تبدیل کنم.

به دکان خراط مراجعه کردم و یک دوکدان ۴۸ دوکی را سفارش دادم و پس از چند روز دوکدان را از خراطی آوردم و با چه ذوق و شوقی آنها را بر سر چرخ بستم. با خود گفتم برای امتحان اول در حیاط کاروانسرا که جای پهن و وسیعی است آن را به کار آنداختم، مثل این بود که تمام این دنیا را به نام من قباله کرده‌اند، می‌تابیدم و کیف می‌کردم. این ابتکار در آن محیط، اختراع شایسته و قابل تحسینی بود، کار می‌کردم و به خود می‌باليدم. ناگهان آقای مشیری صاحب کاروانسرا ظاهر شد، در حالی که خون در چشمانتش آمده بود و صورتش مانند گوجه فرنگی قرمز شده بود، تمام نخ‌ها را پاره پاره کرد و مانند یک دیوانه با یک لگد چرخ نختابی را نقش بر زمین ساخت و چه بگوییم که در آن دقایق چه بر من گذشت، فرصت هم نمی‌داد که به او موضوع را شرح دهم و بگوییم من برای چند دقیقه دارم یک ابتکاری را آزمایش می‌کنم. ترس هم سرا پایم را می‌لرزاند که مبادا بگویید از اینجا برو بیرون، و جای دیگری برای نختابی نایاب بود. این موضوع را برای آیندگان نوشتم که بدانند دور از مملکت خویش چه ها بر سر انسان می‌گذرد.

یکی از آشنايانم که سال‌ها او را نديده بودم برای مدتی هواخوري و گرددش

از ایران به اسرائیل آمده بود، نمی‌دانم شماره‌ی تلفن مرا از کجا پیدا کرده بود به من زنگ زد و پس از احوالپرسی سخت و سفت گفت، من برای چند روزی به اسرائیل آمده‌ام و بسیار بسیار مشتاق دیدارت هستم و به خصوص می‌خواهم چند قطعه از اشعار نابت را با خودم به ایران ببرم، و افزودکه آدرس صحیح خودتان را مرحمت کنید که یادداشت کنم.

آدرس منزل را به او دادم، بلا فاصله گفت من همین حالا با قطار خدمت می‌رسم، از من نپرسید که وقت مناسب است یا نه؟ اتفاقاً آن روز نوبت داشتم که پهلوی یک دکتر معالج بروم.

اما چه باید کرد؟ مهمان عزیز خداست، به ایشان گفتم خوش آمدی. من متظر هستم، ساعت یک بعد از ظهر آقا تشریف آوردند، پس از روبروی و خوش و بش گفتن، آقا نشستند و مرحوم خانم مشغول پخت و پز شدند، پس از صرف ناهار پرسید: در این اطراف جای دیدنی وجود دارد؟ گفتم همین رویروی خانه ما یک موزه بسیار جالبی به نام سربازهای کشته شده وجود دارد که واقعاً دیدنیست.

گفتم شما بروید این موزه را ببینید و من هم می‌روم دکتر تا شما از موزه دیدن می‌کنید من از دکتر برمی‌گردم، او رفت و من هم رفت در مطب دکتر، او وقتی این عظمت و زیبایی موزه را می‌بیند، به متصلی موزه می‌گوید: من فامیل داودیانم و یک چک برای این موزه خواهم فرستاد، پس از بیرون آمدن ایشان از موزه، متصلی که با من دوست صمیمی بود، به من زنگ زد و گفت: این فامیل شما که قول داد یک چک بفرستد، چرا کفشهش پاره است؟

من گفتم ایشان آشنای من است و نه فامیل، جالب است که آن متصلی قبل از من کفشهش پاره او را دیده بود.

رفتن به (بتلید) به دیدار ملوک خواهیم

بتلید هم مانند (شعر عیا) کامپی بود برای مهاجرین تازه وارد، مهاجرین

چند روزی به طور موقت در این کامپ می‌مانندند تا آنها را بعداً به شهر منتقل کنند، یک روز باخبر شدم که خواهرم با شوهر و دو فرزندانش رسیده‌اند و در بتلید هستند، با خوشحالی تمام عازم بتلید شدم / پس از روبروی معمول ساعتی با آنها نشستم، نظر به اینکه هوا رو به تاریکی نهاده بود مقدار پولی به آنها دادم و از کامپ خارج شدم، وقتی به خیفا رسیدم و به ایستگاه اتوبوس رفت، متصلی اتوبوس‌ها گفت آخرین اتوبوس نهایا چند دقیقه پیش ایستگاه را ترک کرده است، گفتم پس من چکارکنم؟ متصلی که مرا بسیار نگران دید، گفت من یک ساعت دیگر تورا با خودم می‌برم «مصطفیکن»، جنب خانه من یک ایستگاه تاکسی هست به آنجا مراجعه کن.

خوشحال شدم، پس از یک ساعت اتوبوس را روشن کرد، و به سوی مصطفیکن که خانه‌ی ایشان در همان شهر بود حرکت کردیم، پس از یک ربع ساعت راه، جنب خانه‌اش مرا پیاده کرد و گفت اینجا ایستگاه تاکسی است، به او سپاس گفتم و رفت، داخل ایستگاه تاکسی شدم و پس از عرض سلام گفتم من می‌خواهم بروم نهایا، گفت اگر تو تنها بخواهی بروم خیلی براحتی برات گران تمام می‌شود، گفتم حاضر مه قدر که بگویی تقدیم کنم، گفت سه لیره، گفتم خواهم داد، گفت الان بده تا حرکت کنم، چون پول به اندازه کافی برایم نمانده بود، ساعت دستم را به او دادم و گفتم: این ساعت را بگیر وقتی به نهایا رسیدیم من هر چه که بخواهی به تو خواهم داد، قبول نکرد و گفت تا همه پول را اینجا ندهی من حرکت نخواهم کرد، و اضافه کرد که بروم کنار جاده شاید یک ماشین که به نهایا می‌رود ترا (ترمپ) ببرد، رفتم کنار جاده ایستادم، متأسفانه در سال‌های پنجهای ماشین‌های شخصی کمیاب بود، ساعت یک بعد از نصف شب شده بود، تمام هیکل از سرما می‌لرزید.

در کنار جاده که ایستاده بودم، ناگهان چشم در آن تاریکی شب به مقداری چوب و تخته برخورد، که در گوشهای از یک حیاط کومه شده بود، با خود گفتم بروم قدری از این چوب و تخته بیاورم و آتش بزنم، و خود را گرم سازم،

داوید داویدیان (مسرور)

و باز به خود گفتم که این عمل دزدی به حساب می‌آید، شایسته نیست. ولی کم کم خود را راضی کردم که بروم و مقداری از آن چوب و تخته بیاورم، رفتم. ای کاش نمی‌رفتم، به مجرد اینکه داخل آن حیاط شدم سگ صاحب خانه شروع به پارس کرد. صاحب خانه با زن و دونوجوان قوی هیکل بر روی من افتادند، مرا کشان کشان به درون خانه بردنند. من سه چهار ماه پیش به اسرائیل آمده بودم. زبان عربی را آنطور نمی‌دانستم که به آنها موضوع را شرح دهم، مرا سه نفری به روی شکم خواباندند و دست‌های مرا از پشت بانخ نایلون بستند، و من با آن همه قدرت و زور بازو و شجاعت مانند گریهای اسیر دست آنها بودم. تلخترین دقایق زندگیم آن لحظاتی بود که به روی شکم افتاده بودم و دست‌هایم را می‌بستند! احساس حقارت و خوار و خفیف بودن آن دقایق هنوز ذکر می‌دهند.

پس از اسیر شدن من به شهر بانی خبر دادند و برق آسا یک افسر و دو پاسبان سوار به یک جیب رسیدند، من با چند کلمه عربی که یاد گرفته بودم، به آنها فهماندم که من برای دیدار خواهرم به بطليت رفته بودم، پول کافی برای بازگشت به نهریا نداشتم و به این وضع گرفتار شدم. یکی از پاسبانها به وسیله تلفن از دفتر بطليت پرسید؟! امروز شخصی به این نام و نشان با خانمی به نام ملوک ملاقاتی داشته؟ جواب مشتبه داده شد. پاسبان به صاحب خانه گفت این بیچاره (بی‌گناه) است، آزادش کنید! و با عجله از آن خانه دور شدند. صاحب خانه پس از اینکه دست‌های مرا باز کرد، یک صبحانه که یک تخم مرغ و مقداری پنیر و نان بود به من داد.

ساعت پنج صبح بود که از آن خانه خارج شدم در کنار جاده دست جلو یک ماشین گرفتم، ایستاد و مرا تا نهریا برد! پس از ساعتی استراحت به سرکارم رفتم، با این همه خوش به حال آن وقت!!

خداحافظی در بیمارستان

دلا، وقت وداع گشته، بگو یاران خداحافظ
بگو با دوستان مخلص و جانان خداحافظ

بگو با دوستان خود، که من رخت سفر بستم
بس است در این جهان ویلان و سرگردان خداحافظ

کم و بیش و خوشی و ناخوشی هارا همه دیدم
بس است شب‌های وصل و نلخی هجران خداحافظ

دل من هم چو دلهای دگر، زیبا پسند است او
من او را می‌گذارم، بهر مشتاقان خداحافظ

نمی‌خواهم که این دل طعمه موران شود (آنجا)
نمی‌خواهم شود صبحانه کرمان، خداحافظ

به جایش مینهم، تا ارتباطی بین ما باشد
نگهداری کنید، از جاناین مهمان خداحافظ

نرفتم در دیاری بهر یار دیگری، یاران!
بس است جور و جفا، از خویمه رویان خداحافظ

ز تیر طعنهی صاحب چمن جسم شده غریال
ندارم جای تیر دیگری، بر جان خداحافظ

امید عفو دارم، گر بدی کردم ز نادانی
نبودم گر چه از خیل گنگه کاران، خداحافظ

تمام وقت خود را صرف و وقف این و آن کردم
دفاع کردم، به حد قدرت و امکان خداحافظ

در این پیری، نمی‌خواهم کمک از خویش و بیگانه
نمی‌خواهم شوم سر بار این و آن خداحافظ

داوید داویدیان (مسرور)

جهان در پیش چشم من، گلستان بزرگی بود
برون گردیدم از این باغ و این بستان خداحافظ
در این پیری نمی خواهم رقیب عاشقان باشم!
رقابت را گذارم بهر مشتاقان، خداحافظ
به این زودی چرا از بزم مارفتی ایا (مسرور)!
بس است تانیمه شب مهمان یک مهمان خداحافظ

هموطن (با غیر تم)!

۳۰/۳/۱۷

وقتی که می بینم ترا، در خون خود شاوری
یا آنکه از ظلم و ستم، نالان و اندر بسته
آشته و مکدری،

گوییم سزاواری! بخور
وقتی که می بینم ترا، با آستین کهنهات
اشک از رخت پاک می کنی
یقهی خود چاک می کنی

گوییم که ای بی عاطفه، ای که شدی لال و خفه
آنچه که آید بر سرت، قسم به جان تو، کمه!
بی عاطفه!

نام رضاشاه کبیر، آن قهرمان بی نظر
آن ناجی ایران زمین،
از ذهن تو بزدوده شد؟ از مغز تو بوده شد؟

پرواز به سوی روشنایی

ای کور بی شرم و حیا
و جدان تور فته کجا؟

گویی رضاشاهی نبود؟ در آسمان ماهی نبود؟
یادی ز فرزندش نما! انسانیت رفته کجا؟
آیا تو انسان نیستی؟ بامن بگو، پس کیستی؟
شاهنشه ایران زمین، آن شاه عزت آفرین
آدم که می رفت از وطن، با صدم غم و درد و محن
از بهر تو برجانهاد، (ارشی) چویک خلدبرین
اما تو بودی ناخلف، اسلام و دین بودت هدف
دیدم که ایستادی به صف، بهر کمی (کاه و علف)
گفتم که نوش جان، بخور!

وقتی صدای نالهات، برگوش جانم می رسد
تأثیر آن چون آتشی، در استخوانم می رسد
دانم که از ظلم و ستم، آزره و رنجیدهای
در سوگ فرزندان خویش
در گوشهاي، خزیدهای
هر چندکه می سوزد دلم
گوییم سزاواری! بخور!

تو آنقدر بی حس شدی، هانند خار و خس شدی
تسليیم هر ناکس شدی!
از ترس و فقر و ناعلاجی
از بهر یک نون ساجی

که نازت را به جان باشد خریدار
 نداری مثل او همدرد و غمخوار
 تو هم همدرد آن فرزانه شو باش
 تو هم مانند او یکرنگ و رو باش
 زن و شوهر دو تا یار و شویکند
 به شیرینی و تلخی‌ها سهیمند
 نه اینکه تو شوی زهر هلاهل
 ذ بهر شوهری محبوب و فاضل
 دریغ از یک نفس عمر تو و او
 که گردد مضمحل بی‌طعم و بی‌بو

چه خوش می‌شد که گفتار تو (مسرور)

اثر می‌کود بر آن بانوی مغورو
 که چشم بسته خانم شود باز
 شود با شوهرش همراز و دمساز

به گربه می‌گی خانم باجی
 و من می‌گویم:
 نوش جان، بخور!

و (مسرور) می‌گوید: از سوز دلش
 این مسئله را آنقدر نکش!!
 ملت را بگذار به حال خودش
 بیادش نیاور از عهد خوشنش
 این حرف‌های دیگر سودی ندارند
 آتش این طعنه‌ها، دودی ندارند

داد از افاده

آیا ای خانم خودخواه مغورو
 که از انسانیت گشتی بسی دور
 شنیدستم که با آن شوی نازت
 که می‌رقصد به هو رنگی و سازت
 افاده می‌نمایی بر سر او
 به جای آنکه باشی همسر او
 ز اندوه و غم ش بی‌اعتنایی
 فتاده در سرت فکر جدایی
 کجا پیدا نمایی همچو شوی؟
 ادبی، عارفی، خوش گفتگویی

قاضی با وجودان

من در تمام دوران ریاست حزب مهاجرین بیش از همه با یک خانواده که مراکشی تبار بودند دوست شده بودم. بیشتر دوستی من با این خانواده این بود که خانم ایشان به من پیشنهاد کرد که به من زبان فرانسه یاد بدهند و من زبان عبری به او یاد بدهم، این خانم زنی بود بسیار زیبا، خوش اندام و مهربان، شوهر ایشان از طرف دولت برای مأموریت بخصوصی به خارج فرستاده شد، ایشان از من خواهش کرد که در غیاب او من خانمش را تنها نگذارم، و بیشتر سر بر زنم، چنانچه گرفتاری داشته باشد، او را یاری بدهم.

من طبق خواهش او رفتار کردم، این خانم آن موقع سی سال بیشتر نداشت، و شوهرش همسن وی بود، این (وظیفه) شش ماه به طول انجامید و به اسرائیل بازگشت. با تمام این دوستی‌ها که بین ما بود، حتاً تا امروز که ده‌ها سال از آن روزها می‌گذرد به من فاش نکرد که این شش ماه به کدام مملکت، و چرا رفته بود، و من از فاش نکردن این اسرار به او ارج می‌نمهم. ناگفته نماند که آپارتمانی که قسمت این خانواده شده بود، یک قطعه زمین به مساحت هزار متر مربع بود، من در مدت شش ماه که آن مرد در خارج بود، این قطعه زمین را به یک باعث کوچک مبدل کردم. این محبت بی‌حد و حساب، حسادت همسایگان را روز بروز افزون می‌کرد. همسایه‌ی رویرو و دو همسایه‌ی سمت چپ و راست این مهر و دوستی را به یک عشق جانسوز بین یک عاشق و معشوق برملا کرده بودند. یک روز زن همسایه‌ی رویرو به واسطه‌ی کتک کاری بچه‌هاشان به این دوست پاک من می‌گوید: در عوض عشق‌بازی با داویدیان که خودم شاهد آن بوده‌ام، بچه‌ات را تربیت کن که بچه‌ی مرا کتک نزند. این خانم ناپاک این گفتار توهین‌آمیز را در حالی می‌گوید: که خواهر و شوهر خواهش حضور داشتند. من وقتی این موضوع در دنناک را شنیدم، بی‌اندازه ناراحت شدم. با شوهرش بوسیله

سپاس فراوان از آقای سلیمان خزانی - لوس آنجلس

آقای سلیمان که نام مخفف ایشان، سُلی است، خواهه‌زاده‌ی حقیر و با سلیمان پیغمبر بستگان است! سُلی دارای مغزی بزرگ و متفسّر و دوراندیش است. از این جهت در کسب و کار، تا به حال موفق بوده و همه دوستان و بستگان امید موفقیت ایشان را در آینده خواهان هستند، امین!

سلی یک برادر کوچکتر از خود به نام سیمون دارد. محبویه به غیر از سُلی و سیمون سه دختر هم به نام‌های ثریا، هما و سیما دارد که هر سه‌ی آنها خود مادر و دارای همسر و فرزندانی هستند.

سلی در یکی از سفرهایش به اسرائیل به دیدار من آمدند، در بین گفت و شنود به حقیر پیشنهاد کرد که بیوگرافی خودم را بنویسم و برای ایشان بفرستم تا او را در امریکا به چاپ برسانند. من تا آن روز هیچ‌گاه در فکر نوشتن سرگذشتی نبودم، این خواهه‌زاده ناز مرا وادار کرد که تا آنجایی که از عهد کودکی تا به امروز آنچه را که به یاد دارم کم یا بیش، بر صفحه کاغذ بیاورم.

به او قول دادم که چنان خواهم کرد، از همان روز شروع به نوشتن سرگذشتی بسیار جالب که قسمتی از آن آموزنده برای حال و نسل‌های آینده است. به عالم فرهنگ و ادبیات ایران باستان پیشکش کنم.

آنچه در این بیوگرافی مرور می‌فرمایید، حاصل تجربیات نود سال و اندی عمر پر مشقت، پایداری‌ها در مقابل سختی‌های زندگی، مجادله‌ها در صحنه‌ی سیاست، موفق بودن و ناکام گشتن، همه و همه قطره‌هایی هستند از دریایی متلاطم، پر از جزر و مد های سهمگین که دریای بیکرانی است. امید آنکه پس از درج این کتاب به زبان پارسی، به زبان‌های دیگر هم منتشر گردد! در پایان این تقدیرنامه بار دیگر می‌گویم: سُلی عزیزم! سپاس و سپاس!

داوید داویدیان (مسرور)

تلفن تماس گرفتم، و دو پیشنهاد به ایشان دادم. اول گفتم من به خرج خودم یک وکیل استخدام می‌کنم که این خانم در دادگاه حاضر شود بگوید کجا عشق بازی ما را شاهد بوده؟

پس از اینکه به پیشنهاد من جواب مثبت دادند. وکیلی استخدام کردم که زن همسایه را به دادگاه بکشاند، تا ثابت کند کجا و چه موقع عشق بازی ما را دیده است. خانواده این زن همسایه از نفر تشکیل می‌شد، یک زن و شوهر و هفت بچه‌های قد و نیم قد، نظر به اینکه شوهر این خانم بیکار بود، از طرف اداره‌ی کمک‌ها اجتماعی یک وکیل برای این خانم استخدام کرده بودند. من در روز محاکمه نمی‌خواستم کسی مرا در دادگاه بشناسد. ولی بسیار مایل بودم که در این محاکمه و چگونگی آن حضور داشته باشم. لذا یک پالت بلند و یک کلاه شامپرو و یک عینک دودی مال مرحوم پدرم را پوشیدم و مانند سایرین در سالن دادگاه که برای عموم مجاز است، نشستم. این قاضی که نام مبارکش (کتیلی) بود، پس از مرور پرونده اول از وکیل زن همسایه پرسید: در جواب این توهینی که به این خانم گفته شده چه داری بگویی؟ وکیل در جواب به قاضی گفت: اولاً موکل من حاشا می‌کند که چنین حرفی گفته باشد. دوم، چنانچه گفته باشد طلب عفو و بخشش دارد و آماده است که دست و پای ایشان را ببوسد. هر چند این خانم دارای هفت اولاد می‌باشد و پدر آنها متوفی است بیکار می‌گردد، بقال محله هم نمی‌خواهد بیشتر به آنها نسیه بدهد. قاضی که معلوم بود تحت تأثیر این گفتار قرار گرفته بود، رو به خانم شاکی نمود و پرسید این سخن‌ها را شنیدی؟ شاکی جواب داد بله، اما جناب قاضی، خواهشمندم قضایت بفرمایید.

قاضی گفت: دخترم! اگر من قضایت کنم، هر دوی شما را گناهکار می‌دانم آیا بهتر نیست که با پول این جرم بروید بازار و برای فرزندانتان لباس نو بخرید و به تن آتها کنید؟

اما شاکی در قضایت سماجت کرد و گفت جناب قاضی این توهین مرا نزد خواهرم و شوهرش شرمنده و خفیف کرده، علاوه بر این حرف‌ها، این خانم

سبب گشته که بهترین دوست ما دیگر به خانه‌ی ما نیاید. تمنا می‌نماید قضایت بفرماید. قاضی که گویا عیسوی یا مسلمان بود، از شاکی پرسید می‌دانی که هفته‌ی دیگر (کپور) است؟ جواب داد بله، پرسید تو روزه می‌گیری؟ گفت بله، قاضی فرمود: می‌دانی که با یک قلب پاک و بی‌کینه باید روزه بگیری؟ جواب داد بله! اما می‌خواهم که قضایت بفرمایید.

قاضی از سماجت خانم شاکی و پایداریش برای قضایت، در فکر فرو رفت و وقتی به خود آمد، به خانم شاکی گفت: من امروز ادامه‌ی این محاکمه را به یک ماه دیگر موكول می‌کنم تا شاید بزرگان طایفه بین شما یک آشتی ایجاد کنند. چنانچه آشتی نشد، من رأیم را صادر می‌کنم، و جلسه را ترک کرد.

اما همان‌گونه که آن قاضی با وجود ان پیشنهاد کرد، بعد چند نفر از محترمین جامعه بین این دو خانواده یک صلح و آشتی برقرار کردند. من هم در این آشتی کنان سهم بسزائی داشتم، زیرا شرط اول این خانم شاکی این بود که از من هم طلب بخشاریش بکند و چنین شد. این موضوع برای شخص خودم به مبلغ زیادی حق وکیل مدافع بیار آورد. اما ارزش میرا گشتن از این تهمت را داشت، بیشتر منظور از نوشتن این موضوع این بود که خواننده از آن درس عبرت بیاموزد، از مهر و محبت خارج از حد نسبت به کسی بپرهیزد و از حسادت بی جای دوست و دشمن بمرحذرا باشد!

چهار - پاداش هر عملی دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد!

و....

ولی شما شاگردان قسم خورده‌ی خمینی جنایتکار هستید که مرام و مسلک او را مو به مو ادامه می‌دهید. شما آخوندها از جنایت روی سیاه خمینی را سفیدکرده‌اید.

از دزدی و چاول این مردم گرسنه که برای امرار معاش به تن فروشی تن می‌دهند و دل و قلوه خود را می‌فروشند شرم نمی‌کنند؟

آقای خامنه‌ای! شما آخوندها، ماشالله، صد ماشالله، هزار ماشالله، چشم بد دور، آنقدر خر و ناقص عقل و کودن هستید که فکر نمی‌کنید این زن با ناموس و عفت، که در خفا و با مجوز شوهرش، چرا تن فروشی می‌کند؟ و چرا آن مرد درمانده بخشی از کبد و قلوه خود را می‌فروشد تا چند روزی بتواند برای بچه‌هایش چند قرص نان سنگک بیات بخرد؟

من می‌دانم که در دین و مذهب نداشته‌ی شما این حرف‌ها مطرح نیست! شما حق دارید که در این اندیشه‌ها نباشید، زیرا فکر شما، شب و روز به دزدی و چاول و قتل افراد بی‌گناه و خربین دلار و به کدام بانک و چه گوشه‌ای از دنیا مخفی کنید، است! و چگونه یک لشکر سرباز دیگر به سوریه بفرستید تا خانه‌های آن نگون بخت‌ها را ویرانتر و اطفالی که پدر مادرشان را کشته‌اید و بی‌رحمانه با سربازان اسد، آن مریض روحی با بمب‌های خردل بسوزانید، من آن دین و مذهب را به آتش می‌کشم که این عمل غیرانسانی را مباح می‌داند. در مورد اینکه، شما موشک برای نابودی اسرائیل نیرومند می‌سازید، من در این بابت، فقط یک جمله به شما می‌گویم، و آن جمله این است:

عاقلان دافند!!

باری آقای سیدعلی! شما بارها خودتان گفته‌اید که اسرائیل دارای دویست ۲۰۰ بمب اتم می‌باشد! اگر راست می‌گویید، چگونه با چند موشک، که آن هم در آسمان اسرائیل نابود می‌شوند، کشور (صهیونیست)‌ها را از نقشه جغرافیا می‌خواهد محو کنید؟ مطمئن باشید، که در موقع دفاع از تمامیت خاک مقدس اسرائیل از هیچ آلت جنگی چشم پوشی نخواهیم کرد و خدا کند که آن

نامه‌ی سرگشاده

به رئیس جنایتکاران جمهوری اسلامی ایران
سید علی خامنه‌ای

آقای سیدعلی! هزاران درود بر روح آن شاعرکه فرمود
از مكافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جوز جو

سید علی! من این روزها ۹۵ سالگی را پشت سر نهاده و داخل به ۹۶ سالگی شده‌ام، هر سال ۳۶۵ روز، در هر روز آن با نیک و بدھای روزگار برخورده‌ای کرده‌ام، و از هر برخوردي، تجربه‌ای آموخته‌ام، و نتایج را یک یک در کلاسه (پرونده) ذهنم بایگانی کرده‌ام و به موقع لزوم از آنها استفاده می‌کنم. ضرب المثل‌های فراوانی هم شنیده‌ام، یکی دو تای آنها را که وصف الحال شماست می‌نویسم، شاید یکی از آنها زنگ بیدارکننده‌ای باشد و شما را از این خواب خرگوشی عمیق بیدار سازد، گرچه به قول معروف:
بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نزود میخ آهینین بو سنگ

اما باز بنا به گفته‌ی شاعرکه می‌فرماید:

من آنچه مشرط بلاغ است باتومی گوییم

تو خواه از سخنیم پندگیر، خواه ملال!

و اما ضرب المثل‌ها:
یک به هو دست که دادی، به همان دست می‌گیری.
دو - حق به حقدار خواهد رسید.
سه - داروغه به بازار است.

کسی بود که به خمینی گفت که خامنه‌ای را جانشین خود سازد، به دستور همان خامنه‌ای، رفسنجانی کشته و به درک واصل گردید. اجازه‌ی کالبد شکافی هم داده نشد، شما در این مورد چه فکر می‌کنید؟ من در پایان این نامه، به خامنه‌ای می‌گوییم: سید علی! گوش به زنگ باش! تا نوبت خودت کی آید!! جهان خانه‌ی مكافات است. از هم اکنون نشانه‌های سرنگونی این گروه دزد و پلید، نمایان شده است.

**کاین هنوز از نتایج سحر است
باش تا صبح دولت بدند**

روز رانه شما ببینید و نه ما!
اما معذورم از اینکه از دایره اصل مطلب خارج شدم، منظورم (برج پلاسکو) آن برجی که ۱۷ یا ۱۸ مرتبه داشت و متعلق بود به شادروان حبیب الله القائیان، آن یهودی فرهیخته کارآفرین، دانا و بی‌تکبر، دارای مغز یهودی، قلبی چون آینه!

در اقتصاد می‌توان گفت که در ایران بی‌نظیر بود، شایسته و عاقلانه بود که او را در کرسی وزارت می‌نشاندید تا اقتصاد ایران را از این ورشکستگی نجات می‌داد. ولی شما همان طور که قبل از گفتم آنقدر نفهم و کودن و خرفت هستید، که او را تیرباران کردید، بین تفاوت کار از کجا تا به کجا و نه تنها او را کشتید، بلکه اموال او را مصادره و بین خودتان تقسیم کردید، اما همان طور که پیش از این گفتمن:

از مكافات عمل غافل مشو

اما چه کنم من؟ که خمینی جنایتکار (جوخور) بود و شما همه‌ی پیروان آن دجال نابکار (کاه خور) هستید، و معنی این حرف‌ها و ضربالمثل‌ها را نمی‌دانید و نمی‌خواهید که بدانید و اما من در مورد آتش‌سوزی و ویرانی برج عظیم پلاسکو و کشته شدن عده‌ای از هموطن‌هایم سخت آزرده و با غم و اندوه بازماندگانشان شریکم. گرچه من با خرافات مخالفم، اما می‌گویند پدرها خطا می‌کنند و فرزندها مجازات می‌شوند، یعنی خمینی خطا کرد، آتش‌نشان‌های نگون‌بخت مجازات شدند. یکی از دوستان گفت: نه، خون پاک شادروان القائیان دقیقه‌ای از جوشش باز نمانت تا خون‌بهای خود را دریافت کرد.

و هستند کسانی که با دلایلی آتش‌سوزی پلاسکو را به آخوندهای خدانا شناس نسبت می‌دهند!

آن چنان که سینما رس آبادان را با ۴۴۰ انسان مانند شمع سوزاندند و اما، می‌گویند: که به دستور خامنه‌ای رفسنجانی را که یکی از بنیان‌گذاران جمهوری کثیف اسلامی بوده، و در تمام جنایات دست طولاً بی داشته، و او

در صفحه پیش نوشتم که آنچه بر من می‌گذشت باور کردنی نیست، اما حقیقتی در آن سرگذشت وجود داشت، این راز را نمی‌خواستم یا نمی‌توانستم به کسی ابراز کنم، زیرا نخست اینکه او شوهر داشت، و در ثانی خانمی مسلمان بود و من یک یهودی غیرمسلمان. گرچه همان طور که قبل از نوشتمن، این عشق، هنوز یک طرفه بود، جز خالق عالم و ستارگان آسمان که شاهد بی خوابی من بودند، کسی دیگر از این عشق خبر نداشت. بارها از خود می‌پرسیدم؟ من به کجا می‌روم؟ عاقبت این کار به کجا کشیده خواهد شد؟ اما در جواب این سوال‌ها من بنا به گفته معروف این تک شعر را انتخاب کردم که می‌گوید:

عقل گوید هرو، که نتوانی

عشق گوید: برو که هرو چه بادا باد

اگر هم می‌خواستم از این عشق دوری جویم نیز نمی‌توانستم! زیرا تمام تار و پوی وجودم به او بسته بود! من آن موقع ۱۶ یا ۱۷ ساله بودم، و او دو سال بزرگ‌تر از من بود. من از روزی که عاشق او شده بودم هیچ وقت فرصت نشده بود که به تنها‌ی در جایی او را ببینم و به خود قدرت بدhem و یک رمز یا اشاره‌ای به او بدهم، اما اگر این فرصت دست می‌داد، خیال نمی‌کنم که جرأت گفتن را داشتم، و به قول شاعرکه می‌گوید:

فالدم پای، که چندم پی جانان بدوانی؟ من به او می‌رسم، اما تو که گفت نتوانی!

درست مثل این بود که آن شاعر بدیخت این تک شعر را از زبان من گفته، و اما کم کم والدینم اولین کسی بودند که به وضع روحی من پی بردن. شادروان پدرم یک روز شنبه صبح به من گفت بیا با هم برویم با غ سید. با غ سید با غی بود دور از شهر، سر چمن آن مملو از گل‌های سرخ و زرد، و یک پارک بزرگ که صاحبیش را نوکری کشته بود و این با غ بی صاحب تفریح گاه مردم خوش گذران شده بود. بنا به درخواست پدرم آماده گشتم و با نیم بطر عرق کشمش و دو سه تا تخم مرغ شباتی عازم با غ سید شدیم. من از اول مقصود پدرم را از با غ

عشقی که زنده مانده هنوز

شرح این «عشق» یعنی عشقی پاک و بی‌آلایش. شرح یک عشق جانسوز که به شخص خودم مربوط است و هنوز پس از گذشت ۸۰ سال از رگ و پوستم دور نشده، باور کردنی نیست، اما باور کنید! و اگر گفتم این شرح حال باور کردنی نیست، حق دارم! زیرا چگونه ممکن است انسانی برای عشق پاکی نسبت به یک زنی تا این اندازه فداکار بوده، که بعدها کلمه به کلمه این موضوع را برای خوانندگان این کتاب می‌نویسد. مدت‌ها در این فکر بودم که این موضوع را در زندگینامه‌ی خودم بنویسم یا نه؟ از پیر و جوان، از بستگان و دوستان صمیمی، نظریه خواستم. جواب همه‌ی آنها مثبت بود. بعضی از آنها اصرار داشتند که مبادا از نوشتمن این داستان واقعی و جالب خودداری کنی قول دادم، تا جایی که یاد و هوشم مرا یاری کنند این داستان تلغی و شیرین را نکته به نکته خواهم نوشت.

آغاز آن عشق

برای اولین بار که من او را دیدم مانند کسی که برق او را گرفته باشد، تمام اعصابم به چندش افتادند. نمی‌دانستم چه بر من می‌گذرد. از آن دقیقه دیدار شب و روز در پیش چشم‌انم مجسم شده بود، جز از نمی‌خواستم زنی دیگر را ببینم. در مدت روز چند بار کارم را به شاگردم می‌سپردم و می‌رفتم شاید با زن‌های دیگر کنار در ورودی خانه نشسته باشد و او را ببینم.

گاهی او را می‌دیدم سلامی می‌گفت و جواب می‌شینیدم و به سر کارم برمی‌گشتم. ساعتی نمی‌گذشت که او را دیده بودم، باز هوس دیدنش را داشتم. من که امروز بیش از نود سال از عمرم می‌گذرد، آن روزگار را باور نمی‌کنم، اما حقیقت است آنچه در آن روزگار برم می‌گذشت.

سید رفتن ندانستم.

وقتی به باغ سید رسیدیم پدرم جای مناسبی پیدا کرد و نشستیم، عرق و تخم مرغ را روی سفره‌ی کوچکی نهاد و اول خودش یک استکان نوشید و بعد ایک استکان به من داد. من قبل از اینکه این عرق را بخورم، بوی گل‌ها سرخوشم کرده بود اما وقتی صدای چهچهه یک بلبل را شنیدم که بر روی شاخه‌های گل نشسته، و از عشق گل و برای گل می‌خواند، و گویا به زبان خودش با گل راز و نیاز می‌کند، در دل با خود گفت: این بیچاره‌ها مانند من عاشقند، تحت تأثیر حرکات این پرنده‌های کوچک قرار گرفتم و بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. پدرم وقتی اشک‌های مرا دید حرفی نگفت. اما به عاشق شدن من پی برد، یک استکان دیگر عرق به من داد و یک استکان هم برای خودش.

نوشیدیم، ایشان وقتی مرا نیمه مست دید گفت: پسر عزیزم می‌دانی چرا ما به اینجا آمده‌ایم؟ گفتم خیر. گفت من و مادرت حرکات و رفتار شبانه‌روزی تو را مدتی سرت زیر نظر داریم، و این وضع ما را نگران کرده، نزدیکتر از پدر و مادر برای فرزندان کسی نیست! اگر موضوعی در کار است به ما بگو، شاید بتوانم کمک کنیم. در ابتداء خواستم این راز را ابراز کنم اما در اثر سماجت پدرم بعض ترکید و به گریه افتادم. پدر بیچاره‌ام بی‌نهایت ناراحت شد و نمی‌دانست چگونه مرا تسکین دهد، کم کم از آن گرفتگی به خود آمد و شرح این عشق جانسوز را برایش موبه مو افشا کردم. اما وقتی دانست که زن دلخواه من کیست و خودش کاملاً این خانم را می‌شناخت، از عاقبت این عاشقی بسیار بسیار بیمناک و نگران شد. فقط برای اینکه مطمئن شود که این همان خانمی است که او می‌شناسد، پرسید زن فلانی آیا می‌گویی؟ گفتم آری! گفت پسر عزیزم، آخر این زن شوهر دارد، بچه دارد! گفتم پدر گرامی، من نمی‌خواهم با این زن بخوابم، این عشق کاملاً پاک است، عشق خدایی و بی‌آلایش است و برای تسکین قلب ایشان، گفتم پدر جان: این گل و بلبل‌ها را دیدی؟ من می‌خواهم بلبل این گل باشم!

پس از ساعتی چند باع سید را ترک و به خانه برگشتیم. وقتی از در خانه او رد شدیم، بی اختیار یک آهی با تمام وجودم از نه دل کشیدم و با خود گفتم، کاش می‌شد که به او می‌گفتم: من از یک جایی می‌آیم که عده‌ای همدرد خود را دیدم که در کنار معشوقه خود که همان غنچه گل تازه شکفته می‌باشد، نشسته و برایش چهچهه می‌زنند و می‌خوانند، و من به آن بلبل‌ها حسد برد، و باز در دل می‌گوییم: کاش من به جای یکی از این بلبل‌ها می‌بودم که به این آسانی با معشوقه‌ام که همان گل است راز و نیاز می‌کرم، و او را از این عشق جانگذار آگاه می‌کرم، ولی افسوس، این آرزو میسر نیست.

با پدرم به خانه برگشتیم. مادرم دقیقه شماری کرده بود که ما به خانه برگردیم و پدرم موضوع را به ایشان بگوید که وضع از چه قرار است. مادرم وقتی این داستان را شنید، بیش از پدرم ناراحت شد و در فکر فرو رفت. حق هم با او بود که ناراحت بشود، زیرا مادرم با آن خانم بسیار دوست بود. مانند معمول روزها دو سه ساعت در حیاط با هم‌دیگر می‌نشستند و از هر دری سخن می‌گفتند، هر چند که چند سالی سن مادرم بیشتر از سن آن خانم بود، مانند دو خواهر با هم‌دیگر آنس بسته بودند. از طرف دیگر به عاشق شدن من، مرا مقصراً نمی‌دانست، زیرا آن خانم به اندازه‌ای زیبا و شیرین بود که خود مادرم فریته آن حسن خداداده بود، از این جهت مرا منع نکرد و حرفی نگفت و مانند پدرم در فکر فرو رفت و مرا به حال خود رها کرد. من آن روز را به تنها‌ی در گوشه‌ای از اطاق سر به زانو، آشفته و پریشان، در عالم خیال با او راز و نیاز می‌نمودم، مثل این بود که او پهلویم نشسته و دارم شعری را که در وصفش سروده بودم برایش می‌خوانم و او می‌شنود. اکنون چند سطری از آن شعر را که به یاد دارم می‌نویسم.

ندیدم چون گل رویت به هرگلشن که رو کردم
نبوئیدم گلی همبوبی تو، هرگل که بیو کردم
به تنگی دهانت غنچه‌ی بشکفته‌ای دیدم
به یاد لعل تو، باوی نشستم گفتگو کردم

به امیدی که وقتی چون طبیبی برسم آیی

تب عشق ترا بر جان همیشه آرزو کردم

مران با خواریم از کویت ای آرام جان، زان رو

که من این خاک را، عمری به مژگان رفت و روکردم

گرم خواهی رهاسازی، رهان، ورنه حاجت نیست

نیم در بند آزادی، که در دام تو خو کودم

از اینو ناقیامت هستم از عشقش ایا (مسرور)

که در بزم محبت، کاسه‌ی سر را سبوکردم

آن روزها آن گونه که شرح دادم سپری شد. این عشق روز به روز افزونتر و
جان گذاشت می‌شد. طاقتمن به سر رسیده بود. گاه قصد انتحار در مغزم مرا حالی به
حالی می‌کرد. گاه بخود می‌گفتم دست از جان بشوی و به او پگوکه من عاشق
تو شده‌ام. هر چه بادا باد. اما این فکر جا هلانه انجام دادنش آسان نبود، به این
جهت عملی هم نشد. راه و چاره‌ی دیگری هم به نظرم نمی‌آمد، جز ساختن و
سوختن.

از لاعاجی به دامان صیر پناهنه شدم، و شعر حضرت حافظ را که فرموده:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور

در بیابان گر، به شوق کعبه خواهی زقدم

سرزنش ها گر کند خار مغیلان، غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصداً پدید

هیچ راهی نیست کان رانیست پایان، غم مخور

این دل شور بده حالش بeshود، دل بد مکن

وین سرو شور بده، باز آید به سامان، غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن

چترگل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان، غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند

چون تورانوح است کشیان ز توفان، غم مخور

آهسته آهسته این شعر را که تا اندازه‌ای آرام بخش قلبم بود زمزمه می‌کردم،
اما به قول معروف: تو کجا او کجا! یعنی من و این عشق جانگداز کجا و آرام
بودن کجا؟ با تمام این تفاصیل یک شفق روشی را در پایان این شب‌های تیر و
تار می‌دیدیم. شاید خودم را فریب می‌دادم، و شاید هم به آسانی مانند پرندۀ‌ای
هفت قلمی کوه قاف را با دقایقی پرواز و طی می‌کردم و در عالم خیال به آن
طرف کوه به مقصد می‌رسیدم. با این گونه خواب و خیال، امید و نومیدی،
روزگار را می‌گذراندم.

رفته رفته تابستان رسید. عده‌ی کمی شب‌ها پشت‌بام می‌خواهیدند، من هم
رختخوابم را بدم پشت‌بام، پدر و مادرم به واسطه‌ی سرمای سحرگاه هنوز به
پشت‌بام نیامده بودند، (او) هم به تنها‌ی به پشت‌بام خودش می‌خوابید.

دیوار بام (او) یک متر بلندتر از بام ما بود. تختخواب من درست در زیر
تختخواب او بود. من در تختخوابم دراز کشیده بودم، و او در رختخوابش.
ساعت تقریباً هشت شب بود. از دور صدای ساز و آواز به گوش می‌رسید، گفت:
صدای ساز و آواز را می‌شنوی؟

آواز دلنواز او چون نوای فرشته در گوشم طنبین افکند. لحظه‌ای مردد شدم
که اوست؟

گفتم: آری!

گفت: گویا کسی عروسی می‌کند.

گفت: من هم خیال می‌کنم که عروسی باشد.

گفت: خوش به حالشان.

قلب به تپش افتاد. لحظه‌ای خاموش ماندم و در فکر فرو رفتم و آن جمله (خوش بحالشان) را حلاجی کردم. صدھا رمز و معنی در آن جمله دریافتمن، در آن لحظه با خود گفتم این جمله ممکن است جرقه‌ای باشد که یک روشنایی در پیش می‌باشد، ولی باور نمی‌کرم که این مشکل دارد به این آسانی حل می‌شود. صدھا کلمه‌ی آری و نه از جلو چشمانم رژه می‌رفتند، دقیقه‌ای سکوت محض حکمفرما بود.

ناگهان بالحنی معنی دار پرسید: تو با دختری یا زنی رفیق هستی؟

گفت: خیر!

گفت: جنده‌خانه می‌روی؟

گفت: خیر!

گفت: چطور ممکن است جوانی ۱۷ ساله رفیق زن نداشته باشد؟

گفت: من یکی را دوست دارم و با عشق او سرگرم و جز با او نمی‌خواهم در دنیا زنی دیگر را ببینم.

گفت: معلوم است که سخت عاشق آن زن هستی؟

گفت: تا حد پرستش او را دوست دارم، من شب و روز در آتش عشقش می‌سوزم و می‌سازم و چاره‌ای ندارم. حتاً گاهی فکر خودکشی در سر می‌پرورانم.

گفت: من این زن را می‌شناسم؟

گفت: آری خوب هم می‌شناسی!

گفت: توی همین کوچه‌ی خودمان زندگی می‌کند؟

گفت: آری.

گفت: مسلمان است یا یهودی؟

گفت: مسلمان است.

گفت: شوهر دارد؟

گفت: آری یک دخترکوچک هم دارد!

گفت: این نیست و او نیست، پس بگویید؟

گفت: نمی‌گویم. یعنی نمی‌توانم بگویم. زبانم در دهان نمی‌گردد.

گفت: اگر می‌ترسی که من به کسی بگویم به حضرت عباس قسم می‌خورم که به هیچ کسی نگویم.

در این دقایق سرنوشت‌ساز و دشوارکه بسر می‌بردم نمی‌دانستم چه کنم از یک طرف او اصرار می‌ورزید که این راز را به او بگویم، از طرف دیگر ترس سراپایم را می‌لرزاند. اما به خود گفتم بگو! هر چه بادا باد!

گفت: چون قسم خورده‌ای که این راز را به کسی نگویی، آن زن خودت هستی.

نفس در سینه‌ام به سختی می‌زد. معطل این بودم که حالا چگونه جوابی خواهم گرفت، حرفی نزد سکوت محض حکمفرما بود، هزار گونه فکر و خیال‌های جور و اجور در مغز جولان می‌زدند، این دقایق را نمی‌دانم چگونه گذراندم و نمردم، بعد از یکی دو دقیقه که صد سال بر من گذشت.

گفت: چرا تا به حال به من نگفتی؟

گفت: ترسیدم! زیرا قدرت گفتن نداشتم.

گرچه طرز سوالش دوستانه بود و تا اندازه‌ای قلبم را آرام نمود اما نمی‌دانست بعد از این سوال که (چرا تا به حال نگفتی) چه گفتاری در پیش می‌باشد. دوباره سکوت محض.

با خود می‌گفتم آیا چه فکر می‌کند، آیا مانند مسلمان‌های دیگر بگوید: بد یهودی چه در باره‌ی من فکر کرده‌ای؟ آیا جمله‌ای امیدوارکننده خوشی از دهانش بیرون خواهد آمد؟ از این گونه خیالات جور و اجور در مخیله‌ام تاخت و تاز می‌کردن، که ناگهان، همان طور که پیشینیان گفته‌اند، (پایان شب سیه سپید است) چادرش را برایم پرت کرد و گفت: این چادر را سرکن و از آن طرف بیا

کم کم تمام ساکنین کوچه‌ی ما از این عشق و عاشقی خبردار شدند، موضوع مانقل مجلس‌ها شده بود، اول کسی که به این موضوع پی برد، پدرم بود و بعداً مادرم، آنها هم شاد بودند هم به عاقبت آن بیمناک. شاد از این جهت بودند که من خودکشی نمی‌کنم و دیوانه هم نمی‌شوم، اما من در اینجا مجبورم که حقیقتی را با فصاحت بگویم و آن اینکه من او را نه برای مقاصد شهوانی دوست داشتم! بلکه مانند بلال رنگ و بوی او را می‌خواستم و نه چیز دیگری!! اما بقول معروف (در دروازه را می‌توانی بست ولی دهان مردم را نمی‌توانی بست) علاوه بر این رسایی، حسادتی هم بین زن‌های کوچه‌ی ما ایجاد شده بود، بین آنها خواهر شوهر (او).

یک روز این خانم بکارگاه نختای آمد، پس از سلام و علیک گفت: آمده‌ام شش کلاف نخ بخرم، شش کلاف نخ با ترازو کشیدم و گفتم: با پنجاه درصد تخفیف می‌شود فلان مبلغ. گفت: من تخفیف نمی‌خواهم، من خودت را می‌خواهم. این حرف برای من حیرت‌آور بود. با خود گفتم شاید من درست منظور ایشان را درک نکرده‌ام. گفتم چه گفتی؟

گفت: همانچه شنیدی!

گفتم: شوخی می‌کنی یا جدی؟

گفت: من با تو شوخی ندارم، آنچه گفتم جدی و با تمام وجودم گفتم! من در فکر فرو رفتم که ممکن است این خانم دارد برای من دام می‌چیند، و ممکن است او به دام من افتداده است، و خیال‌های دیگر، در هر صورت می‌بایست جوابی به این خانم بدهم.

گفت: فلانی من اهل این کارها نیستم که شما فکر می‌کنید. یک لبخند مزورانه‌ای بر روی لبه‌ایش نقش بست و گفت: جانماز آب نکش!

گفتم: جانماز چیه؟ من یهودی‌ام..

گفت: خودت را نزن به کوچه‌ی علی چپ.

باز همان جمله را تکرار کردم که من اهل این حرف‌ها و این کارها نیستم.
به آهستگی نزدیک گوشم گفت:

شدی مثل کبک سرت را کردن زیر برف و خیال می‌کنی کسی تورانمی بیند
چون توکسی را نمی‌بینی. یک عالمی از عشق‌بازی تو و زن برادرم آگاهند و تو
حاشا می‌کنی. پول نخ‌ها را داد و نخ‌ها را گرفت و با عصبانیت بدون خدا حافظی
رفت. من از وقوع این واقعه بسیار ناراحت و بیمناک شدم، و دانستم که این
رشته سر دراز دارد. این موضوع را برای (او) مو به مشرح دادم که از خواهر
شهرش برحدتر باشد او هم مانند من بسیار بیمناک و در فکر فرو رفت. پشیمان
شدم که این موضوع را چرا به او گفتم. اما چاره‌ای نبود، می‌بایست که بدانم، هر
روز انتظاریک اتفاق بدی را داشتیم. مانند روز روزش معلوم بود که آن خانم آرام
نخواهد نشست تا یک ضربت مهله‌کی به من وارد سازد.

شور بختانه پس از آن همه زجر و بی خوابی و عشق فرهادی، این خانم مانند
آن زن که باعث مرگ فرهاد شد، به قتل من کمریسته بود، بی‌آنکه فکر کنده که این
آتش دامنگیر زن برادرش خواهد شد.

ترس ما از آن زن نابکار بیهوده نبود، زیرا به برادرش که در آن موقع در
تهران درس افسری می‌خواند، اطلاع داده بود که خانمت با شکرالله سرگرم
عشق‌بازی است! شهرش مرخصی می‌گیرد و به کرمانشاه می‌آید، شب وارد شهر
می‌شود که کسی او را نمی‌بیند و مستقیم می‌رود خانه‌ی مادرش. مادر با تعجب از او
می‌پرسد چرا آمده‌ای؟ مگر تحصیلات به پایان آمده؟

او می‌گوید: مادر، خواهرم برایم پیغام فرستاده که همسرم با شکرالله عاشق و
معشوق شده‌اند، خواهش می‌کنم حقیقت را به من بگو! مادرش از این موضوع
بسیار بیمناک می‌شود و برایش قسم می‌خورد که این حرف دروغ می‌باشد، تو از
راه رسیده‌ای، خسته هم هستی، قدری استراحت کن تا من بروم چند تا تخم مرغ
بخرم و برایت شام آماده کنم.

این زن عاقل و دنیا دیده به بهانه‌ی تخم مرغ خریدن به منزل ما آمد و مرا

از آمدن پرسش آگاه نمود و با عجله برای خرید تخم مرغ خانه ما را ترک کرد. دومرتبه هنوز از در حیاط ما دور نشده بود برگشت و گفت: ممکن است که امشب از پشت بام کشیک بکشد.

خانه‌ی مادرش دو خانه دورتر از خانه‌ی ما بود به آسانی می‌شد دیدکه در پشت بام ما چه می‌گذرد. پدر و مادرم از شنیدن این خبر بیش از من ناراحت شدند من موضوع را بوسیله‌ی سوراخی که از دیوار خانه خودمان به دیوار انبار آنها کرده بودم گفتم. او هم مانند من بسیار نگران گردید و بنا شدکه کوچک‌ترین حرکتی که ممکن است مورد سوء‌ظن قرار گیرد از خود نشان ندهیم.

او گفت: من امشب پشت بام نمی‌خوابم، گفتم: نه باید پشت بام بخوابی تا او بیندکه بین ما هیچ عشقی در میان نیست. بعد از صرف شام من رفتم پشت بام، دیدم پشت راه پله خانه‌ی پدرش ایستاده و آتش سیگارش روشن است. این سیگارها یکی بعد از دیگری روشن می‌شدند، تا سپیده‌دم چشم ما سه نفر باز بود و دقیقه شماری می‌نمودیم که کسی صبح می‌شود که از بام پایین برویم. شوهر خانم هم مانند ما دو نفر از پشت بام پایین رفت و پس از یک شب کشیک جانفرسا به خواب می‌رود، اما قبل از آنکه بخوابد مادرش از او می‌پرسد چیزی دیدی؟ در جواب می‌گوید: نه مادر!

مادرش می‌گوید: من خوشحالم که دیدی من به تو دروغ نگفته‌ام و برای اینکه کاملاً از همسرت اطمینان داشته باشی چند شب دیگر هم کشیک بکش. آن شب همان گونه که شرح دادم بر ما سپری گشت. شب دوم وقتی به روی بام آمدم دیدم که او قبل از من به روی بام آمده، مانند دیشب ما دو تن در رختخواب‌های خود درازکشیده و او مانند دیشب پشت راه پله‌ی خانه‌ی مادرش ایستاده، تنها سر او و آتش سیگاری که می‌کشید دیده می‌شد. ما مانند دو انسان لال با یک دنیا فکر و خیال، ستارگان آسمان را می‌شاریم، کیست که از حال ما را خبر باشد، شاید بتواند به قلب متلاطمه ما تسکین بخشند، رختخواب (او) و من یعنی مبدل شده بود که ورد زیان‌هاست.

شوریختانه این فکر و خیال، این بیم و هراس، یکی دو ساعت نبود، بلکه یک شب تمام بود. این شب هم به این منوال گذشت. شب سوم نزدیک می‌شد، یک لحظه این فکر و خیال از مغز (او) و من دور نمی‌شد که امشب چگونه خواهد گذشت، مانند شب گذشته به پشت بام رفتم. بلا فاصله به آن طرف بام نظر افکنید و دیدم که مانند دیشب قبل از ما به پشت بام آمده و منتظر ما می‌باشد، سومین شب را بی کم و کاست مانند دیشب گذراندیم. پس از اینکه سه شب تا صبح کشیک کشید و هیچ خلافی از همسرش ندید، به مادرش می‌گوید: مادر تو راست گفتی، من می‌روم یکی دو روز پهلوی زن و بچه‌هایم و برمی‌گردم به تهران و می‌رود خانه. دو روز پهلوی زن و بچه‌هایش می‌ماند و عازم تهران می‌شود. من از شنیدن این خبر بی‌نهایت خوشحال شدم که بدون هیچ دردرسی این موضوع به پایان خود رسید. کسی که بیش از همه از این موضوع خرسندگشته و خدا را شکرکرده بودند، پدر و مادرم بودند، زیرا بیم آن می‌رفت که اگر شوهرش از این معاقشه بی‌ببرد، ممکن است که به قتل چند نفر تمام شود.

همگی از آمدن و رفتن شوهرش این گونه بدون دردرس خوشحال بودیم، غافل از اینکه این خوشحالی پایدار نخواهد ماند و به یک مصیبتی مبدل خواهد شد. خواهرش پی می‌برد که مادرش ما را از آمدن شوهرش از تهران آگاه کرده، این موضوع را به برادرش گوشتند می‌نماید و می‌گوید دفعه‌ی دیگر یا خانه‌ی من، و نزو خانه مادرمان. اتفاقاً شوهر (خانم) این موضوع را موقعی از خواهرش می‌شنود که تحصیلش را تمام کرده و به کرمانشاه برگشته بود. اما طبق قرارهای قبلی شبانه مستقیم می‌رود خانه‌ی خواهرش. خانه‌ی خواهرش در همان کوچه‌ی ما بود، رو بروی خانه‌ی مادرش یک کوچه‌ی کوچکی بود که خواهر در یکی از حیاطهایش زندگی می‌کرد. از پشت بام خواهرش می‌شد تختخواب (او) را دید که در بلندی قرار داشت، و می‌شد آنچه در آن تختخواب می‌گزند مشاهده کرد ما از نقشه‌ی این خانم بی‌خبر، اما چون پدر و مادرم به واسطه‌ی گرمی هوا چند روزی بود که به پشت بام آمده بودند عشق شبانه‌ای در کار نبود. من نمی‌دانم که

چند شب شوهرش از خانه‌ی خواهش حرکات ما را زیر نظر داشت، خواهش به او می‌گوید: نظر به اینکه دو سه شب است که پدر و مادر شکرالله هم به پشت بام می‌خوابند، عاشقی ممکن نمی‌شود، حتماً این عشق بازی در روز انجام می‌گیرد، و من به تو ثابت می‌کنم که آنچه گفته‌ام حقیقت است و نه دروغ، و اضافه می‌کند که من مانند زن‌ها که در حیاط می‌نشینند و روز را بسر می‌برند من هم در حیاط می‌نشینم بدون آنکه کسی به منظور من پی ببرد، رفت و آمد این دو نفر را در نظر می‌گیرم و به توگزارش خواهم داد. این خانم نابکار بدون اینکه در نظر داشته باشد که این کارهایی که دارد مرتكب می‌شود و این راهی که می‌رود ممکن است به قتل چند نفر بانجامد، و حتی ممکن است که این آتش دامنگیر خودش هم بشود، اما حسادت و لجیازی، آدم را به جهنم می‌برد! و اما، همان طور که به برادرش قول داده بود، چند روزی با زن‌های همسایه در حیاط می‌نشیند و رفت و آمد و چگونگی رفتار ما را به برادرش اطلاع می‌دهد.

یک روز شنبه نمی‌دانم چرا او قاتم تلخ بود، با خود گفتم بروم مغازه‌ی حاجی، اول یک چتور عرق با قدری ماست و تخم مرغ خوردم. ولی دیدم که وضع روحیم همان است که بود یک چتور دیگر ریختم توی یک لیوان و آن را سرکشیدم. پول حساب را به حاجی دادم و راه خانه را در پیش گرفتم، با نوشیدن نیم بطر عرق کاملاً مست بودم، وقتی به در خانه‌ی (او) رسیدم، اول چاقور را به عادت همیشه بازکردم و در ساقه جورابم گذاشتم و وارد خانه‌اش شدم، که او را در آغوش بگیرم با بوسه‌ای وضع حالم را عوض کنم، غافل از اینکه آن زن نابکار با زن‌های دیگر در حیاط همسایه سومی به کمینگاه نشسته، شتابان این خبر را به برادرش که دو روز است در خانه خواهش انتظار چنین خبری را می‌کشد ورود مرا به خانه‌ی (او) اطلاع می‌دهد، برادر بسرعت برق خود را به خانه رسانید، من در آن لحظات داشتم از در حیاط خارج می‌شدم، او را دیدم که از خانه‌ی او بیرون می‌آیم، در آن دقایق با خود گفتم این زندگی برای من به پایان رسید، قبل از اینکه او را بکشد، من خودم این کار را می‌کنم که زنده نمانم و بشنوم که او دلبر مرا

کشته و یا زنده هست و او را زجر می‌دهد. چاقور از ساقی جوراب بیرون کشیدم و با تمام قدرت به شکم خودم فرو بردم. ضربه اول بروی کمر بندم اصابت کرد، ضربه دومی سطحی بود، و اما ضربه سوم چندان مهلک بود که حتی به روده‌ام اصابت کرد و آن را درید. خون از شلوارم به زمین جاری شد، مثل این بود که سر یک گاوی را بریده‌اند.

شوهرش حیرت‌زده نظاره می‌کرد و نمی‌دانست چه باید بکند! از یک طرف وظیفه تازه‌ی او، یعنی فراغتی درس افسری، که مسئولیت حفظ جان انسان‌ها را عهده‌دار می‌باشد، و از طرف دیگر به چشم خود می‌بیند آنچه خواهش به او گفته بود و باور نمی‌کرد! اینکه با چشم خود می‌بینندکه من از خانه‌ی او بیرون می‌آیم، چه مدرکی بهتر و معترض‌تر برای اثبات گفته‌های همشیره‌اش باید بود؟ اما نظر بر اینکه ما را در حالت (گرم) و غیرمعمولی ندیده بود باز ایشان در دو راهی عقل و تعصب قرار داشت، اما عقل و وظیفه بر تعصب غالب گردیده بود، به هیچ وجه به من نزدیک نشد و ضربتی هم به من نزد، در اثر خونریزی پاها یم سست و بر زمین افتادم، وقتی پدر و مادرم از قضیه مطلع گشتنده که من در کوچه افتاده و در خون خود دست و پا می‌زنم، دست به دامان این و آن می‌شوند که چه باید کرد؟

مادر (او) که پیرزن آن کوچه بود دستور می‌دهد که یک پیراهن کهنه را بسوزانند و خاکستر آن را داخل شکاف زخم فروکنند و شکم مرا محکم بینندند، پدر و مادر بیچاره‌ام همین عمل را انجام می‌دهند، من در اثر مستی و خون زیادی که هدر نموده بودم تا سحرگاه احساس درد ننمودم، ولی صبح زود درد شدیدی مرا از خواب بیدار نمود، هر دقیقه که می‌گذشت شدت درد بیشتر و بیشتر می‌شد، پدرم رفت و دکتر همایون را با خود آورد. دکتر پس از معاینه گفت: احتیاجی به رفتن بیمارستان نیست! یک نسخه نوشت و دستورهایی هم داد و رفت، اما قبل از رفتنش ما را به بیمارستان بر حذر کرد و گفت هر کس به این بیمارستان برود زنده برنمی‌گردد، به یاد ندارم که برای مسکن درد چه دستوری داد، پس از چند

روزی درد ساکت شد، ولی تب شدیدی دچارم شد، علتش آن بود که چاقو روده را سوراخ کرده بود، و از آن سوراخ روده هر چه که می خورد قسمتی در شکم جمع می شد و چون پارگی شکم بوسیله‌ی کنه‌ی سوخته‌ای که در آن فرو نموده بودند مسدود شده بود، آنچه از روده خارج شده بود و راه بیرون رفت را نداشت، در اطراف پوست شکم جمع شده و مبدل به چرک و جراحت شده بود. تب بسیار شدید، یک سطل آب پیخ در روز آتش تم را خاموش نمی کرد.

دکتر همایون در شگفت بود که این تب پایین نمی آید. بیست روز از این ماجرا می گذرد، من از لحاظ جسمانی بسیار ضعیف و لاگر شده بودم. شکم به بزرگی یک بشکه شده بود، آن پهلوان بیست روز گذشته قدرت یک طفل شیرخوار را ندارد. اما با مرگ دست به گریبان و می خواستم برای (او) زنده بمانم، اما این شمع کم کم آب شده، و سوسو می کند. پدر مادر بیچاره هر روز خاموشی شمع فروزان خود را نظاره می کردند و چاره‌ای نداشتند.

در بین دوستان و آشنايانی که به عيادتم آمده بودند، آقای حبيب یونسی شادروان بود، من برای ايشان هم نخ می تاييدم، و دوست صميمی هم بوديم، به نحوی که می خواست دخترش را به من بدهد ولی خانمش که از یک خانواده متمول بود مخالفت می کرد. ساعت‌های شش و هفت بود که به ملاقاتم آمده بود، در آن دقیقه من روی (لگن) نشسته بودم، در اثر فشار بر روی شکم ترک زخم چاقو ترکید و مثل جوی آب کثافت از زخم جاري شد. آقای یونسی وقتی اين منظره را مشاهده نمود، با عصباتی گفت: او را با اين وضع گذاشته و تماشا می کنيد؟ يالله برويد یک حمال بياوريد تا او را به بيمارستان بيرد. نظر به اينکه کوچه‌ی ما تنگ بود، راه ماشين و درشكه نبود، حمال را به بيمارستان آمريکائي برد. (دکتر باستیکر) پس از معاينه گفت: من او را نمی گيرم! زира اولاً شما یک مرضاي آورده‌اید که او در شرف مرگ می باشد، و اگر نمیرید، خوب شدنش بسیار طولاني خواهد بود.

يونسی پرسيد طولاني يعني چقدر؟ گفت ممکن است یک سال طول بکشد

زيرا سوراخ روده (تیوب دوچرخه) نیست که بشود او را با چسب وصله کرد، علاوه بر این وضع او بسیار خطناک است و احتیاج به اتاق شخصی دارد که پدر یا مادرش شبانه روز پهلوی او باشد و از او مراقبت کنند، و من خیال نمی کنم که اینها توانائی خرج اتاق شخصی را داشته باشند. آقای یونسی دفتر چک را از جیب بیرون آورد و گفت بفرما بگو خرج یک سال چقدر می شود تا من چک بنویسم

دکتر باستیکر از این مردانگی بسیار تعجب کرد و گفت: به خاطر مردانگی تو، من او را نمی گیرم، و نمی خواهم برای یکسال از پیش حق معالجه‌ی او را بپردازید، ولی می خواهم که هر هفته به دفتر بیایند و بدھی خود را بپردازد! و به پرستار دستور داد که مرا در اتاق شماره هفت بسترهای سازد. من بسترهای شده، بسیار ضعیف و لاگر شده بودم، تابستان و هوا بسیار گرم. مثل امروز (کولر و بادبزن‌های برقی) نبود. شادروان مادرم پهلوی تختخوابم می نشست و با بادبزن‌های دستی مرا باد می زد و عرقم را خشک می کرد که از حال نرم. غروب که مرحوم پدرم از دکان می آمد مادرم را عوض می کرد و پهلویم می نشست و وظیفه‌ی مادر را تا نصف شب اجرا می کرد. نصف شب مادرم را بیدار می کرد و خودش تا صبح می خوابید، اتاق من روپریو آشپزخانه‌ی بیمارستان بود. پدرم هر هفته مقداری پول به آشپز می داد و او در پنهانی برایم کتاب برگ و کوبیده می آورد. من با وجود ضعیف بودن اشتهازی زیادی داشتم، و می گفتند: شانس داری، که اشتها داری، با وجود خوراک مقوی و هر نوع میوه روز بروز ضعیفتر می شدم. به نحوی که مانند مار پوست می انداختم. امروزکه هفتاد و اندی سال از آن روزهای سخت و ناگوار می گذرد باور نمی کنم که مشغولیاتم کندن پوست دست و پایم بود.

موهای فرفی ام همه ریخته بودند مثل این بود که من کچل بوده‌ام. صبح که از خواب بیدار می شدم، فقط چشمم به در اتاق بود که (او) کسی می آید، زیرا او هر روز به دیدارم می آمد، هیچ دردی احساس نمی کردم، با کسی حرف نمی زدم، گوش به حرف کسی نمی دادم، گرسنگی را حس نمی کردم، مثل

داوید داویدیان (مسرور)

یک مشت استخوان متحرک بر روی یک تختخواب گاهی کمی می‌جنیند، ساعت دو با یک دستمال پر از میوه وارد اتاق می‌شوند، بیش از دو کیلومتر راه را با آن گرما با پای پیاده طی کرده بود، در حالی که آبستن هم بود وقتی او می‌آمد، هر کس در اتاق بود حتی پدر و مادرم اتاق را ترک می‌کردند، و آنگاه او پهلوی تختخواب می‌نشست، اول دستی به صورتم که جز پوست و استخوان یک گرم گوشت نداشت می‌مالید، بعداً یک میوه از دستمال بیرون می‌نمود و به دهانم می‌نهاد، گاهی اشک در چشمانش حلقه می‌زد و بعض گلوبیش را می‌گرفت، ولی او این بعض را در گلو می‌فرشد که تولیدگریه نشود هر قدر که او سعی می‌کرد که بغضش آشکار نشود، سودی نداشت، این وضع اسفناک طولانی نبود، زیرا به دلایلی مجبور بود که برود، در لحظات آخر باز دستی به صورتم می‌مالید و خداحافظی می‌کرد، اما قبل از خارج شدن از اتاق می‌گفت: خیال نکنی که اگر لا غر شده‌ای من تو را دوست ندارم، من حالا تو را از پیش بیشتر دوست دارم، زیرا برای من به این روز افتاده‌ای، این گفتار به من قوت قلب می‌داد، روحیه‌ام بسیار قوی می‌شد و امیدوار می‌شدم! با مرگ مجادله می‌کردم که زنده بمانم، مبادا از مرگ من او افسرده‌گردد، وقتی از اتاق خارج می‌شد با یک دنیا حسرت پشت سرش را می‌نگریستم و آهی سوزناک از سینه‌ی استخوانیم خارج می‌کردم، حالا دیگر می‌دانستم که او آمد و رفت! ناخوشی را کاملاً حس می‌کردم، با تمام تشویق و دلخوشی‌هایی که او به من می‌داد، یک یاس و نومیدی سراپایم را در برمی‌گرفتند، چرک و جراحت تمام قسمت داخلی شکم را در برگرفته بودند، روزی دو سه بار به اندازه یک استکان چرک و خونابه از شکاف زخم خارج می‌شد، آن موقع دارویی که این همه چرک را خشک کند وجود نداشت، یک سوزنی وجود داشت به نام (نورسان وارسان) این سوزن را برای مردهایی که بیماری ویژه‌ای داشتند تزریق می‌کردند، برای این همه چرکی که در بدن من ریشه کرده بودند، کارساز نبود، از آن جهت دکتر باستیکر یک لوله مقواشی در شکاف شکم جا داد تا از راه این لوله چرک و جراحت به آسانی از بدنم خارج

پرواز به سوی روشنایی

بشوند، و تنظیف ضخیمی روی آن لوله گذاشتند که آن چرک و جراحت را بخود چذب کند.

در روز چند بار این تنظیف را که مملو از کثافت بود عوض می‌کردند، این وضع بی‌نهایت جانفرسا بود، یک روز احساس خارش کردم، به مادرم گفتم: در اطراف زخم خارش عجیبی حس می‌کنم، او بسیار خوشحال شد و گفت: سپاس خدا را که گوشت می‌آورد، دارد رو بخوبی می‌رود، شکر خدا! ولی من حس می‌کردم که این موضوع گوشت آوردن نیست، خواهش کردم که تنظیف را بازکند تا علت این خارش ناگهانی را بیینم.

مادرم خواهی نخواهی تنظیف را بازکرد چشم به یک کرم افتاده که پنج شش سانتیم بیرون آمده بود و ول می‌خورد که بیرون بیاید، من برای اینکه به مادرم وانمود کنم که من از این موضوع نمی‌ترسم، سرکرم را گرفتم و کشیدم، براستی می‌شد طول این کرم را بیش از بیست سانت تخمین زد، این کرم سال‌های

سال و تا به حال هیچ گاه از نظرم دور نشده و نخواهد که فراموش شود، من در اثر اینکه چند ماه به پشت در تختخواب خوابیده بودم و قدرت این را نداشم که به طرف چپ یا بطرف راست بخوابم یا دراز بکشم، یک برجستگی به اندازه یک تخم مرغ کوچک در پایین تنم بروز نمود، وقتی دکتر باستیکر آن را دید، گفت: اگر این بترکد تو را خواهد کشته، تو باید بنشینی، و به پشت نخوابی، برايم بسیار مشکل بود که دستور اورا اجرا کنم، ولی با تمام سختی‌ها مجبور بودم که به حد توانایی بنشینم، از خودم می‌پرسیدم این منم؟ این (شکر پهلوان) است که این‌گونه و به این روز افتاده؟ یادم آمده که یک روز در زورخانه (حسن کمتار) به (یدی پهلوان) گفت: این (کوله مرجان) سه ساعت توی گود است و خسته نمی‌شود! البته این گفتار وقتی بود که هنوز نمی‌دانستند که من یهودی هستم.

از زورخانه حسن کمتار که بگذریم، یادم می‌آمد که چه طور پای یک عده لات را که روزهای شببه به یهودی‌هایی که از کنیسا به خانه می‌رفتند اعمال ناشایسته می‌کردند بزیدم و دیگر در محله دیده نشدنده، گرچه این کار برای چند

داوید داویدیان (مسرور)

يهودی عابرگران تمام شد، اما بعد از آن محله امن گردید، یادم می‌آمد و می‌آمد و آه می‌کشید!

آن موقع متفقین ایران را اشغال کرده بودند، سربازهایشان در اطراف طاق بستان چادر زده بودند، من هنوز بیمار نشده بودم، انگلیس‌ها احتیاج به رانده داشتند، جوان‌ها را استخدام می‌کردند، آنها را رانندگی یاد می‌دادند و در یک قسمت به نام (یو - کی - سی سی) ماشین‌های باری روپوشیده و گویا (دیامنت) نامشان بود کار می‌کردند، یکی از دوستان خوبم شوfer شده بود و پنج شش ماه او را ندیده بودم، وقتی شنیده بود که من بستری هستم به عیادتم آمد، داخل اتاق شد یک نظر مرا دید و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، از اتاق خارج شد، هنوز به پشت در اتاق نرسیده بود که صدای غیرمتوجهه‌ای به گوش ما رسید. مادرم سراسیمه از اتاق بیرون رفت که ببیند این صدای چه بود، می‌بیند که آقای مهدی تکلیفی دوست عزیزم افتاده و بیهوش روی زمین است، فوراً پرستاران و دکتر او را بیهوش آوردند، وقتی بیهوش آمد، ازاوعلت این بی‌هوشی را پرسیدند، گفت: نتوانستم او را به این وضع و حال ببینم! الان هم باور نمی‌کنم که این آن پهلوان است که من می‌شناسم! این جملات بالا را نوشتم که خواننده این کتاب خدا نخواسته در سخت‌ترین، و بدترین پیش‌آمد ها زندگانی، هیچ وقت نومید نباشد! امیدوار باشند! نومیدی به درد می‌افزاید! خوشبینی مشکل گشاست! دنیا برای همین اندازه از ما بشرها کاروانسرا نیست! یا بهتر بگوییم: ما در این دنیا هستیم، در وصف این دنیا در صفحات بعدی مطالبی را خواهیم نوشت، اما من اکنون برمی‌گردم به بیمارستان آمریکایی که در آن بستری بودم، گفتم که برای خشک کردن چرك زخم شکم دارویی نبود، یکی دو نفر پیشنهاد کردند که تریاک بکشم، گفتم: حاضر بمیرم و تریاک نکشم!

گفتم پاید امیدوار بود! گفتم از نومیدی دور شوید! و چرا گفتم؟ اکنون شرح می‌دهم که چرا گفتم: با تمام تشویق و دلداری (او) من از جنس آهن و فولاد نبودم، من از مشتی گوشت واستخوان خشک و خالی و یک جان فرسوده بودم

پرواز به سوی روشنایی

که آن هم به لب آمده بود!

یک روزکه وضع حالم بسیار وحیم و با مرگ دست به گریبان بودم، به دستور دکتر باستیکر مرا به (اتاق انتظار) بردنده، این اتاق مختص بیماران دم مرگ است، بیماران را آنجا می‌برند که دیگران جان دادن او را نیستند، مرا از بستگانم که در اتاق بودند جدا ساختند و به آن اتاق بردنده، پرستارم چند بار به بالینم آمده بود تا ببیند من (تمام) کرده‌ام یا نه، ولی آخر روز که نبض و قلب به حال معمولی بازگشتنم، مرا به اتاق بردند اما صبح که مرا به اتاق انتظار بردنده (پولی خانم) خواهر مرحوم روضه که در آن بیمارستان پرستار بود و بعدها شد خواهرزنم، خبر داده بود که من در اتاق انتظار هستم و یکی دو ساعت دیگر تمام می‌کنم، پدر و مادر روضه که همسایه‌ی ما بودند، این خبر را از راه دلسوزی به قبرکن‌ها و مرده‌شور خبر داده بودند، قبرکن‌ها در قبرستان مشغول قبرکنند می‌شوند، ولی من آن روز نمردم، و امروزکه تقریباً هفتاد و نه سال از آن روز می‌گذرد من زنده مانده‌ام و مشغول نوشتن یک سرگذشت جالب و باور نکردنی هستم! ولی باور کنید که هر نکته‌ی آن حقیقت است! باری، بنابه ضرب المثل‌های ایرانی که می‌گویند: (سحر تا چه زاید شب آبستن است) یا (از این ستون تا آن ستون فرج است) ما که برای خشک شدن چرك شکم، حتی کشیدن تریاک هم پیشنهاد شده بود و من گفتم: اگر بمیرم تریاک نخواهم کشید! یک روز دکتر باستیکر با خوشحالی به اتاق آمد و گفت: مژده‌ی خوبی برایت آورده‌ام! و آن مژده‌این است که آمپولی به نام (پنسیلین) وارد ایران شده که چهار تای آن این چرك‌ها را خشک می‌کنند، ولی این سوزن‌ها در کرمانشاه وجود ندارد، ولی در تهران هست. مرحوم پدرم بلادرنگ عازم تهران گردید، پس از جستجوی فراوان چهار عدد سوزن پنسیلین خرید.

ولی این پنی سلین‌ها، پور بودند که باید اولاً در جای خنک نگهداری شوند و دوم آن که هنگامی که هر کدام از آن‌ها را با آب مقطر مخلوط می‌کنند، باز هم پس از هر شش ساعت تزریق، بقیه محتوای دارو را در درون آب بخ بگذارند تا

با تزریق‌های بعدی تمام شود.

پدرم پنسیلین‌ها را آورد و همان دقیقه سوزن اول تزریق شد! این سوزن آبی بود که بر روی آتش ریخته شد و آن را خاموش کرد!

پس از تزریق این سوزن‌ها در مدت کمی رفته چرک‌ها از بدنم نابود شدند اما سوراخ شکم و روده همان طور که بود تغییری نکرد ولی تا اندازه‌ای باعث دلخوشی شد، زیرا بیم آن می‌رفت که این چرک و جراحت موجب مسموم شدن بدنم بشوند. در یکی از برگ‌های پیش نوشتم که دکتر باستیکر گفت: سوراخ روده‌ی تو سوراخ تیوب دوچرخه نیست که من او را با چسب و صله کنم. ولی یک ابتکاری عاقلانه و ماهرانه انجام داد و آن این بود که به اندازه‌ی یک سکه‌ی پنج قرانی از پوست شکمم به صورت دایره آماده کرد و او را با سوراخ روده‌ام پیوند داد، یعنی دوخت. منظور از این عمل این بود که وقتی پوست شکم گوشت تازه بیاورد، شامل وضع روده نیز خواهد شد و سوراخ روده با سوراخ شکمم با هم در یک زمان بسته خواهد شد جز این ابتکار راه دیگری برای بستن سوراخ روده‌ام نبود.

نظر به اینکه قوت جسمانیم برای بی‌هوشی در موقع عمل کافی نبود، اطراف سوراخ شکمم را بی‌حس کرد و عمل انجام گرفت. ولی سال‌ها طول کشید تا این سوراخ بسته شد. قبل از بسته شدن سوراخ شکم، شبانه روز او را با تنظیف می‌بستم که جراحت را بخود جذب کند. و اکنون پس از ده‌ها سال گاهی قطراتی از آن سوراخ ترشح می‌کند، و پس از چند ساعت به حال عادی برمی‌گردد.

نزدیک به یک سال که در بیمارستان بستری بودم، دکتر باستیکر به پدرم گفت: پسر شما از مرگ نجات یافت! پس از این عملی که با موفقیت انجام شده ماندن شما در بیمارستان لزومنی ندارد بروید خانه ولی هر هفته یک بار او را بیاورید تا من وضع او را ببینم. چرک و جراحت خشک شدن و دوایی جز تقویت برای او نیست، دوای او خوراک مقوی و میوه است. پدر و مادرم پس از ماه‌ها دلوایی نگرانی و صدها... و... خدا را شکر کردن که من به خانه برمی‌گردم.

این عشق هنوز نموده است

پس از چند ماه بستری در بیمارستان امریکایی‌ها در کرمانشاه طبق دستور دکتر باستیکر آماده برای رفتن خانه شدیم. با پرستارها و آشپز بیمارستان که صدها سیخ کباب به من داده بود خدا حافظی کردم و بیمارستان را ترک کردم. من بیش از یک (اسکلت) متحرک نبودم، در روز اگر می‌خواستم چهار قدم راه بروم، دو نفر لازم بود که از سمت چپ و راست زیر بغلم را بگیرند. شادروان ملوک خواهرم کارش گوشت کوبیدن با هاون برای کباب من بود، آن موقع دو خواهرم محبوبه و سارا شش هفت ساله بودند و کاری برای من نمی‌توانستند انجام دهند. دلخوشی من آن روزهای بسیار سخت و ناگوار این بود که (او) در روز چند بار می‌آمد قدری تشویق و دلداری می‌داد و می‌رفت. این عزیز با وفا شاید بیشتر پهلوی من بود تا خانه‌ی خودش. من حالا که مشغول نوشتن آن روزها هستم که چگونه می‌گذشت، یک حالت دگرگونی سرایای وجودم را احاطه کرده بود بسیار از (آن عملی) که مرتکب شدم پشیمان و به خود ناسزا می‌گویم، این پشیمانی نه برای آن همه زجر است که در بیمارستان کشیدم و نه برای اینکه یک پهلوانی بودم و حالا یک اسکلتی بیش نبودم، این پشیمانی برای این است که غریب یک سال روزگار پدر و بخصوص مادرم را سیاه کرده بودم، بعد از پدر و مادرم (او) هم بسیار ناراحت به نظر می‌آمد، زیرا خیال می‌کرد که او سبب این تیره روزی‌ها شده.

به این جهت همان طور که قبل از این نوشتمن: که (او) بیشتر خانه‌ی ما بود و نه در خانه‌ی خودش، گرچه من دیگر در بیمارستان نبودم ولی هنوز اعتباری به وضع حالم نبود. به قول خودمانی (مردنی) بودم! این اسکلت که مانند شمع آب شده و سوسو می‌نمود، با یک پُف خاموش می‌شد. حاله عربیم شادروان، وقتی که از وضع حالم شنیده بود از نهادن آمده بود که

در بیمارستان به مادرم کمک کند، یعنی شب‌ها چند ساعتی پهلوی من بنشیند تا مادرم قدری بخوابد که از پا نیفتد. این چنین قوم و خویش‌هایی در موقع سخت پیدا می‌شوند! افسوس که ایشان در قید حیات نیستند که آن زحمات او را جبران کنم

پس از اینکه رفتم سرگذر و «پینحاص» صندلی خودش را از دکانش آورد و نشستم. یک روز دلم خواست به کارگاهم بروم و به شاگرد هایم سری بزنم. رفتم. چند ساعتی هم در آنجا نشستم. وقتی به خانه برمی‌گشتم به ملوک خواهرم گفتم: برو بگوییا!

(او) فوراً آمد. وقدری نشست و رفت و این دیدارها تازه می‌شد و من سعی می‌کردم قدری بیشتر در کارگاه بمانم. از آمد و رفت مجدد او در خانه‌ی ما بار دیگر عشق ما به سرزبان‌ها افتاد. و یم آن می‌رفت که دوباره آتش خانمان سوزی نصیب ما بشود.

یک روز که آمد، کمی با هم گفتگو کردیم و به عاقبت کار اندیشیدیم. و پس از ساعت‌ها فکر و فکر، تصمیم بر آن گرفتیم که ما آتش عشق خود را در زیر خاکستر دل پنهان نگهداریم.

من با شادروان روشه که هنوز همسر من نبود و مادرش نذر کرده بود که اگر من نمیرم، روشه را به عقد من درآورد تا به قول معروف، آب این آسیاب قطع و دهان‌ها بسته شود. این عشق فرهادی را که به بهای جان خریده بودم در زیر خاکستر عشق و خرد پنهان کنیم.

در حالی که اشک از چشمان هر دوی ما جاری بود و بعض گلوهای مان را گرفته بود، او رفت و من ماندم و غم!

نظر «ویراستار» در باره مطلب (عشقی که زنده مانده هنوز)

به آقای داویدیان (مسرور) پیشکش می‌کنم.

این چامه که یکی از لطیف‌ترین چامه‌هایی است که تاکنون خوانده‌ام غزل
سعده است که می‌گوید:

من ندانستم ازاول که تو بی مهرووفایی

عهد نابستن از آن به که بیندی و نپایی

و شهریار با استادی تمام، این چامه را تضمین کرده است.

ای که در کلک هنر، نقش دلانگیز خدایی

حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدایی

گفته بودی، جگرم خون نکنی، باز کجایی؟

من ندانستم ازاول که تو بی مهرووفایی

عهد نابستن، از آن به که بیندی و نپایی

تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه

مرغ مسکین چه کند، گر نزود در پی دانه

پای عاشق نتوان بست، به افسون و فسانه

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه

ماکجاییم، در این بحر تفکر، توکجایی

تا فکندم به سر کوی وفا، رحل اقامه

عمر بی دوست ملامت شدو بادوست غرامت

سر و جان وز رو جاهم همه گو، رو به سلامت

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت

همه سهل است تحمل نکنی یار جدایی

چرخ امشب که به کام دل با خواسته کشتن

دaman وصل تو نتوان به رقیبان تو هشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشت

شمع را باید از این خانه بروند و کشتن
تاکه همسایه ندازند، که تودر خانه هار

سعدی این کفت و شدار گفته خود باز پیشمان

به شب تیره، نهفتن نتوان، ماه درخشان
کشید

گ دگل از خنسته غار نما

چون نگارین خط تذهیب به دیباچه قرآن
لر خت آیت رحمت دهننے نقطه ایمان

آننه خال است وز نخدان و سر ز لف پویشان
که دل اهل نظر بود که می تواند

پای ببل نتوان بست که بگا نیست
جسم عاسو نتوان دوخت که معشوق نیزند

پرده بردارکه بیگانه خود آن روی نشست

ازم آن سرکه چوگیسوی تو، در پای تو زرد
نامه آن را بخواهد

هر یار آن، نه که بالشکر عشق تو سیزد
سعدی آن نسخه که

وقتی که از بیمارستان به خانه برگشتم، در اثر نفوذ و دلداری (او) هر روز قوی‌تر شده، روحیه تازه می‌کردم. رفته رفته بجای دو نفر که زیر بغلم را از سمت چپ و راست می‌گرفتند، حالا فقط به یک نفر احتیاج داشتم. پس از پنج شش ماه می‌توانستم بدون کمکی در خانه مانند یک طفل (نوبا) در خانه قدم بزنم. بسیار دلم می‌خواست سری به محل کارم بزنم، تا از چگونگی اوضاع با خبر بشوم، دلم می‌خواست به عادت پیش از بیماری (سرگذر) بروم و برو و بچه‌ها را ببینم. یک روز به همراهی خاله‌ام آهسته تا سرگذر رسیدم. آقای پنحاص دکاندار وقتی مرا دید بسیار خوشحال شد و صندلی خودش را از دکان آورد و من نشستم. جنجالی به پا شد، آنهایی که خبر مرگ مرا شنیده بودند و حالا مرا زنده می‌بینند برایشان حیرت‌آور بود و من خودم تحت احساسات شدیدی قرار گرفته بودم. پس از ساعتی به خانه برگشتم، فردای آن روز روز شنبه بود، دوست صمیمی ام آقای یعقوب اخوت که در رشته‌ی دندانسازی اشتغال داشت به ملاقات من آمده بود پس از اینکه ساعتی نشست، گفت می‌خواهم ترا با درشکه بیرم (سراب) قدری هوا بخوری و روحیه‌ات عوض بشود، و در آن قهقهه‌خانه که همیشه می‌رفتیم کمی بشنینیم و یک استکان چایی بنوشیم و برگردیم. من از این پیشنهاد بسیار خوشم آمد. آماده رفتن شدم، در حالی که هنوز حالم آنطور نبود که ساعت‌ها بتوانم دور از خانه باشم، اما دوست عزیزی می‌خواهد به من لطف کرده مرا به گردش ببرد، چگونه می‌توانم نه بگویم! آهسته آهسته تا در خیابان رسیدم، سوار درشکه شدیم و به سوی سراب رسپار شدیم، پس از طی یک کوچه با غتنگ صدمتری، رسیدیم به قهقهه‌خانه، صاحب قهقهه‌خانه از ما استقبال گرمی کرد و مشغول پذیرایی شد. نیم بطر عرق کشمش با یک سبد میوه و مقداری نان و تخم مرغ آورد در میز روی روی یک نفر نشسته بود که یک سینی پراز توت جلوش بود و مشغول خوردن بود، این آقا با بازوی پراز خال یک دانه توت می‌خورد یک دانه به سوی ما پرت می‌کرد، اخوت به من گفت: مسرور حالا تماشا کن.

که من چه بسر این لات گردن کلفت می‌آورم، ولی تو نزدیک نشوی. اخوت که هیکلی درشت و ورزیده‌ای داشته، پس از نوشیدن چند گیلاس عرق، بطور ناگهانی بلند شد، و با آن صندلی که رویش نشسته بود، با تمام قدرتش کوفت بر سر و بدن آن لات.

صاحب قهوه‌خانه وقتی این منظره را دید، با یک چوب دستی کلفت به سوی ما دوید، من اول خیال کردم که او به پیشیانی آن لات می‌آید، بسیار وحشت زده گشتم. با خود گفتم دیدی که چه شد؟ حالا چه خواهد شد؟ ناگهان دیدم که به عکس تصورات من او با همان چوب به آن گردن کلفت حمله کرد، میزد و می‌گفت در قهوه‌خانه‌ی من لات بازی؟

در این موقع اتفاقاً راندارمی که او هم با همسرش به آنجا آمده بودند رسید. اخوت به او گفت: سرکار! من یک عمر به ارتش خدمت می‌کنم و این لات به من جسارت می‌کند او را بزن! امنیه خیال کرد که اخوت یک افسر ارتش می‌باشد که حالا مرخصی دارد و لباس شخصی در بر دارد، او هم شروع به زدن نمود، این لات گردن کلفت با آن بازوها و ورزیده و پرازخال، در حالی که خون سرو صورتش را رنگین کرده بود، مانند سگ ناله می‌نمود، پس از کنک خوردن کافی از قهوه‌خانه دور شد!

این موضوع را برای این نوشتمن که خواننده این کتاب بدانند، که در کرمانشاه مسلمان و یهودی مانند دو برادر و دو دوست با هم دوست بودند، به غیر از عده‌ای متعصب خشک نادان!

من وقتی به اسرائیل آمدم برادر اخوت را جستجو کردم تا او را در خیابان علیا در دکان کوچکی یافتم. شادروان اسحق اخوت یکی از بهترین دوستان من بود، او در آن دکان کوچک به حکاکی اشتغال داشت و در خط نویسی ممتاز بود، ایشان معرف اشعار من بودند، با سکته‌ی قلبی به طور ناگهانی بدروز حیات گفت و مرا از رفتش برای همیشه داغدار کرد. من تا زنده هستم مدیون محبت‌های او هستم و او را فراموش نخواهم کرد!! یادش گرامی باد.

جوانی ای جوانی

جوانی، ای جوانی، ای جوانی
کجا ی؟ ای بهار زندگانی
کجا رفتی؟ چرا رفتی ذ پیشم
کجا رفتی؟ چرا کردی پریشم
تو تا رفتی، خزان شد نو بهارم
ندارد رنگ و بوی، لاله زارم
نباشد حاصلی در کشتارم
هر آنچه داشتم، دیگر ندارم
کسی ناید نشیند در کنارم
نمی‌باشد کسی در انتظارم
جوانی! ای نشاط زندگانی
گمان کردم که باشی جاودانی
نداستم فقط در یک زمانی
چو یک مهمان به پیش من بمانی
نداستم که چون یک آدم هست
شوم هشیار و بینم رفتی از دست
و دیگر برنمی‌گویدی به دستم
در این دنیا فانی تا که هستم
جوانی! تا تو رفتی از بونم
دگر خشکیده شد، بار و بار من
درختی بی‌ثمر در بوستانم
ندارم فیضی از بهر دوستانم

دور از وجودان و غرق در حماقت

۱۷ یا ۱۸ ساله بودم که از گوشه وکنار مملکت از رفتن رضا شاه کیم، یعنی آن ناجی ایران زمین، سخن می‌گفتند. روزنامه‌نگاران بی‌وجودان، میدان را خالی دیدند و به قول معروف: حرکری بدوا! بعضی از شعرای گمراه نفهم هم به آنها پیوسته بودند.

در یکی از مجلات هفتگی شعری خواندم که متأسفانه، یا خوشبختانه فقط چند سطر آن را به یاد دارم که برایتان می‌نویسم، تا انصاف یا بی‌انصافی مردمان دور از وجودان را درک نمایند

جانا! سخن چو همد صاحب نظر بگو

حمل مگو، چوند مگو، معتبر بگو

وقتی که هست سور فراوان و بزم گرم
از صوت روح بخش نوای قمر بگو

(آن بی‌خرد) که کار به دستش خراب شد
قصد گریز دارد و عزم ددر بگو

منظورم از نوشتمن سه سطر بالا جمله (آن بی‌خرد) می‌باشد که یک شاعر بی‌خرد، به رضا شاه بزرگ نسبت داده بود رضا شاهی که حکم فرماید زن از چادر و پیچه آزاد شد. مدارس به جای مکتب و خانه ملا برپا گردید. دانشگاه‌ها و درمانگاه‌ها به پا کرد. خط آهن سرتاسر ایران به راه انداخت، ارتشی قوی و مجهز با بهترین سلاح آلمانی، فرودگاه‌ها، آزادی ادیان و فرهنگستان زبان پارسی و اداره آمار و شناسنامه و ... و ... و ...

بخصوص پیروان دین (بهایی) که امروز حق نفس کشیدن از آنها سلب شده و زندگانی سخت‌تر از مرگ را می‌گذرانند، و این سیاه روزی، از دولت اسلام

چه سودی بی تو دارم از زد و مال
چه سودی موده دارد از خط و خال

جوانی! بی تو من یک پیر هستم
من از پیری خود، دلگیر هستم
چرا اگه نگشتم در جوانی
از این پیری و رسم زندگانی

جوانی را غنیمت می‌شمردم
در آغوشش تنم را می‌سپردم
که هر جانی رود با جسم (مسرور)
نمی‌شد لحظه‌ای از چشم من دور

ولی، دردا، که فقط این یک خیال است
عمل بنمودنش، کاری محال است
جوانی! تا تو رفتی از بر من

ز من دوری نماید دلبر من
کجایی؟ زینت ناج سر من
کجایی گنج من ای گوهر من
خدا یار تو باشد هر کجایی
اگر چه پیش من دیگر نیایی

ناب محمدی است و بس! اسلامی که امروز در ایران حکومت می‌کند و اسلام مردم آزار است. اسلام خون و قتل و غارت است و دروغ! این ایران ایرانی است ویرانه شده! بدنام و متزوی. این خرابه به دست آخوندکار خونخوار آباد نخواهد شد! صلاح آخوندکار چپاولگر این است که با وضع فعلی می‌توان بر خر مراد سوار ماند! سالی دوازه ماه روضه بخواند، علّم و کُتل راه بیندازد و برای زینب و کربلا و محرم زوزه بکشد و سینه بزند، قمه بر سر و کله بکوبد و زنجیر بزند! حیف از وقتی که شاهزاده رضا پهلوی برای بازگشت به وطن صرف کند، این ملت بی‌عاطفه شایسته‌ی همین حکومت است و بس!

تعزیت

پرواز به سوی روشنایی ۲۲۱

ز خواب و خور دگر افتاده بودم
بسان عاشقی دلداده بودم
به مثل ماهی سم خوردده بودم
اگر چه کودکی بس ساده بودم
به دردی بی دوا آلوده بودم
مرا برددند نزد شیخ و ملا
همان ملا که دانا بود و والا
مرا بوسید و گفت صد بارکلا
برسم آن زمان، نه رسیم حالا
دعایی هم نوشتبانام (الله)
به دستوری که آن ملا بفرمود
دعا در کیسه‌ای برگردانم بود
ز درد من نه کم کرد و نه افزود
و نه یک لحظه‌ام آسوده بنمود
از این غم مادرم یک‌دم نیاسود
کلاه خود سپهر و برق شمشیر
(دو طفلان یتیم) در دام و زنجیر
صدای (شمر) بسان غرش شیر
(یزید) با قمه و با نیزه و تیر
یکی باشکل و حشتناک اکبر
شب و روز آنچه را بر من عیان بود
لباس رزم بُد و تیرو کمان بود
لباس (شمر) از خون ارغوان بود
یقین از خون آن (دو نوجوان) بود
برای من چین و ضعی گران بود

در ایامی که بودم خُرد
زن همسایه‌مان، که بعدها فرد
مرا با مادرم به تعزیت برد
دل چون غنچه‌ام از غصه پژمرد
مواغمگین نمود وزار و افسرد
چه بنویسم؟ چهای بر روزم آمد
چها بر آن شب بی‌روزمن آمد
چها زان دیدن جان‌سوزم آمد
چهاب بر آن گل نوروزم آمد
بسی از نرس و وحشت زار گشتم
خیالی گشتم و بیمار گشتم
ذ خواب نصف شب بیدار گشتم
فغان و ناله کودم، ذار گشتم
بلی! بیمار از آن دیدار گشتم

مسلمان را خدا فرموده نفرین
که باشد دائماً در سوگ و غمگین
که تازه می‌کند، غم‌های دیرین
و تلخی را بجوید، جای شیرین
چنین باشد صفاتی مذهب و دین؟
بشر تا کی اسیر دیو ادیان؟
گله‌مندم ز اجداد و نیاکان
یهودی؟ عیسوی؟ گبر و مسلمان
چه دیدند از حریم دین و ایمان؟
به غیر آن تبهکار جماران!
که ایران را نمود ویران و ویران
به نام مذهب و اسلام و قرآن!

نمی‌دانم چه باعث شد که کم کم
شدم فارغ از آن وحشت و از آن غم
که ننمودم رها یک لحظه یک دم
که بودم، روزگاری یار و همدم
چها، می‌بیند این اولاد آدم؟!
از آن شب تاکنون، هشتاد بگذشت
که گشتم طلفکی ناشاد، بگذشت
کزان محنت شدم آزاد بگذشت
جفای (ترکه) ای استاد بگذشت
پس از بیست سال شدم (داماد) بگذشت
بلی! این قصه‌ای بود از خرافات
بسان قصه‌ی، عرش و سماوات
بهشت و دوزخ و روز مکافات
ز چشم بد، سخن گفتن، به کرات
در این عصر شکاف قلب ذرات
هزار و چهارصد سال اندکی بیش
نزاکی در گرفت بین دو تا (خویش)
برای (جاه)، و نه در مورد کیش
بکشند یک دگر را کم و یا بیش
سرهم را بریدند چون سرمیش
از آن روز تاکنون تا روز امروز
مسلمان‌ها از این داغ جگرسوز
عزاداری کند امروز چو دیروز
و فردا هم، چو دیروز و پریروز
(بجای جشن‌های خوش چو نوروز)

شادروان (بدرالدین دیانی)

دوست واقعی من که سال‌های سال اشعار سیاسی ام را به رنگ‌های مختلف چاپ می‌کرد و به وسیله (اینترنت) در سرتاسر جهان منتشر می‌ساخت ایشان یکی از افسران ارتش ایران، و طرفدار رژیم سلطنتی بود! این بزرگ مرد در (مینخن) مدفون می‌باشد!

سینما رکس آبادان

این سینما در تاریخ ۲۵/۸/۵۷ با نقشه «سید علی خامنه‌ای»، «حسین بروجردی»، « حاجی عبدالله» و شخصی به نام شهاب، و یک حجت‌السلام، بوسیله شش شیشه مواد منفجره در حالی که درهای سینما را از پیرون قفل کرده بودند، سینما را به آتش کشیدند. چهارصد و چهل پیر و نوجوان مانند شمع سوختند و به تپه‌ای خاکستر مبدل گشتند!
نامبردگان فوق، پیروان اسلام ناب محمدی و خمینی دجال جنایت کار بودند!!

آیا شما یک حیوان درنده خوی را می‌شناشید که مرتکب چنین اعمال زشت و غیرانسانی شده باشد!
من که نمی‌شناسم!!

جواب شعر دوست بزرگوارم
جناب آقای دکتر یوسف بخیری، انسانی فرهیخته،
متخلص به (آرش)

«آرش»! از لطف فراوان توممنوئم من
در پی لیلی اشعار تو مجذوب من
وازدهایی که نوشتی، مبادر خور من
که از این دایره محروم و بیرون من

من یکی قطره، ز دریای وجود ادبی
گرچه در چشم کسی گاه چو جیحوئم من

من چو گردی به در خانه‌ی هشیارانم
نه که همرتبه سقراط و فلاطونم من
با همه کوتاهی و عمر درازش خواندم
حالقم را بسی شاکر و مديونم من

من به ادیان لگد از پای خرافات زدم
زان سبب عاشق یار و می گلگونم من
گرچه هیزم شده‌ام، لیکه مراباری بود

غم مبادا، که کنون در ته، قرغونم من
بر سرم آتش و پایم به یکی کوزه آب
تا دهم نشته به غیری، چو قلیونم من

آنچه امروز مرار نجه دهد، اسلام است
زین ترورها پکر و عاجزو دلخونم من
به رنابودی (گولیاد) به دست (داود)

گر که وقتی برسد، سنگ فلاخون من

باتهی دستی خودهمت «حاتم» دارم

در دل خانه ویرانه، چون قارونم من
هرگز از ظلم کسی، شکوه نکردم به کسی

در توازوی عدالت، کف مغبونم من
شمع سوسوکن «مسرور» بیارانش گفت:

از شما «دور شدن» واله و محزونم من

خاطراتی دیگر

وقتی که (یهودا درازه) به پدرم گفت: همین حالا خانه‌ی مرا خالی کنید، اجاراً پدرم در کوچه و محله‌ها، خانه به خانه برای یک اتاق خالی بگشت افتاد. خوش‌بختانه در (پشته بدن) متزل حاجی ابراهیم مقدس یک اتاق خالی بود و ما به آنجا خانه کشی کردیم. حاجی ابراهیم کارش بزاز دوره گردید، روزها مقداری پارچه روی شانه‌هایش می‌نهاد و تا (چیاسخ) پنج شش کیلومتر راه را با این بار سنگین طی می‌کرد. در کوچه‌ها می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت: بزازی، بزازی.

از بعضی از خانه‌ها زنی بیرون می‌آمد و چند متری از آن پارچه‌ها می‌خرید، بعضی‌ها پول نقد نداشتند و نسیه می‌گرفتند. کاری بس مشکل بود، زیرا صبح که از خانه بیرون می‌رفت تا غروب در کوچه‌ها برای معاش تلاش داشت. ظهر این استراحت هم حساب می‌شد و غروب به خانه بر می‌گشت.

آن روزها مدرسه تعطیل بود، و آن موقع من ۱۲ یا ۱۳ سال بیشتر نداشم. به من پیشنهاد کرد که تا پایان تعطیلی شاگرد او باشم، یعنی من هم به اندازه‌ی توانانی خودم چند توب پارچه بر روی شانه‌ها بگذارم و به دنبال او بروم، این پیشنهاد را پذیرفتم. حاجی ابراهیم شادروان مردمی رحمان و انسانی کامل

بود! مرتب از من می‌پرسید خسته نیستی؟ و من می‌گفتم نه خیر! آخر روز که به خانه برمی‌گشتم مقداری پول به من می‌داد و با آن وجه که مقدار آن را به یاد ندارم بسیار خوشحال می‌شدم. حاجی ابراهیم دو پسر به نام‌های مراد و دمی که در اسرائیل او را امیر آشوری می‌گویند. مراد که بعدها در آمریکا مرحوم شد، آن موقع شش هفت ساله بود، شادروان مرواری خانم مرا به بهانه‌ی درس دادن به مراد صدا می‌زد و در کنار سفره می‌نشاند. من هنوز اثر گفته‌های او را آویزه گوشم هست. من تا زنده هستم آن مهر و محبت مادرانه‌ی آن شادروان را فراموش نخواهم کرد.

از مهر و محبت مروارید خانم که بگذریم، حاجی ابراهیم علاوه بر اینکه انسانی زحمت‌کش بود، سعی می‌کرد که خود را در ردیف دولت‌مندی‌های جامعه قرار دهد.

حاجی در حیاط نسبتاً کوچکی که داشت، حوض آبی به بزرگی دو در سه متر درست کرده بود، و بشکه‌ی بزرگی را روی بام قرار داده بود که آن را با آب چاه پر می‌کرد و یک فواره کوچکی هم در آن قرار داده بود. مروارید خانم اطراف حوض را آب پاشی و جارو می‌کرد و یک قالیچه پهن می‌کرد و سماور چایی هم برقرار بود. همگی دور حوض می‌نشستیم و منتظر بودیم که حاجی شیر آب را بازکند و ما جهش آب را از فواره تماشا کنیم.

آن موقع آنچه بسیار جالب بود یک مرغ آبی که با شمع ساخته شده بود بر روی آب حوض شناور بود. تا پاسی از شب این (لذت) ادامه داشت. آب درون بشکه هم تمام می‌شد، و فردای آن شب حاجی با چند سطل آب او را پر می‌کرد، آن موقع این حوض آب و فواره و بشکه‌ی روی بام، یکی از ابتكارهای آن دوره به حساب می‌آمد! امروز با گذشت دهها سال نمی‌توانم آن روزها را فراموش کنم. منظورم از شرح آن اوضاع و احوال این است که به آیندگان (گالوت) یعنی سرگردانی ندیده بگویم: که یهودی آواره با گذشت زجر و خفت تبعیض نژادی، چگونه برای معاش زندگانی به سخت‌ترین کارها از نوع

داوید داویدیان (مسرور)

باز دوره گرد و امثال آن تن می‌دادند، و خود را با ساختن آن حوض و چیزهای دیگر سرگرم می‌کردند. حالا که من به ملک آبا اجدادیم برگشته‌ام، گاهی از خود می‌پرسم؟ آیا آین حقیقت دارد که دوهزار سال و اندی اجداد من آن گونه که من دیدم و حس کردم، غربت را تحمل کردند و نمردند؟ گرچه من در ایام کودکیم در نهادن و در کرمانشاه تبعیض نژادی را چندان احساس نکردم، اما بطوری که در کتاب‌ها نوشته شده و طبق مدارک منتشره در قم و کاشان و همدان و چند شهر دیگر، برخلاف نوشته در قرآن، یهودی را نجس می‌خوانند در بین مهاجرین گرجستانی که جذب می‌کردم شخصی وجود داشت به نام (شباتی ششاوشولی) این شادروان که بعدها یکی از دوستان بسیار صمیمی من شده بود، در گرجستان سال‌ها قهرمان کشتی آزاد و دارنده چند مدال طلا بود، من وقتی از شخصیت او با خبر شدم، مثل این بود که دنیا را برایم قباله کرده بودند. زیرا با خودم گفتم که مردم حاصل شد، و بوسیله‌ی او به یاد زورخانه (حسن کمتار) که آنجا ورزشگاهم بود، یک زورخانه یا یک باشگاه ورزش وکشتی برای خواهم کرد. این پیشنهاد را با او در میان گذاشتم، او هم بسیار خوشحال شد، ولی چون یک تصدیق یا یک مجوز مربی اسرائیلی در دست نداشت، این موضوع به اشکال برخورد کرد.

اما نظر به اینکه من با تمام وجودم می‌خواستم که یک زورخانه در این شهر نهایا برقرار شود، با فعالیت جانفرسایی موفق شد من که برای دریافت یک مجوز با خرج سخونت، مدت شش ماه به (وینگیت) مدرسه آموزش مربیان ورزش برود، و هر ماه وجه پولی برای معاش زن و فرزندانش پرداخت شود، او این کورس را با موفقیت انجام داد و با مجوز به خانه بازگشت. اکنون که مجوز در دست داشت می‌باشد در فکر مکان و یک تشك بزرگ و لوازم دیگر کشتی و ورزش بود، علاوه بر اینها حقوق ایشان بود که از کجا باید تأمین شود؟ شهردارکه نمی‌خواست این عملی را که من پایه گذاری کرده‌ام با موفقیت و به آسانی، و طبق قانون به انجام برسد، از کمک کردن خودداری می‌کرد. اما چون

پرواز به سوی روشنایی

حقیرگردوی شکستنی نیستم و او هم کاملاً از طبع من واقع بود ما را بیهوذه آزار می‌داد، حوصله‌ام بسر آمد، یک روز به او گفتم: جناب شهردار! من فردا هزاران مهاجر را در شهرداری می‌آورم، تا از تو بپرسند چرا در عوض کمک، کارشکنی می‌کنی؟ جواب آنها و چند روزنامه‌نگار را امشب آفای شهردارکه با آرای من به ریاست شهرداری رسیده بود، و می‌دانست که آنچه من می‌گویم اجرا خواهد شد. ساعت دوشنبه به خانه رنگ زد، پرسیدم چه می‌خواهی؟ گفت فردا صبح می‌خواهم با تو قدری صحبت کنم، خواهشمندم اول وقت پیش من باشی، جواب من مثبت بود. دانستم که تهدیدکار خودش را کرده، اعصابم قدری آرام شد و به راحتی به خواب رفت.

فردای آن شب ساعت هشت صبح به اتاقش رفتم، این بار مرا با یک تبس مصنوعی استقبال کرد و گفت: دیروز پس از رفتن شما من با تحصیلدار مشورت کردم، در مورد حقوق مربی کشتی فلان مبلغ ماهیانه پرداخت خواهد شد، و در مورد مکان ورزش، سالن ورزش مدرسه (کسنلسوون) با تمام آلات ورزش در اختیار شما خواهد بود.

خود به خود گفت: زنده باد زورا!! (کور از خدا چه می‌خواهد؟) دو چشم بینا) آن چه را که خواستیم، گرفتم! در همان روز اطلاعیه‌ای صادر کردم:

مزده افتتاح یک باشگاه کشتی را به عموم شاد باش گفتم. بیش از هر جامعه‌ای جامعه‌ی گرجستانی ها بودند که با اشتیاق فراوان از برقراری این باشگاه اظهار شادمانی کردند، زیرا بعد در همان سالن کشتی، یک دسته پانزده نفری دختر و پسر جوان گرجستانی، هفتادی سه یا چهار بار به سرپرستی یک (فونوگراف) به نام (شطه سفیا شویلی) چند ساعتی به رقصیدن سرگرم بودند، ناگفته نماند که این رقص بسیار زیبا، جالب و مشکل بود! و این جوان‌ها به رهبری (شطه سفیا شویلی) این رقص را به طور احسن اجرا می‌کردند.

همان طور که گفتم، یک سالن و یک تشك بزرگ برای کشتی گیران به علاوه‌ی یک مربی کشتی که خود شباتی بود آماده گردید. بوسیله‌ی روزنامه‌ی

شهری دوستان ورزش را برای نامنویسی دعوت کردم، در مدت یک هفته دهها دختر و پسر جوان آمدند و نامنویسی کردند.

اکثر کشتی گیران گرجستانی و یک ایرانی به نام شارن گپهواره که پدر و مادرش زائیده کردستان ایران بودند جوانی جسور و قوی بود. در یکی از مسابقات، برنده یک مدال قهرمان سبک وزن گردید، سایر کشتی گیران به غیر از دو نوجوان که پدر و مادرشان از مهاجرین اروپایی بودند، بقیه گرجستانی بودند، شش نفر از این دسته که برای مسابقات به اروپا رفته بودند، با چهار مدال طلا و دو مدال برنز به اسرائیل بازگشته‌اند.

من به شهردار گفتم: بوسیله‌ی روزنامه شهری از آنها تمجید و تشویق به عمل آورید، اما او از پیشنهاد من خودداری کرد، گرچه قبل از پیشنهاد دانستم که وی در خواست مرا رد خواهد کرد اما بواسطه اینکه فردا نگوید چرا به من نگفتی؟ به ایشان گفتم!

چند روزی از این گفتگوی بی‌حاصل گذشت و خبری نشد. تصمیم گرفتم که با خرج خودم یک جشن مفصلی به افتخار کشتی گیران بر پا کنم و تمام محترمین شهر را فرابخوانم، ولی از شهردار دعوت نشود، این موضوع به گوش آقا رسیده بود، یک روز سراسیمه وارد اطاقم شد و گفت: شنیده‌ام می‌خواهی جشنی به افتخار کشتی گیران برپا سازی، کار خوبی می‌کنی، هر قدر که خرج شد صورت حساب را به من بده تا به شما پس بدهم. در دل گفتم ای نامرده! چرا با یک مردی مثل من بازی می‌کنی؟ مقصود ایشان از حرکات بالا این بود که از فعالیت‌های بر جسته‌ی من بکاهد، و از (پوپولاری)‌ای شدن بیشتر من جلوگیری شود، ولی این آفاکور خوانده بود.

رایسه در دهکده مزرعه

در بین مهاجرینی که جذب کرده بودم، خانمی «به نام رایسه» با دو بچه‌ی

کوچک که پدرشان را در گرجستان از دست داده بودند، دیده می‌شود. من این خانم را در یک کارخانه‌ی پنیرسازی بکارگماشتم. مدتی این خانم در آن کارخانه کار می‌کرد و بسیار خوشحال بود، ولی کم کم با یک جوان عرب که او هم در آن کارخانه کار می‌کرد روابط عاشقانه سختی برقرار کرد به نحوی که دو کودک خود را نزد مادر پیش رها کرد و با (احمد) به دهکده رفت، و در همان ده با احمد مشغول زندگانی شد. عده‌ای از فعالین جامعه‌ی گرجستانی به صاحب کارخانه رجوع کردند و تقاضای بیرون کردنش از کارخانه را داشتند. صاحب کارخانه احمد را احضار و به او می‌گوید: اگر (رایسه) را ول نکنی، در این کارخانه نخواهی ماند.

احمد در جواب می‌گوید: من همین دقیقه حاضرم از اینجا بروم، ما هر دو دلداده هم‌دیگریم، و هیچ قدرتی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. نظر به اینکه احمد کارگر شایسته‌ای بود، صاحب کارش او را بیرون نکرد و لی (راب کلر) که او «راب» شهر بود، دعوت می‌کند تا در این موضوع با وی تشریک مساعی فکری کند.

جناب راب پس از شنیدن کامل داستان می‌گوید: این معما را فقط داویدیان می‌تواند حل کند.

تلفن انقام زنگ زد، وقتی تلفن را برداشت، از آن طرف تلفن شنیدم که شخصی می‌گوید: «راب کلر» صحبت می‌کند، گفتم: جناب راب، چه امری دارید؟

او گفت: من در کارخانه‌ی «شطراوس» هستم موضوعی پیش آمده که ما به کمک تو احتیاج داریم، خواهشمندم چنانچه وقت دارید ما منتظر شما هستیم. عرض کردم: با افتخار، همین لحظات خدمت خواهم رسید. بلا فاصله سوار موتور سیکلت شده و به سوی «شطراوس» روانه شدم.

وقتی به آنجا رسیدم، شرح عشق و عاشقی «احمد و رایسه» را برایم گفتند، علاوه بر گفتگوی ایشان با احمد، و جواب احمد، گرچه خودم قبل از مادر رایسه

این موضوع را شنیده بودم.

من به جناب را ب قول دادم که رایسه را از آن دهکده به خانه و نزد دو فرزندش برگردانم!

جناب را ب کلر مرا برای موفق شدنم دعا کرد و با فشار دست از ایشان جدا شدم، اما از آن دقیقه که به را ب دست داده بودم شب و روز کار و بار و تمام فکر و ذکر پهلوی «رایسه» بود که چگونه او را به خانه برگردانم، من از روز جذب ایشان تا موقعی که با احمد به آن دهکده بروند، کمک بسیاری به او کرده بودم، و امیدوار بودم که زحمات مرا در نظر دارد، و می داند آن چرا که به او بگویم از راه دلسوزی است و قبول خواهد کرد.

من قبل از رفتن پهلوی رایسه به اداره جذب مهاجرین و اداره خانه سازی مراجعت کردم و قضیه را کاملاً شرح دادم و از لحاظ دینی موضوع را بسیار با اهمیت جلوه دادم، هر دو اداره با من هم عقیده بودند، و به من قول دادند که منتهای کمک را در این راه خواهند کرد. من فقط به قول آنها اکتفا نکردم، و درخواست کردم که وقتی من می خواهم پهلوی «رایسه» بروم، یک نماینده از طرف آنها همراهم باشد.

تضادی من پذیرفته شد. بعداً به دو روزنامه رفتم، پس از شرح موضوع رایسه، دو خبرنگار به من دادند، هر چهار نفر رهسپار دهکده شدیم و پی از جستجوی فراوان جایگاه «رایسه» را یافتیم. ایشان به تهایی در یک اتاق چهار درسه متی که از حلبی «یاچینکو» بر پا شده بود نشسته بود. وقتی ما را دید با حال وحشت زدگی ما را به داخل دعوت کرد، در حالی که نه یک صندلی برای نشست داشت، و نه جای ایستادن. فقط در این اتاقی که با چند تکه حلبی برپا شده بود و یک پریموس یک قوری و چند استکان قهوه خوری دیده می شد، بوی زننده ای هم دماغ ما را می خورد. در گوشی اتاق تختخواب کثیفی هم دیده می شد. ما چهار نفر از لاعلاجی روی آن نشستیم، همهی نفس ها در سینه حبس شده بود. همه منتظر بودیم که کدام از ما شروع به صحبت کند.

من وقتی دیدم که رایسه حرفی نمی گوید، خودم در سخن را گشودم. از رایسه پرسیدم که در این (جهنم) چه می کنی؟ دو تا بچه هی کوچک را انداختی روی سر مادر پیرت، و آمده ای در این کثافت زندگی می کنی، مهر مادری کجاست؟ فردا که این بچه ها بزرگ می شوند از تو خواهند پرسید که چرا ما را در طفولیت ویلان کردی و رفتی در آغوش یک عرب دشمن یهودی و اسرائیل؟ چه جوابی خواهی داد؟ علاوه بر این جواب وجودان و عالم انسانیت را چگونه خواهی داد؟ جامعه ی گرجستانی ها بسیار متعصب و با خدا هستند، تو چگونه می توانی از آنها مجزا باشی؟ این عشق و عاشقی پایدار نخواهد ماند و به روزگار بدی دچار می گردد، ...

گفتار من سخت در او اثر کرده بود، ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریه کرد.

دانستم که مانند (امیر ارسلان رومی) هفت قله‌ی قاف را با موقیت طی کرده ام. چند دقیقه همگی ساکت نشستیم تا گریه اش را تمام کرد و گفت: من از روز اول که شما را شناختم، مانند پدرم برایتان احترام قائل هستم، هر آنچه که بگویی من عمل خواهم کرد.

ما مشغول گفتگو بودیم که ناگهان احمد وارد شد، با نظر تعجب آوری ما را برانداز کرد و گفت: شما کی هستید و چه می خواهید؟ من به او گفتم: ما آمده ایم که «رایسه» را با خود ببریم پهلوی بچه هایش که روز و شب او را می خواهند و برای او گریه می کنند. احمد وقتی از وضع بچه ها با خبر شد، و گویا قدری هم دلش سوخته بود، گفت: من حاضرم رایسه بروند پهلوی بچه هایش، به شرط اینکه خودم با او بروم.

من به او گفتم: تو نمی توانی در محله ی گرجستانی های متعصب یهودی بروم، و اگر واقعاً رایسه را دوست داری، باید یهودی بشوی، و این آقایی که اینجا نشسته از طرف اداره ساختمان به شما قول می دهد که یک آپارتمان به شما بدهد، تا از این کثافت و بدیختی بیرون بیایی. در این صورت هم رایسه

داوید داویدیان (مسرور)

خوشحال خواهد شد، هم خودت و هم آن دو کودک بی گناه دربدر، احمدکه بخواب هم چنین لقمه‌ی چربی را که از آسمان برایش نائل شده بود نمی‌دید، بدون اندکی فکر، گفت: من این پیشنهاد را قبول می‌کنم.

وقتی احمد گفت من این پیشنهاد را قبول می‌کنم، به او گفتم: در این صورت شما باید یهودی بشوید! گفت: می‌شوم! گفتم ما رایسه را با خودمان می‌بریم پهلوی بجهه‌ایش و من فردا با راب گرجستانی‌ها در مورد یهودی شدنت صحبت خواهم کرد و روز شروع یادگرفتن درس و آداب یهودیت را تعیین کرده و به شما خواهم گفت و تا پایان فراگرفتن این درس از آمدن پهلوی رایسه خودداری کن!

احمد پرسید: این درس چه قدر طول خواهد کشید؟

گفت: این موضوع بستگی دارد به ذهن و هوشیاری جنابعالی. اندکی در فکر فرو رفت و گفت: به من قول بدھید که هر چه زودتر این موضوع به پایان برسد.

بنابراین خواسته‌اش دست به او دادم و گفتم: بخدا قسم که همین امروز به این کار شروع خواهم کرد، و به رایسه گفت: برای رفق آماده شود. رایسه خانم احمد را در آغوش کشید و در حالی که با صدای بلندگریه می‌نمود، نمی‌خواست احمد را رها سازد. واقعًا که دقایق تلخ و در عین حال جالب و دیدنی را شاهد بودیم، من خودم که وقتی عاشق بوده‌ام حال آن دو را درک می‌کردم، لحظاتی چند از این وضع تماشایی که شبیه به یک پرده‌ی سینما بود، رایسه از احمد جدا شد و با من از آن (جهنم) بیرون آمدیم.

اهل آن دهکده که ما را دیده بودند، می‌خواستند بدانند که اوضاع از چه قرار است، ما کی هستیم و برای چه به آنجا آمده‌ایم، من به روزنامه‌نگاران که تا آن ساعت قضیه را فیلم‌برداری کرده بودند، قدردانی کردم و به آنها گفتم: شما امروز عملی انجام دادید که در تاریخ ثبت خواهد شد، پس از رفتن آنها من رایسه را سوار اتاق موتورسیکلت کردم و با سرعت از دهکده و از احمد دور وارد محله‌ی گرجستانی‌ها شدم. با افتخار تمام چند مرتبه رایسه را در محله

پرواز به سوی روشنایی

گرداندم تا همه بیینندکه من رایسه را از چنگ یک عرب مسلمان رها کرده و او را به فرزندانش برگردانده‌ام. واقعاً کار بسیار سختی را انجام داده بودم. رایسه را به خانه‌ی مادرش بردم که بچه‌های کوچک در انتظار مادرشان نشسته بودند، شرح آن دقیقه را که بچه‌ها مادرشان را دیدند و چه گذشت، از عهده‌ی قلم من برآمده‌اید. من در این کار ناتوانم! من رایسه را به مادرش سپردم و روانه‌ی خانه‌ی را بشدید، تا مژده‌ی موفقیت را به ایشان بدهم، بخصوص موضوع یهودی شدن ارادت داشتم. جناب راب سراپا گوش شده بود، و می‌خواست مو به مو این داستان را بی‌کم و زیاد برایش بگویم.

وقتی تمام داستان را برای راب کلر موبیمو شرح دادم، او سراپا گوش شده بود، در حالی که اشک احساسات حلقه‌های چشمش را پرکرده بود، از روی صندلیش بلند شد و به طرف من آمد. چون منظور ایشان را درک کردم، من هم از جایم بلند شدم و هر دو هم‌دیگر را در آغوش هم گرفتیم، سپس جناب راب دستش را روی سرم نهاد و مرا برکت داد و دعا کرد.

بعد از تمجید و دعا در مورد یهودی شدن احمد مطالبی گفته شد. پس از خداحافظی با راب بزرگ نهیریا یعنی شهر مسکونی خودم به راب گرجستانی‌ها مراجعت کردم.

اوکه قبل‌اکم و بیش از داستان رایسه با خبر بود، مرا با استقبال گرمی که این یکی از آداب این جامعه است پذیرفت، بی‌اندازه از حل این موضوع ناهنجار و شنیدن تمامیت آن داستان خوشنود شد. و آموزش درس یهودیت را به احمد قبول کر و بنا شدکه فردای آن روز احمد نزد همان راب قوانین و آداب یهودیت را بیاموزد، این خبر را به احمد رساندم. احمد با وجود تهدید بستگانش از یهودی شدن فردای همان روز، به خدمت راب شرفیاب و به فراگرفتن آداب و رسوم یهودیت پرداخت. مدت فراگرفتن آداب و رسوم را یادگرفت و به دریافت گواهی نامه مفتخر شد، و اکنون طبق قرار قبلی من می‌باید یک دستگاه آپارتمان از اداره ساختمان برای احمد و رایسه و دو فرزند آنها دریافت کنم.

اداره خانه‌سازی هم به قول و عهد خود وفا کرد و یک دستگاه آپارتمان به آنها داد.

احمد از آن جهنم مزرعه به این آپارتمان کوچ کرد و با رایسه خانم، دو دلداده دو عاشق بی قرار! یک زندگانی سرپا عشق را در این آپارتمان نو پایه گذاری کردند.

من درست در آن روزها سرگرم انتخابات برای شهردار شدم بودم، و از چگونگی زندگانی آنها خبری نداشتم، باری، این عمل بعدها موجب آن شدکه جناب راب کل دختر بزرگم را از افتادن در چاه مانع شود! این موضوع را در صفحه‌ی بعد شرح خواهم داد تا خواننده این سطور بداند که گاهی عمل خیر پاداشی خواهد داشت.

داستان شهین دخترم با داوید

من از تمام ممالک مهاجر جذب کرده بودم، با آداب و رسوم و اخلاق آنها تا اندازه‌ای آشنا شده بودم، همیشه با خود می‌گفتم خدا نکنده یکی از بچه‌های من با مراکشی ازدواج کند، زیرا اینها آن موقع مردمانی تندخود و لاقید و تا اندازه‌ای دور از فرهنگ به نظر می‌آمدند. در اسرائیل به آنها می‌گفتند (مراکشی چاقو)، در ضمن مردمانی عیاش و مهمان‌نواز بودند. ناگفته نماند آنچه را که نوشتم، در مورد مهاجرینی است که از شهرهای کوچک و عقب‌افتداده‌ی مراکش به اسرائیل آمده بودند.

یک روز شهین دختر بزرگم جوانی را به من معرفی کرد و گفت: پدر، این جوان دوست من است که تازگی با او آشنا شده‌ام، جوانی بالا بلند، زیبا و با ادب به نزدم شد. دستش را به سوی من دراز کرد، من هم دستم را در دستش نهادم. آن دقیقه من نمی‌دانستم که این جوان زیبا زایده مراکش است. شهین هم در اول آشنایی با ایشان، از او نپرسیده بود کجا بایی هستی. یک هفته از این

آشنایی گذشته بود که با یک دسته گل و چند صفحه‌ی رقص وارد خانه شد، یک جعبه شیرینی هم آورده بود که او را بازو به ما تعارف کرد و یکی از صفحات را گذاشت و با شهین مشغول رقص شدند. این رویه دو سه ماه ادامه داشت، یک روزگفت: اگر اجازه می‌دهید یک شب شیرینی خورانی تشکیل بدھیم، من گفتم مخالفتی ندارم اما من می‌خواهم بستگانت را بشناسم بعداً در مورد شیرینی خوران صحبت خواهیم کرد.

قبول کرد و گفت من پدر ندارم، از این ساعت تو پدر من هستی و روضه مادر من خواهید بود، گرچه مادر دارم. طبق قرار قبلی شنبه‌ی بعد مادرش با دو خواهرش ساعت ده صبح آمدند، من آن وقت از گفت و شنید آنها با هم دیگر، معلوم شدکه اینها مراکشی می‌باشند، که من نمی‌خواستم. اما با خود گفتمن: شاید من در مورد مرام و مسلک مراکشی‌ها اشتباه کرده‌ام، صبر باید تا ببینم چه پیش خواهد آمد. این جوان نامش داوید، و در صنعت جوشکاری کار می‌کرد.

یکی از شنبه‌ها یک دستبند طلا با یک ساعت و یک جعبه شیرینی با مادر و خواهرهایش آورد. ما هم یک ساعت که برای او خریده بودیم به او دادیم. چند ماهی از آن روزگذشت، کم کم مهر او در دل ما جاگرفت. من مبلغ زیادی پیش قسط دادم و یک آپارتمان برای آنها خریدم، و بنا شدکه بعد از عروسی ماهانه مبلغی به شرکت خانه‌سازی پردازد تا خانه از آن آنها گردد. یک روز مبلغ هشت صد شیک-ل پول آورد و گفت: این مبلغ را برای خرج عروسی نگهدارید و از تاریخ عروسی گفتگو کردم.

وقت عروسی معین شد. برای (كتوبا) پهلوی راب رفیم و طبق معمول دو نفر شاهد هم با خودمان بردیم، جناب راب پس از تبریک و دعا کتوبا را نوشت و داوید به نام داماد کتوبا را امضا کرد. جناب راب چون موقع دعایش رسیده بود و می‌بایست به کنیسا برود، ایشان با عجله خدا حافظی کرد و رفتند. ما هم روانه‌ی خانه شدیم. در بین راه من به روضه گفتمن شما بروید خانه، من چند دقیقه می‌روم

خانه‌ی یهودا که چند متیر از خانه‌ی ما فاصله داشت. چند دقیقه پیش نگذشته بود که ناگهان دیدم روضه سراسیمه، در حالی که بسیار عصبانی بود گفت:

بیا بین داوید چه زبانی بازکرده. من فوراً و با عجله‌ی تمام به خانه رسیدم. دیدم داوید یک طرف میز و شهین طرف دیگر نشسته و هر دو در خود فرو رفته و ساكت مانده‌اند. برای من بسیار دشوار بود که چنین منظه‌های را ببینم. از داوید پرسیدم چه شده؟ در جواب گفت: من خانه را نمی‌خواهم بخرم، گفتم داوید! من قسمت زیادی از قیمت خانه را داده‌ام و شما ماهانه مبلغ ناچیزی پرداخت می‌نمایی، چرا مخالف هستی؟ این آدمی که تا چند ساعت پیش جز با احترام با من و روضه صحبت نمی‌نمود، حالا یک مترونیم زبان بازکرد.

و گفت: اختیار با من است! نه با شما! وقتی این جمله را از او شنیدم، مثل این بود که دنیا را بر فرقم فرود آوردند! و در آن لحظات در حالی که مات و میهوت به او تماشا می‌کردم، تصمیم گرفتم که اگر این موضوع به قیمت جان و مال و زندگیم تمام شود، نگذارم که شهین زن او بشود.

اما از اینکه ساعتی پیش در حضور راب (کتویا) نوشته شده، و هر دو طرف دو شاهد کتویا را امضا کرده بودیم، نگران این بودم که مبادا بعد از این امضاها باطل کردن آن ممکن نباشد.

گویا داوید هم، همین فکر در سرش بود، و چون کتویا امضا شده، و ما نمی‌توانیم این موضوع را باطل کنیم.

اما من همان طور که قبل از نوشتم مصمم بودم که این کار صورت نگیرد. به او گفتم بلند شو و از این خانه برو بیرون و فردا بیا تا به تو بگویم اختیار باکیست. دیدم که می‌خواهد نزود. از عقب او را از روی صندلی بلند کردم، چند متیر در راه رو خانه او را دلک دادم و یک تکپا با تمام قدر تم به او زدم. و گفت: برو و فردا بیا تا به تو بگوییم که تو دارای اختیار هستی یا ما. او از ترس اینکه یک تکپای دیگر ماتحتش را پاره کند به تندی از حیاط ما خارج شد. او رفت.

اما مرحوم روضه و من سخت در این فکر فرو رفیم که آیا به آسانی می‌توان

کتویا را باطل نمود یا نه. آن شب، نه روضه خواب به چشمش آمد، نه من و نه شهین. هزار فکر و خیال که فردا چه خواهد شد، ساعت پنج صبح قبل از اینکه راب به کنیسا برود، در حیاطش قدم می‌زدم و چشمانم به اتاق خواب جناب راب بود که ببینم کی چراغش روشن می‌شود، چراغ روشن شد، راب چشمش به من افتاد و گفت:

داویدیان با من کاری داری؟ گفت: بله جناب راب، فرمودند داخل شو، نمی‌دانم با سر داخل شدم یا با پا. فرمودند چرا اینگونه ناراحتی؟ گفت: جناب راب دیروز بعد از اینکه از خدمت شما مرخص و به خانه رفیم، دخترم بطور ناگهانی یک بطر نفت بقد و بالای خودش پاشید و اگر هوشیاری من نبود، دخترم خودش را آتش می‌زد. جناب راب وقتی این حرف‌ها را از من شنید، بسیار بسیار ناراحت شد و چند بار آخ گفت

پرسید: حالا چه می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم کتویا را باطل کنم. بعد از اندکی فکر که برای من صدسال گذشت، فرمود: اما باید مبلغی برای تمبرهایی که روی کتویا زده‌ام بپردازی. وقتی این کلمات از دهان ایشان خارج شد، از روی صندلی پرخاستم و چند بار سر و ریش ایشان را بوسیدم. در حالی که اشک مسرت از چشمانم جاری بود پرسیدم چه مبلغی باید بدhem؟ درست یادم نیست که چه مبلغی را گفت، پرداختم. ایشان کتویا را پاره کرد و گفت: من این عمل را برخلاف قانون اجرا می‌کنم، می‌دانی چرا؟ گفت: خیر، گفت: من فراموش نکرده و نخواهم کرد آن روزی را که من از تو خواستم که خانم «رایسه» را که عاشق یک عرب مسلمان شده بود و در یک دهکده عربی رفته بود، به خانه‌اش برگردانی، و تو بladرنگ اقدام کردی، دلاورانه و بافهم و تدبیر آن عمل مشکل را با افتخار انجام دادی و رایسه را به خانه پهلوی مادر و دو فرزندش بازگرداندی، سزاوار نیست که انسانی مثل تو دچار دردرسگردد.

و شما شانس بزرگی دارید که دو نفر شاهد داماد نیامده بودند، و کتویا معطل امضای آن دو نفر بود که بنا بود بیانند و کتویا را امضا کنند. برو به خانه‌ات،

پرواز به سوی روشنایی

من تمام استخوان‌هایت را خورد خواهم نمود.
ناگهان مانند یک طفل مادر مرده زار زار شروع به گریه نمود.
به او گفتم: من از تو ممنونم که به قول معروف، یک دقیقه مانده بود به
(ساعت دوازده) که تو اصالت خود را به ما نشان دادی، این اشک‌ریزی‌ها دیگر
سودی ندارد و به خاطر داشته باش که دیروزگفتی که من صاحب اختیارم، و نه
تو! بلند شو و از این خانه برو بیرون. در این مدتی که در خانه‌ی ما آمد و شد
داشتی برای ما خوابی بود که بیدار شدیم، و برای تو خانه‌ی ما، مانند سینما‌بی
بود که در آن یک فیلمی را دیدی و فیلم به پایان خود رسید، برخیز و از این خانه
بیرون شو!!

رفت، فردای آن روز در باغچه خودمان مشغول آب پاشی بودم که ناگهان
دیدم در حیاط باز شد با مادر و خواهرش می‌خواهند داخل بشوند. با فریاد و
عصبانیت به آنها گفتم اگر داخل بشوید پاهای شما را می‌شکنم! آنها دیدند که
من جدی می‌باشم، از ترس داخل نشدند و رفتند.
از این سرگذشت نتیجه آن است که به قول معروف:

تو نیکی هیکن و در دجله انداز

که ایزد در بیابان، دهد باز
آری، من به درخواست راب (رایسه) را از بند یک عرب مسلمان نجات
دادم، و جناب راب‌کلر، شهین دخترم را از یک پرتگاه نجات داد!

آشیخ هادی شادروان

من وظیفه‌ی وجودی خود می‌دانم که اگر از بعضی از هم وطنانم شکایتی
داشته‌ام، که نسبت به یهودی‌ها عادلانه رفتار نمی‌کردن، موضوع بسیار جالبی را
که خود شاهد آن بوده‌ام، در این صفحه تذکر می‌دهم و موضوع از این قرار بود:
در اول (کوچه‌ی یوسف میر) در محل (پشت بدن) خانه‌ای بود که

داوید داویدیان (مسرور)

خدانگهدارت، من با یک دنیا شادی اول کاری که کردم، از اتاق راب بوسیله‌ی
تلفن به روضه این خبر خوش را دادم، زیرا ایشان مانند من تا صبح پاک خواب
به چشمانش نیامده بود. به خانه برگشتم و آنچه در منزل راب گذشته بود همه
را برای روضه و شهین شرح دادم. ولی وقتی داوید را با تکپا بیرون کردم، کتاب
حافظ را آوردم و به شهین گفتم: پشت این کتاب را امضا کن.

گفت: برای چه این امضا را می‌خواهی؟ گفتم: من می‌گویم که داوید برای
تو همسر خوبی نخواهد بود، و اگر بدليلی بگویی من او را می‌خواهم، و بعدها
بیایی و بگویی من او را نمی‌خواهم، با من بدرفتاری می‌کند، این امضا را نشانست
می‌دهم، و می‌گویم: من گفتم و نشنیدی!

شهین در جواب گفت: پدر، من با شما هستم و هر چه تصمیم بگیرید اطاعت
خواهم کرد.

حال که از طرف راب و شهین خوشحال شده بودیم، همگی به خواب راحتی
فرو رفتیم. صبح که از خواب بیدار شدم، به شهین گفتم: در این مدتی که داوید
در این خانه آمد و شد داشته هر هدیه‌ای که برایت آورده آماده ساز و بگذار روی
میز شهین همین کار را کرد. تمام روز چشم براهش بودیم، ساعت‌های غروب سر
وکله‌اش نمایان شد و گفت: بنشین، نشست. گفتم ساعتی را که برایت خریده‌ام و
در دست می‌باشد بازکن و بده. گفت: چرا؟

گفت: بعداً به تو خواهم گفت. ساعت را از دستش باز کرد و به من داد.
هشتصد شکل پول که روزهای خوش برای عروسی به من داده بود، به او دادم
و گفتم: این پولها را بشمار، در حالی که داشت بسی بی برد که قضیه از چه قرار
است، با دست‌های لزان پول‌ها را شمرد و گفت: همان هشتصد شکلی می‌باشد
که به شما سپرده بودم.

گفت: تمام هدیه‌هایی که برای شهین در این مدت آورده‌ای در این گونی
می‌باشد، من نمی‌خواهم کوچکترین نشانه‌ای از تو در این خانه دیده شود، و اگر
روزگاری شهین را تعقیب نمایی یا بخواهی در درسی برایش ایجاد کنی،

پرواز به سوی روشنایی

را یهودی‌ها کشته باشند، مجازات خواهند شد و الا شما حق تجاوز به آنها را ندارید. آن عده به سوی انبوهی که در خانه‌ی الیاهو قر معطل فتوای آقا بودند آمدند و آنچه را که آقا فرموده برای آنها شرح دادند و روانه شهریانی شدند. دو بازپرس از طرف شهریانی برای تحقیق آمدند و معلوم شد که او را یهودی‌ها نکشته‌اند. سبب مرگش معلوم شد. دو پاسبانی که برای تحقیق آمده بودند، به عده‌ی کثیری که منتظر بررسی حقیقت موضوع بودند، شرح مفصلی دادند و مردم را متفرق کردند. اما چه بنویسم؟ که قلم توانایی نوشتنش را ندارد، که شرح دهم در آن چند ساعتی که خانواده‌ی الیاهو قر و حقیر در آن حیاط کلون شده چه حالی داشتیم. زیرا آن کوربیچاره در ته چاه بود و نمی‌دانستیم چه باید کرد، و چه خواهد شد، و چنانچه موفق بشوند در حیاط را بشکنند یا از جا بکنند، این مردم خشمگین و متعصب داخل بشوند، چه بلایی بر سر ما خواهند آورد؟ مرگ در پیش چشم‌هایمان خودنمایی می‌کرد. جهنم مسلمان‌ها را زیارت کردیم، راه فرار هم نبود، وقتی دو پاسبان را که برای بازجویی آمدند و از پشت در حیاط گفتند ما از شهریانی آمده‌ایم، در را بازکنید! مثل این بود که دو ملایکه از آسمان برای نجات ما فرستاده شده بودند، اما نجات دهنده‌ی اصلی، شادروان آشیخ هادی بود!! این قضیه را از آن جهت نوشتیم، که بگوییم! بین مسلمان‌ها افراد باوجوددان، و افرادی خدا پرست هم وجود دارد!!!

راب داوید ابو خصیرا

یک روز شادروان «داوید از ولای» که یکی از مهاجرین مراکشی بود، در یک کارخانه کار می‌کرد و امرار معاش داشت. در ضمن عضو انجمن کارهای دینی هم بود، من هم یکی از اعضای آن انجمن بودم. در بعضی موارد چنانچه وقت داشتم، در آن انجمن شرکت می‌کردم. نهایا، همین شهری که من در آن زندگانی می‌کنم پایه‌گذاران این شهرکه امروز از زیباترین شهرهای اسرائیل است

داوید داویدیان (مسرور)

خانواده‌ی شخصی به نام (الیاهو قر) با زن و دو فرزندش که یکی شان دوست من بود، زندگی می‌کردند. یک روز طناب دلوی که بوسیله‌ی آن آب از چاه می‌کشیدند، بریده شد و دلو به چاه افتاده بود. برای بیرون آوردن دلو یک نفر کور از دو چشم که مسلمان هم بود، با دریافت مبلغ ناچیزی می‌رفت و دلو را بیرون می‌آورد. این بار این مرد سیاه روز پاییش می‌سرد و به چاه می‌افتد و می‌میرد. ترس و وحشت زیادی در اعضای این خانواده دیده می‌شد، حتاً من، که آن روز پهلوی رفیق رفته بودم.

پرسشی که در بین بود این بود که چه کسی این بدیخت را از چاه بیرون بیاورد؟ از این موضوع سخت‌تر و خطرناک‌تر، این بود که خبر افتادن یک مسلمان را در چاه در شهر شایع شده بود که یهودی‌ها مسلمانی را کشته‌اند و او را در چاه انداخته‌اند در مدت کوتاه هزاران مسلمان خشمگین به پشت در حیاط که از داخل (کلون) شده بود، جمع شده بودند و فریادهای انتقام جویانه سر می‌دادند. صاحب خانه و فرزندهایشان مانند بید می‌لرزیدند. خوشبختانه درب حیاط بسیار محکم و ناشکستنی بود، آنها با تمام قدرت می‌خواستند در حیاط می‌شدن که داخل حیاط می‌شدن، چه بلایی بر سر ما می‌آمد؟ یک نفر پیشنهاد می‌کند که برویم محله‌ی یهودی‌ها، و برای انتقام آنها را قتل عام کنیم. اما یکی دیگر می‌گوید: برویم از آشیخ هادی که امام شهر است (فتوا) بگیریم. عده‌ای عازم منزل آقا می‌شوند که فتوای دریافت کنند.

به حضور آقای آشیخ هادی می‌رسند و پس از اینکه ایشان را از واقعه آگاه می‌سازند، از ایشان تقاضای فتوای قتل یهودی‌ها را می‌نمایند. آقا از آنها می‌پرسد شما دیدید که یهودی‌ها او را کشند و به چاه انداختند؟ جواب می‌دهند خیر. آقا می‌فرماید: پس چگونه شما می‌خواهید عده‌ای بی‌گناه را که پناهنه‌ده استند بکشید؟ شما در قیامت چه جوابی دارید پس بدھید؟ ما تابع قانون هستیم، بروید شهریانی شکایت کنید. شهریانی تحقیق خواهد نمود، اگر این مرد

داوید داویدیان (مسرور)

مرکز مهاجرین آلمان نازی است. از این جهت تمام سران ادارات این شهر تا سال‌های هفتاد و هشتاد که من در این راستا انقلاب کردم و این سران را به شرقی‌ها مبدل کردم، همه‌ی کارها در دست آنها بود، در این شهر فقط یک راب وجود داشت، آن هم از جمله مهاجرین آلمانی بود و نمی‌خواست که رقیبی داشته باشد. از این جهت ایشان تنها راب نهیرا بودند، یک روز ازولای داوید پیش من آمد و گفت: نوه‌ی (بابا سالی) راب جوانی است به نام (دواید ابوخصیرا) که می‌خواهد بیاید نهیرا و به نام راب شرقی‌ها، در این شهر زندگی کند. اما در هفته‌ی گذشته که تو حضور نداشتی، من در جلسه‌ی انجمن این پیشنهاد را مطرح کردم، ولی پیشنهاد من با مخالفت این و آن برخورد نمود، و افتاد پس از اینکه اسمی مخالفین را براهم گفت، در حالی که بسیار ناراحت به نظر می‌آمد.

او را از آن ناراحتی آرام کردم و به او قول دادم که در جلسه آینده شرکت خواهم کرد، و پیشنهاد تو تصویب خواهد شد! یک هفته گذشت. دعوت‌نامه برای شرکت در جلسه به دستم رسید، بنا به قولی که به ازولای داده بودم از هر کار صرف نظر کرده و در جلسه حاضر شدم. البته با عزمی راسخ که امروز به هر سفارادی‌ها انتخاب گردد!

در اوایل جلسه چند موضوع مطرح شد، وقتی منشی جلسه ختم جلسه را اعلام نمود، از جای خود بلند شدم و در اتاق جلسه را با کلیدی که در قفل بود راب را قفل کردم و به اعضای انجمن گفتم: با تمام احتراماتی که من به جناب برادران سفارادی تحمل نمایند، زیرا همان طور که برادران اشکنازی را نمی‌توانند به دینی خود را اجرا کنند، سفارادی‌ها هم می‌خواهند قوانین سفارادی را اجرا کنند گرچه هر دو یهودی و برادر هستند. و اضافه کردم: که هفته‌ی که حضور نداشتم و شنیدم که با پیشنهاد یک راب سفارادی برای سفارادی‌های نهیرا مخالف بوده‌اید، من اعلام می‌کنم تا جواز یک راب سفارادی امضا نشود

پرواز به سوی روشنایی

من در این اتاق را باز نخواهد کرد!
پس از مختصر گفتگوی مجوز تصویب گردید، و همان شب ازولای داوید این مژده را به راب جوان می‌رساند و برایش تعریف می‌کند که شخصی به نام داویدیان در اتاق جلسه را از داخل قفل کرد و گفت: تا به راب ابوخصیرا جواز صادر و امضا نشود، من این قفل را باز نخواهم نمود آن موقع راب مرا ندیده بود و نمی‌شناخت. من هم ایشان را ندیده و نمی‌شناختم، زیرا او در نهیرا تازه وارد بود. این راب که از جد خود (بابا سالی) بهره‌ی اعجاز دارد، امروز بزرگترین راب‌ها، از شهرستان‌ها به زیارت و دستبوسی ایشان نزد وی می‌آید، خودم که با خرافات مخالفم، در بین خانواده سه معجزه از ایشان دیدم که در وصف این سه موضوع مطالبی می‌نویسم.

سال‌ها راب ابوخصیرا در نهیرا زندگی می‌کرد و من از مردم می‌شنیدم که فلان کس فلان مشکل را داشته و با برکت ایشان مشکلش حل شده، اما من مشکلی نداشم و پهلوی ایشان نرفته بودم. یک روز مُشه داماد کوچکم گفت: شنیده‌ام که راب شما صاحب معجزه می‌باشد، ممکن است مرا نزد ایشان ببری تا برای خواهرم دعایی بکند که متمایل به شوهر گردد؟ زیرا نزدیک به چهل سالگی می‌رسد و شوهر نمی‌کند و والدین بسیار نگران این موضوع هستند. گفتم گرچه این اولین بار است که من می‌خواهم نزد ایشان شرفیاب شوم، آماده رفتن شدم، وقتی به خانه راب رسیدیم، درون اتاق انتظار که سالن بزرگی بود، دیدم انبوی راب با ریش‌های بلند، آنچا نشسته، و یک نفر آنها را به نوبت داخل اتاق راب می‌نماید، فکر کردم که اگر ما بخواهیم به نوبت بنشینیم ساعت‌ها به طول خواهد انجامید تا نوبت ما برسد به شخص مسئول نوبت گفتم: لطفاً به جناب راب بگوئید که داویدیان، دوست (ازولای داوید) به زیارت شما آمده، ایشان پیغام مرا به راب رسانید، راب می‌فرماید: بدون نوبت، همین حالا او را داخل کن!
شخص مسئول که او هم دارای ریش بلندی بود، با احترام ما را داخل اتاق

داوید داویدیان (مسرور)

راب کرد. وقتی وارد شدیم، جناب راب از روی صندلی اش برخاسته، مرا در بغل گرفت و همیگر را بوسیدیم و نشستیم، اولین حرف ایشان این بود که: من شهامت شما را نسبت به خودم از ازولای شنیدم، که واقعاً قابل تقدیر است. و اضافه کرد: سال‌هاست که آرزوی دیدنت را داشتم و اینک این آرزو براآورده می‌شود...

پس از این گفتارها، پدر دامادم گفتند: جناب راب! دختر بزرگم مایل به شهر نیست، و ما بسیار نگران می‌باشیم. جناب راب پس از اینکه نام مادرشان را پرسیدند، به آرامی جملاتی را خواندند، این جملات برای ما که آنچه نشسته بودیم مفهوم نبود، ولی در پایان آن جملات، فرمودند: خیالتان آسوده باشد، همین امسال استر دختر شما شوهر خواهد کرد و صاحب یک پسر خواهد شد! و من امروز موقع نماز، برای سلامتی ایشان دعا خواهم کرد.

اما خواننده این سطور، باور بفرماینکه آنچه را که جناب راب ابوخصیرا فرمود، مو به مو به تحقق پیوست! استر دارای پسری شد، و من در جشن (بریت میلا) یعنی (ختنه سوران) شرکت نمودم. ده‌ها سال از آن روز موعود می‌گذرد، ولی هر وقت در جشن‌های خانوادگی با خانم استر و بچه‌هایش روبرو می‌شوم، آن روز پیش چشم مجسم می‌شود که خدمت راب بودیم، و... در صفحات بعدی در مورد اعجاز جد ایشان (بابا سالی) و نوهی ایشان مطالب خواهیم نوشت!

شادروان روضه، همسرم، مدتی شب‌ها در حالی که تمام اعضای بدنش می‌لرزید، با زجه و زاری از خواب بیدار می‌شد و از یک خواب وحشتناک تعریف می‌کرد. این خواب اگر در اوایل خوابیدنش یا دیرتر صورت می‌گرفت، دیگر خواب نه به چشمان او می‌آمد و نه من، تا صبح شود و به سرکار برویم.

به دکتر خانواده رجوع کردیم. آنچه آقای دکتر به ما داد، یک شیشه شربت و مقداری قرص بود که سودی نداشت و این وضع همانطور ادامه داشت. دو باره به دکتر خانواده مراجعت کردم و وضعیت را برایش شرح دادم، ایشان ما را پهلوی

پرواز به سوی روشنایی

پک دکتر روان‌شناس فرستاد. ناچار به آن روان‌شناس مراجعه کردیم، این دکتر هم مانند دکتر خانوادگی پس از گفتگو یک نسخه به ما داد که آن هم بی‌اثر بود. تو گویی که این درد بی‌دوست و باید دوای آن را زمان بدهد. در عین ناامیدی به فکر آمدکه به راب ابوخصیرا مراجعه کنم. بوسیله تلفن از ایشان اجازه خواستم که به حضورشان شرفیاب شوم. ایشان پرسیدند برای چه می‌خواهی پهلوی من یا بی؟ گفتم گرفتاری سختی دچارم شده. فرمودند خدا نکند، بگو چه گرفتاری ناراحت نموده؟ موضوع روضه را برایش گفتم. ایشان اول قدری مرا دلداری دادند و نام مادر روضه را پرسیدند، گفتم نام مادرشان (گوهر) می‌باشد، ایشان جملاتی را خواندند که برای من مفهوم نبود. پس از این جملات فرمودند: از امشب همسر شما خواب‌های شاد خواهند دید، با سپاس فراوان تلفن را بستم. این موضوع را به روضه نگفتم. منتظر خواب آن شب شدم. شب شد، همگی به خواب رفتیم، روضه امشب تا صبح پاک بیدار نشد. وقتی بیدار شد، گفت نمی‌دانی چه خواب خوشی دیدم، خواب دیدم که روز سیزده بدر بود و مانند هر سال رفته بودیم با غاب ابرشم. وقتی این جملات را از روضه شنیدم، مثل این بود که دنیا را برایم قبالت نموده بودند. مدت‌ها از این واقعه گذشته بود که این راز را برای روضه فاش کردم، روانش شاد باد

یک معجزه از (بابا سالی) شادروان، جد (راب ابوخصیرا) لی لی که نام توراتی ایشان لعا هست، نوهی خودم، از شهین دختر بزرگم است، لی لی که امروز در اتریش زندگانی می‌کند و صاحب دو دختر و یک نوه هم هست، در سن چهارده سالگی که دختری بسیار زیبا و شیرین بود، در اثر (دیتا) از لاغر بودن، به یک اسکلت متحرک مبدل گشته بود، هر دقیقه بیم افتادن و مردنش می‌رفت. همسرم روضه که لی لی را بسیار دوست داشت شب و روز برایش دعا می‌کرد و از خدا سلامتی برایش طلب می‌نمود. گویا این همه التماس و دعا به گوشی که می‌باشد برسد نمی‌رسد، دکترها هم می‌گفتند: این مرضیست که بعضی

است که امروز موقع تنفس در مدرسه، لی لی از دست پسرم آلکس ساندویچ او را بیود و خورده. من به روشه و دخترم شوشا که با من از خدمت بابا سالی برگشته بودیم، گفتم: بینید معجزه چه می کنند، در آن دقایقی که بابا دعا می کرد که لی لی خوراک بخورد، در همان موقع لی لی از آلکس پسر رفیق ساندویچ می زیاد و می خورد. وقتی به خانه رسیدیم حقیقت را از خود لی لی شنیدیم. از آن روز لی لی شروع کرد به خوردن غذا!

و حالا یک معجزه دیگر از بابا سالی شادروان

در میان مهاجرینی که جذب کرده بودم، با خانواده‌ای مراکشی به نام‌های خانم سسیل و شوهر ایشان آقای مُرس که نام خانواده‌ی آنها (شیطربیت) بود و دارای دو فرزند به نام‌های داوید و دومی اریه آشنا بی و دوستی صمیمانه‌ای در بین ما وجود داشت و هنوز ادامه دارد، داوید که او را دد صدا می کنند به بیماری گسیختگی عضلات دچار گردید، دد آن موقع ده دوازده ساله بود، صبح که می خواست به مدرسه برود، برادر کوچکتر از خودش کیفیش را با خودش می برد، زیرا توانایی آن را نداشت که چند کتاب و دفتر را با خود حمل کند.

پس از اینکه پروفسورهای اسرائیل گفتند که این درد بی دوست، من تصمیم گرفتم که برای این نوجه جوان عزیز، به چند نفر خیر و ثروتمند مراجعت کنم و برای سلامتی او درخواست یاری کنم، تا بتوانیم او را برای معالجه به خارج از اسرائیل ببریم، شاید من بیشتر از پدر و مادرش در فکر این پسر بودم، شاید بیشتر از آنها شب‌ها بی خوابی می کشیدم، یک روز صبح که تازه از خواب بیدار شده بودم، زنگ تلفن به صدا درآمد، از آن طرف تلفن مرسی پدر دد پرسید: دیشب تلویزیون را دیدی؟ گفتم خیر، ندیدم، گفت یک نفر فلچ را با کالسکه بردند پهلوی بابا سالی. پس از اینکه بابا او را برکت داد آن شخص فلچ از کالسکه برخاست و بدون هیچ کمکی با پای خود از اتاق خارج شد. برای من که این

جوان‌ها تا دم مرگ آن را رها نمی کنند، و در شهر ما شایع بود که دو دختر به همین درد مرده‌اند، این شایعات بیشتر بر نگرانی خانواده افزوده بود، یک روز در جمع خانواده نام بابا سالی در میان آمد، و تصمیم بر آن شد که به بابا سالی متول شویم. یک روز به (نطیوت) که در جنوب اسرائیل است و بابا سالی آنجا زندگی می کرد رفتیم. پس از طی چند ساعت راه به خانه‌ی او رسیدیم. به مسئول پذیرایی گفتیم: دختر ما به نام لی لی مدتی است که خوراک نمی خورد و مشرف به مرگ می باشد. ایشان گفتند که نام (تورانی) او را بگویید، گفتیم (لعا). پس از شنیدن نام لعا یک بطرآب به من داد و گفت دنبال من داخل جایگاه بابا بشوید، پرسیدم وقتی داخل بشویم من چه باید بکنم؟ گفت اول کاری که باید صورت دهی دست بابا را ببوس و بعداً بطرآب را به دست ایشان بده تا (برکت) نمایند، و من خودم موضوع لعا را به بابا می گویم. داخل شدیم، دیدم یک مرد پیری روی یک سکو دراز کشیده و مثل این بود که ایشان در عالم بی هوشی می باشد، دستش را بوسیدم و بطرآب را به دستش دادم، این بطرکوچک آب را هنوز یادم نیست چگونه در دستش گرفت و دعای سلامتی خواند. مرد مسئول دهانش را نزدیک به گوش بابا برد و با صدای بلند گفت: لعا دختر شوشا خوراک نمی خورد. بعداً جملاتی نامفهوم و آهسته از او شنیدم. جملاتی نامفهوم از بابا شنیدم، گویا برای لی دعای سلامتی می کرد. بطرآب را گرفتم و روانه‌ی نهریا شدیم، نکته‌ی بسیار جالب اینجاست که شرح آن شنیدنی و حیرت انگیز است. ما صبح که می خواستیم حرکت کنیم به سوی بابا سالی از یک فروشگاه که صاحبش دوست من بود رفتم چیزی بخرم، از من پرسید کجا می روی؟ چرا این طور عجله می کنی؟ موضوع را به ایشان گفتیم.

گفت: برو، موفق باشید، خدا حافظی کرдیم و من داخل ماشین شدم و حرکت کردیم، وقتی به نهریا رسیدم و از در همان فروشگاه دوستم رد شدم، زن دوستم که در فروشگاه ایستاده بود جلو ماشین دستش را به علامت نگهدار بلند کرد، ایستادم، با یک خوشحالی گفت می خواهم به شما مژده‌ی خوبی بدhem، و آن مژده‌این

گونه عملیات و شایعات از جمله خرافات به حساب می‌آید، از طرفی خوشحال و از طرفی چنین موضوعی برای من باورکردنی نیست، اما به خودم گفتم: شاید خوشحالی خود را به مریس ابراز نموده و گفتم فردا صبح بسوی بابا حرکت خواهیم کرد. اما یکی از همکارانش پیشنهاد کرده بود که همین امروز من شما را می‌برم خدمت بابا. فوراً به راه افتادند. پس از طی چند ساعت راه به خدمت بابا سالی شرفیاب می‌شوند. بابا به پدر و مادر دید می‌فرماید: شما زن و شوهر بایست به راه خدا کاملاً باز آید و همین دقیقه گفتار مرا در دل ثبت کرده و از خدا تقاضای سلامتی برای فرزندتان درخواست کنید. من هم دعا می‌خوانم که فرزند شما سالم شود. و یک بطرآب معروف را پس از برکت به مریس می‌دهد و می‌فرماید: صورت و دست و پای پسرتان را با این آب ترکیند و مقداری هم به او بدھید تا بنوشد. دست بابا را می‌بوسد و به سوی نهريا حرکت می‌کنند. با من بوسیلهٔ تلفن تماس گرفتند و موبه مو موضوع را برایم شرح دادند، و طبق فرمان بابا عمل کرده یک استکان از آن آب را به دید دادند. همگی منتظر نجات این طفل گرامی بودیم. شب گذشت، فردای آن روز ساعت نه یا ده بود که مادر دید بوسیلهٔ تلفن به من مژده می‌دهد که دید امروز خودش کیف مدرسه را به پشتش نهاد و به مدرسه رفت، این مژده‌ی بزرگ از چند لحظه قابل اهمیت می‌باشد، که می‌توان در باره‌اش ساعات و روزها بحث و گفتگو نمود. بزرگترین سوال آن است که این طفل که تا دیروز برادرش کیف مدرسه‌اش را با خود می‌برد، و چند بار در بین راه خسته و به زمین می‌نشست، چه طور امروز بدون کمک به مدرسه می‌رود و در (فوتبال) بچه‌ها شرکت می‌کند؟ چه کسی این معملاً را حل خواهد نمود؟

پدر و مادر دید مریس و سیل طبق فرمان بابا مصمم شدند تمام قوانین تورات را موبه مو اجرا کنند! زیرا فرزند ناب آنها از یک بیماری سخت که دکترها و پروفسورهای اسرائیل در معالجه‌ی این کودک درمانده بودند. دید خودش هم مراسم دین موسی را کاملاً اجرا می‌کرد. دید بعد از جشن (برمیتصوا)

یعنی (جشنی که پسر بسن ۱۳ سالگی رسیده و خوب و بد را از هم تشخیص می‌دهد) در یروشلیم یهودی‌های متعصب او را یکی از مدارس دینی شبانه روزی نگهداشتند، من سالها دد را ندیده بودم، یک روز که به دیدار پدر و مادرش به نهريان آمده بود، در ایستگاه پمپ بنزین شنیدم مردی با ریش بلند می‌گوید داویدیان! سلام! جواب سلامش را دادم و به او گفتم من تورانمی‌شناسم، شما کی هستی؟ گفت من دید هستم، بی اختیار در حالی که اشک شوق در چشم‌مانم حلقه زده بود، اورا بغل کرده و بوسیدمش. این دیدار در حدود بیست سال پیش بود، و اکنون که به اینجا رسیدم، برای ادامه به خانه‌ی پدرش زنگ زدم و پس از احوال پرسی، احوال دید را پرسیدم، مادرش گفت: خدا را سپاس می‌گوییم که دید از پرسش بابا بزرگ شده، و امروز ایشان یکی از بزرگترین سخن‌گویان و مریان دینی است... من هم به سهم خود آفریننده‌ی این دنیا را سپاس می‌گویم!

و اما یک فداکاری از یک مادر

ده یا دوازده ساله بودم که با بچه‌های محل در کوچه بازی می‌کردیم، در وسط محله جوی آبی جاری بود که به خارج از شهر زمین‌های کشاورزی را آبیاری می‌کرد، روی این جوی آب، با تکه سنگ‌های پوشیده بود، ولی در هر بیست یا سی متري یک شکاف بزرگی بود که ساکنین محل از آن شکاف زیاله‌ی خود را به آن جوی می‌ریختند.

من دیدم که یکی از بچه‌ها به نام یوسف، بچه‌ی دیگری را به نام اقبال، هل داد و اقبال در جوی آب افتاد و آب او را برد. درست این شکاف جنب حیاط اقبال قرار داشت.

من در حالی که از دیدن این واقعه سرپایم می‌لرزید، دویدم و این خبر را به مادر اقبال دادم. مادر اقبال شتابان آمد و بلا فاصله با لباس تنش برای نجات پسرش داخل جوی آب شد. ما بچه‌ها در حالی که سخت نگران بودیم، عابرین

را که اکثر آنها مسلمان بودند، از واقعه مطلع کردیم.

در جنب همان جوی آب، منزل شخصی بود که در شهرداری مسئول نظافت محلات بود، در خانه‌ی او بیل و کلنگ بسیاری وجود داشت، آن انسان واقعی! که روانش شاد باد، بیل و کلنگ‌ها را بیرون از حیاط ریخت و عابرین برای نجات این مادر و پسر با این بیل و کلنگ‌ها، مشغول کندن سرپوش آن جوی آب شدند. در وسط جوی آب دیدیم که اقبال را مادرش گرفته و منتظر نجات است. می‌دانست که من به مردم گفته‌ام و آنها را نجات خواهند داد.

حالا که قریب هشتاد و پنج سال از آن اتفاق می‌گذرد، آن فعالیت بی‌دریغ را نمی‌توانم فراموش کنم، گرچه می‌دانستند که این مادر و فرزندی که گرفتار خطر مرگ گشته‌اند یهودی است، آن دقایق مسلمان و یهودی در بین نبود، همه برای نجات دو انسان، از راه انسانیت و نوع پروری و با عجله کلنگ‌ها را به سقف این جوی می‌کوییدند، افسوس و باز افسوس که من آن روز کودکی بیش نبودم و دستگاه فیلم‌برداری هم نبود، یا من نداشتم که آن روز را فیلم‌برداری می‌کردم و به آخوندها نشان می‌دادم.

سال‌های سال از این واقعه گذشت، جنبش مهاجرت به اسرائیل شروع شد، در ورود به مُلک آبا اجدادیم هر یک از ما به شهری یا به قصبه‌ای انتقال داده شدیم. من دیگر اقبال را فراموش کرده بودم، باز هم سال‌ها بگذشت. من یک روز تصمیم گرفتم که به دوستم شادروان (ناصر یعقوب نجات) که قبلًا ساکن نهیرا بودند و به (کریت شمونه) کوچ کرده بود بروم. مرحوم روضه با من نیامده، اما چون خودم برای این دوست نازنین دلم تنگ شده بود به تنهایی به سوی کریت شمونه حرکت کردم و با استقبال بی‌نظیری مواجه شدم و یک افسر احتیاط که در گوشی اتفاق نشسته بود نظرم را جلب کرد، از دوستم پرسیدم: این آقا ایرانی تبار است؟ گفت: آری، و اتفاقاً زایده کرمانشاه شهر خودمان می‌باشد. پرسیدم نام خانوادگی او چیست؟ گفت: رستمی، این نام به گوشم آشنا آمد. در فکر بودم که یادم باید رستمی کی بود و من اورا از کجا می‌شناسم، پرسیدم: نام کوچک شما

چست؟ گفت اقبال، نمی‌دانم چگونه در آن لحظات دچار سکته مغزی نشدم؟ زیرا واقعه‌ی افتادن ایشان در جوی آب، فداکاری و از جان گذشتگی یک مادر که خود شاهد و ناظر آن بودم و همیشه آرزو داشتم که من یکبار دیگر این طفل آن روزی را ببینم و با او بنشینم و برایش تعریف کنم که چه مادر فداکاری دارد و اینک این آرزو بدون آمادگی یا اطلاع قبلی اتفاق بوقوع پیوسته و شخص مورد نظر، روپروریم نشسته. بی اختیار یک جمیع زدم و او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. او هنوز نمی‌دانست که این احساسات از کجا سرچشمه می‌گیرد و من کی هستم، در حالی که حیرت زده بود، خود را معرفی کردم، اقبال هم در حالی که تحت احساسات شدیدی قرار داشت و اشک در چشم‌اش حلقه زده بود مرا در آغوش گرفت و هم‌دیگر را بوسیدیم. اقبال از من تمایز کرد که داستان را از اول تا به آخر شرح دهم، و دادم، آن روز جالب‌ترین روزها در زندگیم به حساب می‌آید.

پشتیبانی از جامعه‌ی (دروزی)‌های اسرائیل

در اوایل سال ۱۹۹۶، سران جامعه دروزی و شهردارهای شهرهای کوچک و بزرگ و قصبات آنها چادر بزرگی (اعتراض)، روپروری خانه‌ی شادروان (اسحق رایین) که آن زمان نخست وزیر دولت اسرائیل بود، برپا کرده و مساوات طلب می‌کردند. من آن روزها تازه از مرضی (سینه پهلو) شفا یافته بودم. هوا هم تا اندازه‌ای سرد بود، به این دلیل (الن) پسر کوچکم راضی نشده که مرا ببرد پرورشیم که در آن چادر با برادران دروزی اظهار همدردی و پشتیبانی کنم. اما من نتوانستم ساکت بنشینم، وظیفه‌ی وجودی و جدایی مرا سخت ناراحت کرده بود و وادارم کرد که شعری بنویسم و بوسیله پست برای رایین بفرستم. آن روز تمام وقت را صرف سروden یک شعر به زبان عبری کردم و شعر را پس از خاتمه، سفارشی برای رایین فرستادم و چند رونوشت هم برای سران جامعه‌ی دروزی که در چادر نشسته بودند فرستادم. متن نامه را تا حد «مقدور» به زبان پارسی ترجمه می‌کنم و به

خوانندگان تقدیم می‌دارم.

این چادر اعتراض که چند شباهه روز ادامه داشت، با موفقیت برچیده شد و شاید شعر حقیر هم در این موفقیت سهمی داشت. شهردارها پس از بازگشت به مکان خود هر کدام نامه‌ی تقدیری برایم فرستادند. من چند نامه از آنها را ترجمه می‌کنم و با شعر خودم در صفحات بعدی خواهم نوشت، من این جامعه‌ی دروزی یا به قول بعضی دوروزی را بسیار دوست می‌دارم، زیرا مرام و مسلک آنها مانند مردمان کرمانشاه است و اگر اشتباه نکرده باشم، می‌توان گفت مانند (عمری)‌های کردستان، اکثر آنها دارای سبیل هستند زنهایشان بندرت خیانت می‌کنند و اگر زنی با غیری روابط نامشروعی داشته باشد یا عشقی در میان باشد، و ثابت شود، قتل آن زن واجب است.

من پس از اینکه دوستی ام با آنها ثابت شد، به مهمانی متقابل نائل شدم، من امیدوارم شما هم با این مردمان پاک و امین آشنا شوید.

بیماری شادروان (شکر)

شکر نام چهارمین خواهرم بود، که بعد از محبویه به این دنیا بی‌وفا آمد. شکر واقعاً مانند شکر شیرین بود. او بسیار شبیه به محبویه خواهر سوم بود. فرقی که بین این دو خواهر بود، این بود که صورت شکر چرخی بود و چند رگ قرمز هم در زیر پوست صورتش نمایان بود. این رگ‌های قرمز بر زیبایی آن صورت افزوده بودند، شکر دختری مهریان، و شیرین زبان بود، عقل و حسن طبیعی آن دختر چهارده ساله ورد زبان بستگان و آشنايان شده بود. شوریختانه شکر بیمار شد. شادروان پدر و مادرم که شکر عسل زندگانی آنها به حساب می‌آمد، به مداوای او پرداختند. در کرمانشاه آن موقع فقط دو تا سه تا دکتر وجود داشت که معروف‌ترین آنها دکتر عبدالعلی ارسطا بود. شکر را بر دیم نزد ایشان شوریختانه، آن موقع در کرمانشاه یا در تمام کشور ایران دستگاه آزمایش خون

وجود نداشت، یا داشت و من نمی‌دانستم، بعد از معاینه‌ی معمولی آن زمان، دکتر گفت: این دختر رو دل دارد. نسخه‌ای به ما داد و دستور داد که دوا را چگونه به او بدهیم ما طبق دستور ایشان، عمل کردیم، چند روزی با همان دواها سرگرم بودیم، ولی این مداوا ثمر نداشت. به همان دکتر مراجعه کردیم. دواها را عوض کرد و دواهای دیگری را داد و به ما داد. این دواها حالت را بدتر کردند. دکترش را عوض کردیم وضع حالت را به وحامت گذارد دیگر خوراک هم نمی‌خورد. ما می‌دیدیم که هر روز شکر مانند شمع آب می‌شود، یکی از بستگان سالخوردۀ به مادرم گفته بود: شکر را (چشم) کرده‌اند برایش (تخم بشکنید) تا بدانید کی او را چشم زده، وقتی دانستید کی او را چشم زده، بروید از خاک در حیاطش یاورید و بمالید روی پیشانی اش، حالت خوب خواهد شد. گرچه این عقاید امروز از جمله خرافات به حساب می‌آید، اما در آن عصر بازارش رواج بود. به قول معروف، از آنجا که یک نفر در حالت غرق شدن به یک تخته پاره‌ای برای نجاتش متول می‌شود.

ما هم برای نجات شکر، بساط تخم مرغ شکنی را آماده کردیم، و در همسایه و قوم و خویشان نزدیک همه در اتاقی جمع شدیم تا تخم مرغ را بشکنیم و بینیم این تخم سفیدی به نام چه سیاه بختی شکسته می‌شود. هیجان بخصوصی در بین حضار حکم‌فرما بود. مادرم یک دستمال و یک تخم مرغی آورد، تخم مرغ را که در دستمال پیچیدند، مادرم آن را بین دو دستش گرفت و تخم مرغ شکنی شروع شد، نام هر کس که گفته می‌شد، مادرم با دوستش تخم مرغ را فشار می‌داد، پس از گفتن چند نام، تخم مرغ بنام عزیزکه همسایه و کرایه‌نشین می‌بود، شکسته شد. عزیز بیچاره‌ی بدبحث در بین حضار نبود، ولی وقتی از موضوع خبردار گردید، از شرمندگی نتوانست دیگر همسایه‌ی ما باشد، جای دیگر خانه کرایه کرد و رفت، اکنون که ده‌ها سال از آن روز تلخ و ناگوار می‌گذرد، من شرمنده از عزیز هستم که آن بیچاره بدون هیچ گناهی آن طور شرمنده شده که نتوانست دیگر با ما روبرو گردد. من بر این باورم که تا زنده بود از یک عذاب روحی رنج می‌برد، زیرا

داوید داویدیان (مسرور)

خودش را قاتل غیرعمدی این دختر زیبا و جوان حساب می کرد.
این تخم مرغ شکنی هم بیهوده بود و بی اثر، و شکر روز به روز لاغر و مانند
یک اسکلت متحرک شده بود، گرچه دیگر حس راه رفتن هم نداشت. یک نفر
به پدرم گفته بود: این دختر را ببرید دم دروازه‌ی شهر، چنانچه یک اسب سوار
که سوار اسپی کبود باشد از آب دهانش با انگشت بمالد به پیشانی او، این دختر
شفا می یابد. اما عمل نمودن این پیشنهاد ممکن نبود، زیرا شکر روزهای آخر
عمرش را می گذراند...

آخرین روزش صبح وقتی زیر (کرسی) پایم به پایش اصابت کرد، پایش
بسیار سرد، مثل اینکه پایم با یک تکه بیخ برخورد می کند.

مادرم زرده‌ی تخم مرغ را با کاکاهاو برایش آورد که بخورد، ولی شکر
نمی خورد، مادرم اصرار می کرد و شکر میل به خوردن نداشت و دست مادرم
را پس می داد. من به او گفتم: شکر جون، این شیر و کاکاهاو با زرده تخم مرغ
بسیار مقوی می باشد چرا نمی خوری؟ با یک لحن عاجزانه، در حالی که دیگر
قوت حرف زدن را نداشت، گفت: داشی، بخدا نمی توانم بخورم، گلویم بسته.
این آخرین کلماتی بود که من از زیان شکر شنیدم، دانستم که این شمع فروزان
مشرف به خاموشی است، در حالی که اشک مانع از آخرین دیدارم با او شده بود
او را بوسیدم، و بدون خداحافظی، در حالی که بعض گلویم را گرفته بود، برای
همیشه از او جدا شدم.

چه لحظات و دقایق تلخ و جانفرسایی، اکنون که من از آن دقایق این
جملات را می نویسم، اشک از چشمانم جاریست، اما به خود می گویم: با کار و
بار این دنیا چه می توان کرد؟

آن روزها من با ارتش متفقین که ایران را اشغال کرده بودند، قراردادی امضا
کرده بودم که مقداری نخ برای آنها بتایم و با همین نخها تور برای پوشش
ماشین‌هایشان بیافم، برای انجام این کار دشوار، ولی پر منفعت سرباز خانه‌ای
که سربازانش فراری شده بودند، به من داده بودند که در محوطه بزرگ آن، من

پرواز به مسوی روشنابی

خواست آنها را عملی کنم و کردم و سود زیادی هم نصیبم شد، و اما شوریختانه
چند ساعتی نگذشته بود که من از شکر جدا شدم و بسرکارم رفته بودم که یک
نفر آمد و خبر مرگ شکر را به من ابلاغ نمود. شکر شیرین ما رفت و کام ما را
برای همیشه تلخ نمود! یادش جاویدان و گرامی باد.

پایان

به دوست ارجمند دکتر ناصر انقطاع
«مسرور» در دل می کند:

ن) نمی رود ز دلم مهر مادر وطنم
نرفته و نرود طعم شیرش از دهنم
ا) ارادتم بوطن تازگی نمی باشد
به بتن مادرم این مهر بوده در بدنم
ص(صدای چهچمببل به باع ابریشم)
اگر چه رنجه نمودگه صدای یک (زغم)
را رهین من آن مردمان مهمان دوست
مرید هم وطنانم، مرید مرد و زنم

ا) اقامتم به دیار شما صدها قرن
هزار ریشه در آنجا دوانده نخل تنم
ن) ندامتا! که به یک بادسام مذهب دین
بسوخت بار و برو ریشه نخل کهنه
ق) قبله باطل و خانه خراب، چوزور آمد
شغال و گرگ سیه، لانه کرد در چمنم
ط) طبیب در حمامت چرام سامحه کرد؟
که من به سوک نشینم بداغ هم وطنم؟
ا) از این قضیه گذر می کنم ایا «مسرور»
چرا که کس ندهدگوش و هوش بر سخنیم

استاد دکتر ناصر انقطاع
درود بی پایان

استاد گرامی، هیچگاه در شیرین ترین خواب هایم نمی دیدم که استادی به نام
ناصر انقطاع، ویراستاری کتاب مرا به عهده بگیرد.
این افتخار و این بخت بزرگ را نمی دانم چگونه باور کنم؟ باور بفرمائید
وقتی خواهرزاده عزیزم، آقای سلی این مژده را به حقیر دادند، شب از احساسات
و خوشحالی خواب به چشمانم نیامد.
در ازای این شادمانی، آنچه مقدورم بود که به شما پیشکش نمایم، چند سطر
شعریست که به نام «درد دل»، فرستادم.
من امیدوارم که روزی در اسراییل برای هر چند روزی که بخواهد از شما
پذیرایی کنم.

ملت یهود، به شاه شاهان، کورش بزرگ، نجات دهندهی ملت یهود از
حقارت و بردگی، که در تورات ما نامش نوشته، و به رضا شاه بزرگ، آن ناجی
ایران، و حامی یهودی ها، و فرزند برومندش، محمد رضا شاه شادروان، بدھکار
هستیم، به حد و حدودی که قلم در نوشتن آن ناتوان است. باشد که یک خواب
دیگر من تعییر گردد و آن تعییر رهایی زادگاه عزیزم ایران از بند این آخوندهای
غاصب جنایتکار باشد!

من در عالم نومیدی به شعر حافظ تکیه می کنم که فرمود:
دایمایکسان نماند چرخ دوران غم مخور!
سلامتی کامل و شادکامی برای شما و دوستان ایران آرزوی من است

با احترام شایسته
داویدیان «مسرور» کرمانشاهی
۱۱/۳/۲۰۱۸

کوروش بزرگ شاهنشاه ایران Cyrus the Great



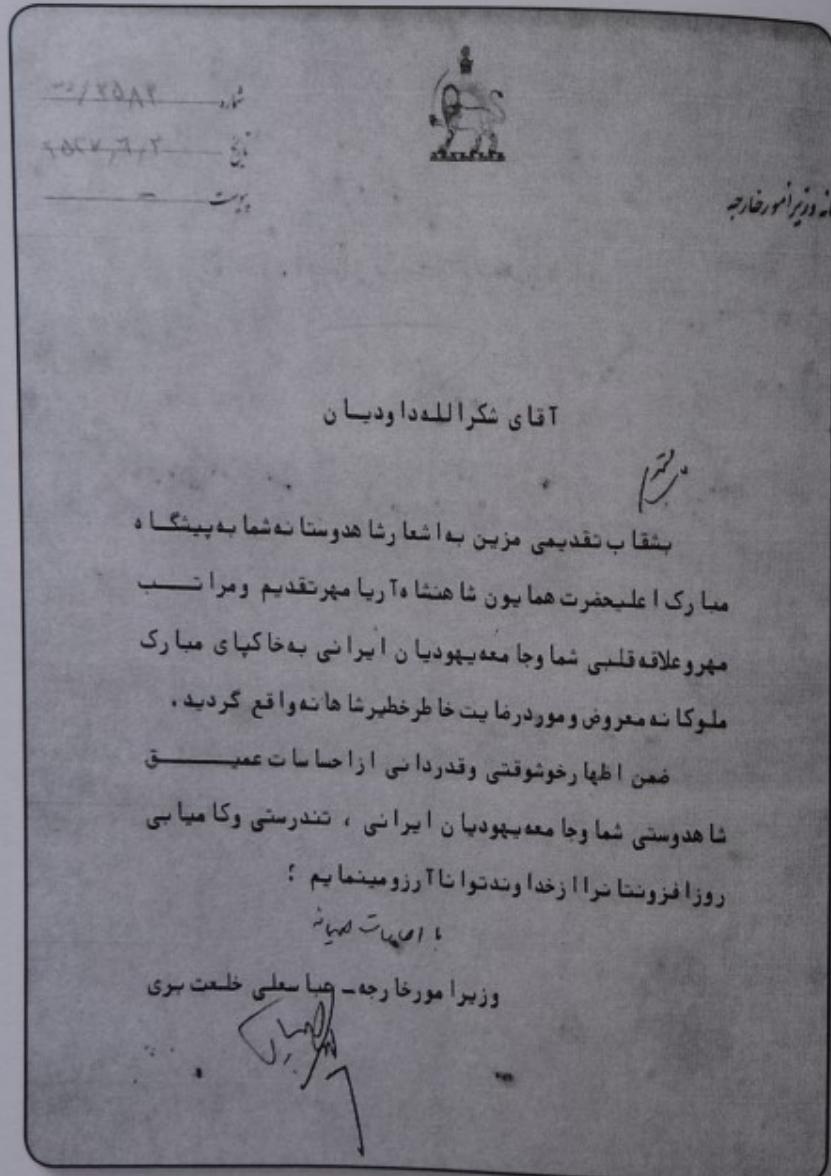
بزرگمردی که ایرانیان را آزاد و سر بلند کرد و یهودیان دور افتاده از سرزمین
نیایی خود را به سرزمین شان فرستاد.
روانش شاد و جاودان باد که جاودانه هست

ع) عدو به کشور (کوروش) ریشه کرده نشست!
برون نمی شود از آن (بهشت)، مطمئنم

باغ ابریشم، باغیست بسیار زیبا که با (تاق بستان) دو یا سه کیلومتر فاصله
دارد!

با یک دنیا عشق و مهر و محبت
داویدیان «مسرور» کرمانشاهی

نگاره‌های خانوادگی و تشویق نامه‌ها



لقدیر نامه
در استایی بخش کرامید است از سخوار اچمند
دواوید دادیدیان (سرور)
و حاپ کتابشان (کشول سرور)
که در انشگاد آلبوم کانون ایران شناسی
بر نامه پژوهشی در زمینه تاریخ مسودیان ایران
بنام زندیاد دکتر حبیب لوی برپا گردید
ی اسلام پروفسور دادید مشیری دکتر دادید یزدی
بود این کرد و همانی دسالگذر از نگارش سروده باستان
این تقدیر نامه به پیش کش میشود
با محترم و آرزوی تند رستی برای شما

دی یورتگان صندوق ایندیکی (اداره گرا) دکتر یوسف خیری بیک اعلانی

”عجم زنده کردم بین پارسی“
فردوسی

تقدیر نامه
بینین و سبله از آقای /بانو: سرور را وید داویدیان
رسانده / سارینه: صهار کتاب شر

۵- در پیشود و شناسایی فرهنگ ایران زمین در کشور اسرائیل و همچنین در ایجاد
پایه فرهنگی بین دو ملت کهن ایران و اسرائیل کوشش نموده اند، سپاکسکار
و این تقدیر نامه به ایشان اهداء می گردد.

موسی پور رستمیان

תעודת הוקרה

"חכיתי את איראן בפרשיות הזאת"

פִּירְדוֹסִי

מרוצב דזיד... דזידיאן

סופרות

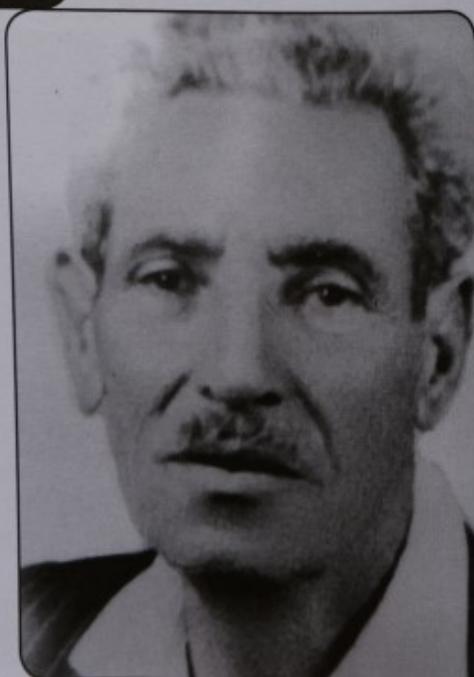
משוררת נ. טרוי

שבצ'ו גן שמל להיכרות ולקיים תורות איראן בישראל
וליצירת גשר בין שני עמי איראן וישראל
כהוקה מוענק לך תעודת החזות.

על החתום: משה פורוסטטמיין
יושב ראש איגנוו עלי איראן בישראל

پرواز به سوی روشنایی

مریم داویدیان
مادرم



موسی داویدیان
پدرم

داوید داویدیان (مسرور)

در کنار پدر و مادرم





در کنار نگاره جوانی من و شادروان روضه همسرم، به یاد روزهای بازنگشتی جوانی



با شادروان روضه



دعوت نامه عروسی من و روضه



گروهی از خانواده داویدیان



عکسی کهنه از گروه خانوادگی - داوید داویدیان و روضه سمت چپ عکس و با نشانه ضربدر مشخص شده‌اند.

داوید داویدیان (مسرور)



آقای آلون، پسر کوچکم



آلن پسرم، با شادروان روضه همسرم

پرواز به سوی روشنایی



ایستاده از چپ: سلیمان خزانی، سامان خزانی، آلون داویدیان
نشسته از چپ: داوید داویدیان، شهین داویدیان (دختر)، خانمی از خویشان



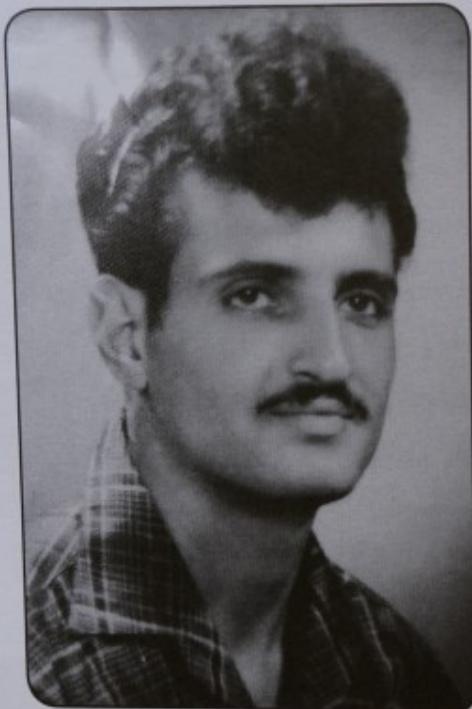
اهدایی «مسرور» به جناب آقای ژاک ماہفر، سرورگرامی



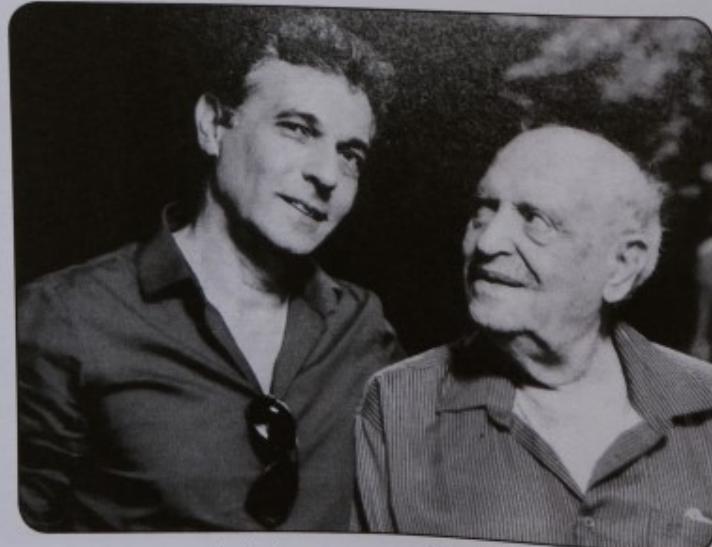
آقای داوید داویدیان در کنار دخترش



آقای داویدیان به همراه نوه ایشان



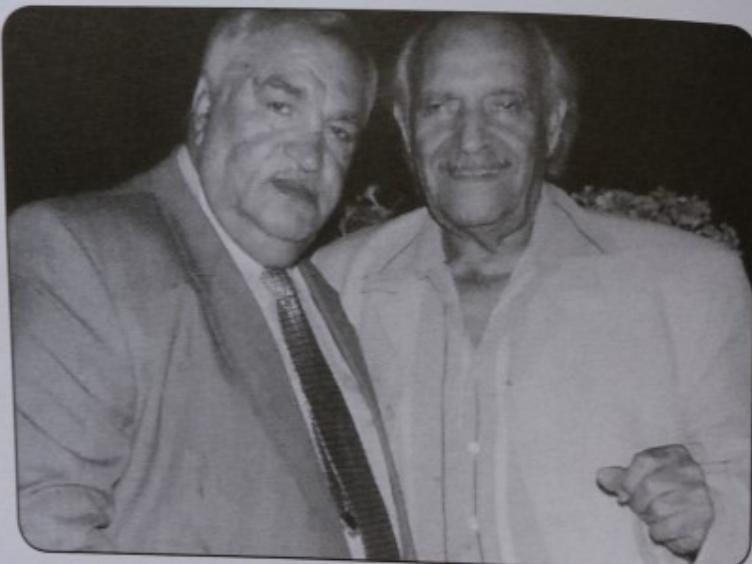
برادرم عبدالله
داویدیان



با «آلون» پسرم در اسرائیل



ایستاده از راست: دخترم پروین - پسرم آلون - دوریس دخترم
نشسته از راست: داویدیان - شهین دخترم و یوسف پسرم



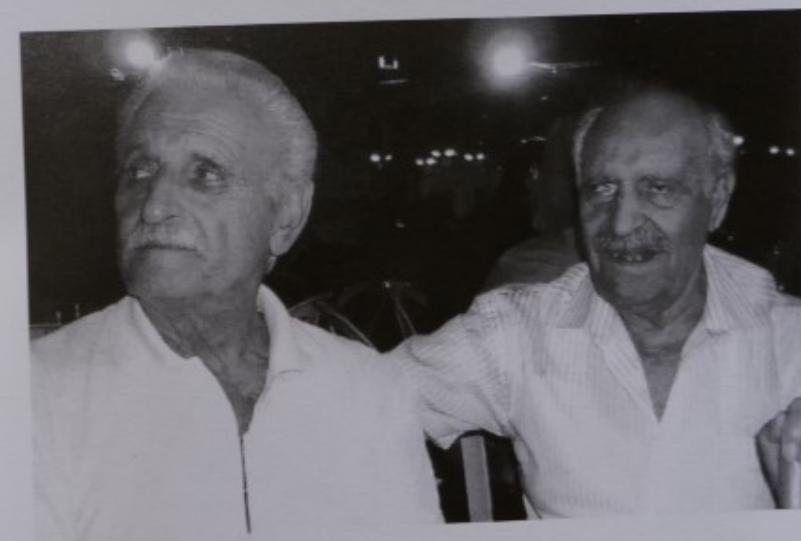
با آقای رستمیان، رئیس سازمان یهودیان ایرانی مقیم اسرائیل



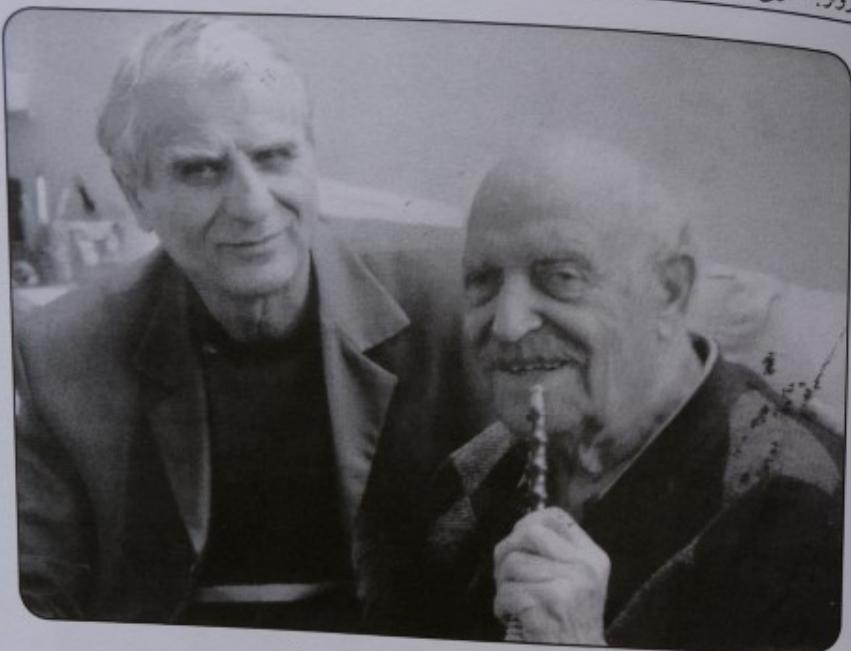
با دکتر یوسف بخیری



از چپ به راست داوید داویدیان - شادروان روشه
خانم ستار و ستار خوانند مشهور



با برادرم عبدالله داویدیان



دوست عزیز آقای حیم حکیمی



نشسته: شادروان روضه و داوید داویدیان
ایستاده از راست آقای حکیمی-نفر دوم ناشناس- نفر سوم خانم شهناز
و چهارم آقای رحمانی



با آقای ژاکی سباک شهردار نهريا



دریافت تقدیرنامه از شهردار نهريا



در جشن تولدم، با نوهام ایدو



با دوستم آقای یاهو رحمانی



آیلین خانم
با «مسرور»

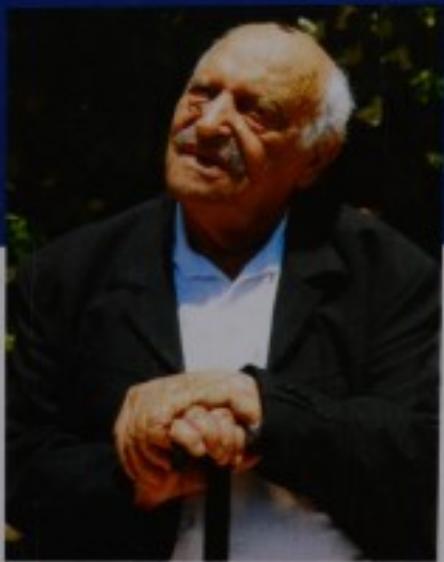


داوید داویدیان (مسرور) در جشن تولد ۹۶ سالگی

زندگینامه داوید داویدیان (مسرور کرمانشاهی)

در سحرگاه روز ششم اکتبر هزار و نهصد و بیست و دو میلادی (برابر با ۲۲ دیماه ۱۳۰۱ خورشیدی) در شهر نهاوند درب سردآب در یک خانواده متوسط چشم به جهان گشود.

هشت ساله بود که به همراه مادر، نهاوند را به سوی کرمانشاه ترک کرد و در مدرسه آلیانس کرمانشاه سرگرم تحصیل شد. ولی در پایان سال چهارم، مدرسه را ترک کرد و شبانه به آموزش دانش پرداخت.



در جستجوی صنعت روزها به شاگردی پرداخت و سپس در کارگاه نختابی سرگرم کار شد. اما عشق به زبان پارسی او را آرام نگذاشت و در بیست و پنج سالگی به هموندی انجمن شاعران کرمانشاه پذیرفته شد. و در همان سال‌ها با دختری شایسته از مردم کرمانشاه به نام «روضه» پیوند زناشویی بست و دارای سه فرزند شد. (دو دختر و یک پسر)

در سال ۱۳۵۱ به اسرائیل مهاجرت کرد و دوباره به ساختن زندگی نوین پرداخت و ساکن شهر زیبای «نهریا» شد. و از همان روز نخست سرگرم به کارهای سخت مانند آسفالت جاده‌ها و ساختمان‌سازی شد و پس از سال‌ها کوشش از سوی سندیکای کارگری «هیستدروت» به ریاست بخش مهاجران و محلات انتخاب شد و پس از بیست سال از سوی حزب مهاجرین به سمت معاون شهرداری برگزیده شد و با چهار شهردار همکاری داشت. و سپس بعد از بیست سال کار در شهرداری، بازنشسته شد. او در تمام مدت کار در این سازمان سمبول پاکدستی و سلامت کار بود. و سپس به نوشتن کتاب پرداخت و تا امروز چهار کتاب به نام‌های «قصه دل»، «کشکول»، «تبرزین» و «گلشن» را چاپ و پخش کرده است و کتاب پنجم در «کلاس» آماده چاپ است.

وی هم اکنون، در شهر نهریای اسرائیل دوران آرامش خود را می‌گذراند.